

شماره ۳۷۰۱
چهارشنبه ۵ خرداد ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

خواص بی‌نظیر روغن لیموترش
آغاز یک زندگی عجیب و غریب
آغوش مادر دوای دردهای من



از مربیگری تا فروش ذرت با عبدالله ویسی
قهرمانی را مدیون خانواده‌ام هستم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ٨ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱٨۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۲۲۲٥٨۰۱٤-۱٨ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲٥٨۰۱۹
آبونمان: ۲۹۹۹۳٤۷۱-۲ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰٤۷٤۰۲٨۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

راستی چرا؟

هر وقت خبری از یک هموطن می‌شنوم که با چه سختی خود را به آن طرف مرز رسانده و حال در یک اردوگاه پناهندگان منتظر است تا از یکی از کشورهای غربی پناهندگی بگیرد یا امکانی برای کار پیدا کند دلم می‌گیرد. بسیاری از این جوانان هیچ مشکل سیاسی با کشور ندارند، حتی ضد انقلاب هم نیستند، کشورشان را دوست دارند اما در داخل کشور نتوانسته‌اند شغلی پیدا کنند، در به در دنبال کار گشته‌اند و سرخورده شده‌اند و چاره کار را در مهاجرت دیده‌اند. کاری با آنها که به محض خروج از مملکت ایرانی بودن خود را انکار می‌کنند نداریم، آنهایی را هم که به قیمت خوشامد دیگران و دشمنان از کشورشان بد گویی می‌کنند و آب به آسیاب دشمن می‌ریزند نیز طرف صحبت ما نیستند، بلکه منظورم آنهایی هستند که با افتخار از ایرانی بودن خود دفاع می‌کنند اما به دلایل متعدد در کشورشان دیده نشده‌اند یا امکانی برای زندگی مناسب نیافته‌اند و حال در اردوگاه‌های این کشور و آن کشور در انتظار گوشه چشم سازمان‌های بین‌المللی هستند تا به آنان پذیرش بدهند.

شنیدن چنین خبرهایی همانقدر دلمان را به درد می‌آورد که شنیدن خبر فرار نخبگان، دانشجویان برجسته کشور، فارغ‌التحصیلان مقاطع ارشد و دکتری که بار سفر بر می‌بندند و روی به دانشگاه‌های آمریکا و اروپا می‌آورند و اکثریت آنان نیز در همان جا می‌مانند و محصول سالها تحصیل و کسب علم خود را به عنوان سوغاتی به کشورهای دیگر هدیه پیشکش می‌کنند.

اینها و صدها و هزاران جوانی که در داخل کشور هستند و هنوز جایی نرفته‌اند اما در جستجوی کار و زندگی و خوشبختی این در و آن در می‌زنند، دردهایی هستند که باید به آن توجه کرد. کاری به موضع‌گیری‌های سیاسی این جناح و آن جناح نداریم، به دعواهای اصلاح‌طلبان و اصولگرایان نیز نمی‌پردازیم چرا که گمان می‌کنم دغدغه‌های اصلی کشور اینها نیستند، بسیاری از این عزیزان انگار دغدغه‌هایی را که دغدغه‌های اصلی مردم است احساس نمی‌کنند، چرا که اگر چنین احساسی را همه این عزیزان داشتند به درستی در می‌یافتند که در شرایط کنونی همه باید دست به دست هم بدهیم و چنگ قدرت را به کناری نهیم و همه سرمایه‌های فکری، علمی، سیاسی و کارشناسی کشور را تجمیع کنیم و در مسیر حل مشکلات کشور اقدام و تصمیم‌گیری و اقدام به عمل آوریم. بسیاری از جوانان این کشور که روی به مهاجرت می‌آورند از نابرابری‌های، توزیع ناعادلانه ثروت، تبعیض و دیده نشدن‌ها خسته می‌شوند و به ستوه می‌آیند، به آخر خط می‌رسند و آنها که می‌توانند



بار سفر بر می‌بندند و ما را با این سوال بی جواب تنها می‌گذارند که: برای چه؟!... ما نه کشور جنگ زده‌ای هستیم که هر روز بر سرمان بمب و گلوله و موشک و خمپاره ببارد و نه کشور فقیر و درمانده‌ای که نتواند زندگی آبرومندی برای شهروندانش مهیا کند.

ما نه تنها امن‌ترین کشور منطقه، بلکه یکی از امن‌ترین کشورهای دنیا هستیم. نه تنها یک کشور فقیر بلکه کشوری برخوردار از سرمایه‌های سرشار طبیعی و زیرزمینی و مردمانی با ضریب هوشی بالا و جوانانی مستعد و آماده کار یعنی سرمایه‌های انسانی قابل توجه به حساب می‌آییم که در صورت وجود مدیریتی هوشمند و معتقد و کار بلد که بتواند از این سرمایه‌ها به درستی استفاده کند، ایران را به بالاترین مدارج ترقی و پیشرفت خواهد رساند. پس چرا نباید بتوانیم با مقابله همه جانبه با رانت و فساد و با به کارگیری سیستم توانایی که تمامی این ظرفیت‌ها را به فعلیت برساند بر مشکلات داخلی فائق آییم و بذر امید در دلهای جوانانمان بکاریم؟... چرا نباید همه فکر و ذکرمان حل مشکلات اقتصادی و اجتماعی نسلی باشد که سرمایه کشور به حساب می‌آید و چرا نباید همه ما دست به دست هم بدهیم و اولویت اصلی ما رفع موانع تولید، حل مشکل بیکاری و مقابله با رشوه و رانت و فساد در دستگاه اداری و توزیع عادلانه ثروت و موقعیت باشد؟ ... راستی چرا؟

پاسخ به این سوال، هم آسان و هم دشوار است. آسان است چون به راحتی می‌توان گفت با جلوگیری از رانت، مقابله با فساد و قاچاق، اجرای قوانین به شکل صحیح و با به کارگیری شایستگان در مدیریتهای کلان کشور و کمک به تولید، بسیاری از این مشکلات حل می‌شود... اما سخت است چرا که قدرت‌طلبی و سهم‌خواهی، وجود کانونهای متعدد قدرت و ترجیح منافع شخصی و فردی و گروهی بر منافع ملّی و نیز پیچیدگی‌های دستگاه عریض و طویل بوروکراسی پر حجم دولتی و وجود رابطه به جای ضابطه در بسیاری از موارد اجازهٔ هر تغییری را بسیار دشوار می‌کند.

چارهٔ کار این است که ما کمی بهتر و بیشتر به صحنه‌های درد و رنج جوانان، تلخی مشاهدهٔ جوانان مهاجر آواره و نخبگان سفر کرده و افسردگی جوانان آمادهٔ کار اما بیکار و ناتوان از ازدواج و تشکیل خانواده بنگریم و بیشتر و بیشتر در آن اندیشه کنیم.

برای انسان عیب نیست که حقش به تأخیر افتد، عیب آن است که چیزی را که حقش نیست بگیرد ● امام علی (ع)

هر روز چه باید کرد؟

هر روز مدتی را به سکوت بگذرانید. جسمتان را آسوده کنید، افکارتان را از مشکلات بر گیرید و متوجه خدا کنید و بدین ترتیب ذهن و روحتان را استراحت بدهید. جواب هر مشکلی در خدا نهفته است. وقتی که ذهنتان را بر خدا متمرکز کنید، راه حل به طور خود کار به سراغتان می آید. آنقدر منتظر شوید تا جوابتان را دریابید حتی اگر انتظارتان ساعت‌ها طول بکشد.

با خدا صحبت کنید درست همانطور که ممکن است با دوستتان حرف بزنید. دعا، گفت و گو با خدا و سخن گفتن با "او" به عنوان دوستی عزیز و صمیمی است. ساده و طبیعی با خدا حرف بزنید. هر چه در دل دارید به "او" بگویید. نگویید که خدا همه چیز را می داند پس چرا آنچه را که می داند برایش تکرار کنم!

وقتی هر چه را که در دل دارید به "او" بگویید، آماده دریافت پیام خدا خواهید شد. در دعا فکر نکنید که باید از کلمات و عبارات رسمی و ادبی استفاده کنید.

با خدا به زبان خودتان سخن بگویید. زبانی که خدا دوست دارد، زبان دل است و زبان عشق.

آرمان عابد ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ رشت

راز سالخوردگی

"هندریک وان آندل شیپر" اهل هلند پیر ترین فرد دنیا بود. او در ۱۱۵ سالگی در سال ۲۰۰۵ بدرود حیات گفت. وی تا پایان زندگی از مخیله تیزی برخوردار بود. خنده رویی راز عمر طولانی او بود و همیشه حاضر جواب بود. وقتی از او می پرسیدند که چه آرزویی دارد؟ می گفت آرزو دارد که به مردم عمری طولانی داده شود. در سال ۱۹۷۲، وقتی که ۸۲ سال داشت به دانشگاه **گروسنگی** فراخوانده شد تا اعضاء خود را برای پیشبرد علم وقف کند. آنها قدرت شناخت را که غالباً سریع و فوری بود در وی تشخیص دادند. هر چند دید چشم او اختلال داشت، هوشمند و قادر به انجام کارهایی بود که به طور میانگین بین ۶۰ تا ۷۰ سالگی انجام می گیرد. تندرستی خانم هندریک عاری از نقص نبود. او به مدت ۱۵ سال با سرطان پستان مبارزه کرد و سپس با سرطان معده مواجه شد. با وجود این مشکلات، عقل او سر جایش بود و تا آخر تیز و شفاف. هندریک نشان داد که در اثر افزایش سن الزاماً بیماری استحاله عصب پیش می آید اما یک شخص می تواند عمری بسیار طولانی داشته باشد بدون آنکه از زوال عقلی رنج ببرد.

دکتر عبدالحمید حسین نیا
جراح و متخصص گوش و حلق و بینی

آفت غرور

شیری گرسنه از میان تپه‌های کوهستان بیرون پرید و گاوی را از پای درآورد... سپس در حالی که شکمی از عزا درمی آورد، هر از گاهی یکبار سرش را بالا می گرفت و مستانه نعره می کشید. صیادی که در آن حوالی در جستجوی شکار بود، صدای نعره‌های مستانه شیر را شنید و پس از ردیابی با گلوله‌ای آن را از پای در آورد...

هنگامی که مست پیروزی هستیم بهتر است دهانمان را بسته نگه داریم. غرور، موجب هلاک موفقیت است و موفقیت برای اشخاص کم ظرفیت مقدمه گستاخی است.

بیتا تبریزی ـ تبریز

پاسخ قابل تأمل پیکاسو

روزی در نمایشگاهی از آثار پابلو پیکاسو نقاش اسپانیایی و مبدع کوبیسم (سبکی از نقاشی که تصویر را با خطوط هندسی می کشند و سایه‌ها را محو می کنند) بازدید کننده‌ای که پیرو سبک کلاسیک بود به او گفت: من از آثار کوبیسم اصلاً چیزی درک نمی کنم!

پیکاسو با خونسردی پاسخ داد: شما صدای چهچهه پرندگان را می شنوید و لذت می برید، ضرورتی ندارد که حتماً بدانید چه می گویند!

غلامرضا نیرودل (مزدک)

دلواپسی‌های کتاب

باز هم دلواپسی‌های کتاب / از اگر تا اوج امای کتاب... باز وقتی میرسد اردیبهشت / هر کس از آن چند خط خواهد نوشت... می نویسد وصف یار مهربان / از نمایشگاه و پخش و نشر آن... حل مشکلهاش گویا شد محال / ماند هر سالی دریغ از پار سال... سال دیگر میرسد اردیبهشت / باز از این شعرها خواهم نوشت... باز هم میگویم از تیراژ آن / از مصیبت‌های یار مهربان... حفظ کن این شعرها را بعد از آن / سال دیگر هم همین ساعت بخوان

قنبر یوسفی از آمل

شاه کلید

جوانی نزد شیخ حسنعلی نخودکی اصفهانی (ره) آمد و گفت سه قفل در جوانی‌ام وجود دارد و سه کلید از شما می خواهم... قفل اول اینکه دوست دارم یک ازدواج سالم داشته باشم. قفل دوم اینکه دوست دارم کارم برکت داشته باشد. قفل سوم اینکه دوست دارم عاقبت به خیر شوم.

شیخ نخودکی فرمود برای قفل اول، نمازت را اول وقت بخوان، برای قفل دوم نمازت را اول وقت بخوان و برای قفل سوم نمازت را اول وقت بخوان.

جوان عرض کرد: سه قفل با یک کلید.

شیخ نخودکی فرمود: نماز اول وقت شاه کلید است!

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

مضرات پر طرفدار!

مضرات مصرف تنباکوهای میوه‌ای و قلیان با اینکه از سیگار به مراتب بیشتر است، متأسفانه طرفداران و مشتریان پر و پا قرصی دارد. با اینکه به دفعات درباره آن از سوی مسئولان و پزشکان هشدار داده شده است، اما گویا به جای تأثیر گذاری بر روی مردم، شاهد راه‌اندازی بیشتر قهوه‌خانه و سفره‌خانه‌ها هستیم.

چرا مسئولان اجرایی به جای محدودیت در بازگشایی این گونه مکان‌ها، به آنها اجازه فعالیت می‌دهند؟ شاید هنوز مضرّات تنباکوهای میوه‌ای برای برخی مسئولان جا نیفتاده است!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست از شما گرامیان که اگر می خواهید توسط ایمیل یا تلگرام نامه‌ای برایم بفرستید حتما خود را معرفی کنید تا امکان پاسخگویی مناسب برای بنده فراهم باشد.

***

*** اکبر بزرگمهر از خرم آباد**

فیش حقوقی ضمیمه را دیدم. حق با شماست. با حقوق ۱ میلیون ۳۰۰ هزار تومان، کارمندی که ۲۶ سال سابقه کار دارد طبیعی است که زندگی مرفهی نمی تواند دست و پا کند. اما اگر بدانیم که بخش قابل توجهی از کارمندان و کارگران و بازنشستگان کشور حقوقی در همین حد دارند کمی آرام می گیریم و بیشتر برمی آشوبیم که چرا عده‌ای در همین دستگاه اداری دولتی حتی بیش از ده برابر این رقم دریافت می کنند. دو مطلب دیگر هم از شما به دستم رسید که آنها را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. موفق باشید

*** محمد سلامی از تهران**

از لطف شما سپاسگزارم برای تغییر قطع مجله در ماه‌های آینده در چند نوبت نظرخواهی خواهیم کرد. در صورتی که اکثریت خوانندگان با آن موافق باشند آن را در دستور کار قرار می‌دهیم.

***نفیسه خدادادی از اصفهان**

کار بسیار پسندیده‌ای کردید که مجلات آرشیو خود را که دیگر جایی برای نگهداری‌اش نداشتید به این شکل توزیع کردید. از لطف شما و احساس قشنگی که نسبت به مجله دارید ممنونم. سرفراز باشید

*** فاطمه کیخسروی (برلین) از تهران**

در مورد حقوق بازنشستگان چند یادداشت تا به حال در مجله داشته‌ایم. همانطور که در پاسخ به آقای بزرگمهر اعلام کرده‌ام پرداخت‌های چند ده میلیونی در سیستم اداری دولتی اسباب خجالت است و دولت باید برای آن چاره‌ای بیندیشد تا عدالت برقرار گردد. موفق باشید

*** غلامرضا نیرو دل (مزدک) از تهران**

از ابراز لطف و همدردی شما سپاسگزارم. مطالبی را که خوانندگان برای مجله ارسال می کنند در نوبت چاپ قرار می گیرد. سلام شما را به آقای گنجوی می‌رسانم و همینطور پیشنهاداتی را که مطرح کرده بودید. ضمنا یکی از مطالب ارسالی شما در همین شماره چاپ شده است.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

نقد شما را درباره برنامه خانواده تلویزیون دیدم. به مطلب درستی اشاره کرده‌اید که در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه یا در صفحهٔ دیگری منتشر خواهد شد. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



از خدا پرسید: "خوشبختی را کجا می‌توان یافت؟"

خدا گفت: "آن را در خواسته‌هایت جست‌وجو کن و از من بخواه تا به تو بدهم."

با خود فکر کرد و فکر کرد: "اگر خانه‌ای بزرگ داشتم، بی‌گمان خوشبخت بودم."

خداوند به او داد.

"اگر پول فراوان داشتم یقیناً خوشبخت‌ترین مردم بودم."

خداوند به او داد...اگر... اگر... و اگر...

اینک همه چیز داشت اما هنوز خوشبخت نبود.

از خدا پرسید: "حالا همه چیز دارم اما باز هم خوشبختی را نیافتم."

خداوند گفت: "باز هم بخواه."

گفت: "چه بخواهم؟ هر آنچه را که هست دارم."

خدا گفت: "بخواه که دوست بداری، بخواه که به دیگران کمک کنی، بخواه که هر چه داری با مردم قسمت کنی."

او دوست داشت و کمک کرد و در کمال تعجب دید لبخندی را که بر لب‌ها می‌نشیند و نگاههای سرشار از سپاس به او لذت می‌بخشد.

رو به آسمان کرد و گفت: "خدایا خوشبختی اینجاست؛ در نگاه و لبخند دیگران."

معجزه کلام زیبا

کلاس اول دبستان، شیراز بودم. سال ۱۳۴۰ بود. اواسط سال آمدیم اصفهان و در مدرسه‌ای اسمم را نوشتند. شهرستانی بودم و لهجه غلیظ ترکی قشقایی داشتم. از شهری غریب آمده بودم. ما کتابمان دارا آذر بود ولی اصفهان آب بابا مشکل بود برای من. هیچی نمی‌فهمیدم. البته در شهر خودمان هم همچین خبری از شاگرد اول بودنم نبود، ولی با سختی و بدبختی درسکی می‌خواندم. در اصفهان شدم شاگرد تنبل کلاس. معلم پیر و بی‌حوصله‌ای داشتیم که شد دشمن قسم خورده من. هر کس درس نمی‌خواند می‌گفت: می‌خوای بشی فلانی و منظورش من بینوا بودم. با هزار زحمت رفتم کلاس دوم، آنجا هم از بخت بد من، این خانم شد معلممان. همیشه ته کلاس می‌نشستم و گاهی هم چوبی می‌خوردم که یادم نرود کی هستم!!

دیگر خودم هم باورم شده بود که شاگرد تنبلی هستم تا ابد.

کلاس سوم یک معلم جوان و زیبا آمد مدرسه‌مان که لباس‌های قشنگ می‌پوشید و خلاصه خیلی کار درست بود. او را برای کلاس ما گذاشتند. من خودم از اول رفتم ته کلاس نشستم. می‌دانستم جای من آنجاست. درس داد، مشق گفت که برای فردا بیاوریم.

انقدر به دلم نشسته بود که مشقم را تمیز نوشتم، ولی می‌دانستم نتیجه تنبل کلاس چیست. فردا که آمد، یک خودنویس خوشگل گرفت دستش و شروع کرد به امضا کردن مشق‌ها.

همگی شاخ در آورده بودیم. آخر مشق‌هایمان را یا خط می‌زدند یا پاره می‌کردند. وقتی به من رسید، با ناامیدی مشقم را نشان دادم.

دستم می‌لرزید و قلبم به شدت می‌زد. زیر هر مشقی چیزی می‌نوشت خدایا برای من چه می‌نویسد؟

با خطی زیبا نوشت: عالی! باورم نمی‌شد. بعد از سه سال این اولین کلمه‌ای بود که در تشویق من بیان شده بود. لبخندی زد و رد شد. سرم را روی دفترم گذاشتم و گریه کردم. به خودم گفتم هرگز نمی‌گذارم بفهمد من تنبل کلاسم. به خودم قول دادم بهترین باشم...

آن سال با معدل بیست شاگرد اول شدم و همینطور سال‌های بعد همیشه شاگرد اول بودم. وقتی کنکور دادم، نفر ششم کنکور در کشور شدم و به دانشگاه تهران رفتم. یک کلمه به آن کوچکی سرنوشت مرا تغییر داد. چرا کلمات مثبت و زیبا را از دیگران دریغ می‌کنیم؟

به ویژه ما پدران، مادران، معلمان، استادان، مربیان، رئیسان و...

خاطره‌ای از امیر محمد نادری قشقایی
استاد روانشناسی و علوم تربیتی دانشگاه کنت انگلستان

سحرخیز

نوجوانی هر روز صبح به دیدن استاد می‌آمد و با اشتیاق و اخلاص از محضر او استفاده می‌کرد. یک روز استاد به نوجوان گفت: "چه چیز هر روز صبح زود تو را به اینجا می‌آورد، در حالی که دیگران در بستر خود خوابیده‌اند؟ تو بسیار نوجوان هستی چرا خواب را بر خود حرام می‌کنی؟"

نوجوان در پاسخ گفت: "قربان یک روز مادرم از من خواست که در آتش هیزم بریزم. وقتی این کار را کردم، متوجه شدم که ترکه‌های کوچکتر و نازکتر زودتر از هیزم‌های کلفت و پیر می‌سوزند. آنگاه به خود گفتم: "درست است که من نوجوانی بیش نیستم، اما چه کسی می‌داند که مرگ زودتر به سراغ من که کوچکتر از دیگران هستم نیاید. پس نباید عمرم را در خواب بگذرانم و باید حتی در نوجوانی بیدار باشم، قربان این افکار مرا هر روز صبح زود به دیدار شما می‌آورد."

کسی که بخواهد از راه گناه به مقصدی برسد دیرتر به آرزویش می‌رسد
●امام حسین(ع)

رضا کیان

موانع آشتی ملی لیبی

گروه‌های لیبیایی پس از ۱۸ ماه روز ۱۷ دسامبر ۲۰۱۵ به وضعیت حاکمیت دوگانه و نبود دولت مرکزی در این کشور پایان دادند. توافقنامه صخیرات مغرب با نظارت سازمان ملل متحد میان گروههای مختلف لیبیایی از جمله دولت و مجلس طرابلس و طبرق امضا شد. مطابق این توافقنامه، شورای ریاستی با ۹ عضو تشکیل و "فایز السراج" نیز توسط این شورا به عنوان نخست وزیر دولت آشتی ملی لیبی برگزیده شد. در نوشتار پیش رو، ضمن اشاره به اهمیت مذاکره و گفت‌وگوی ملی در لیبی پس از قذافی، چالش‌های پیش روی دولت آشتی ملی مورد بررسی قرار می گیرد.



۱- گفت‌وگوی ملی؛ ابزار آشتی در لیبی

لیبی تجربه موفقیت آمیزی در بهره گیری از ابزار گفت‌وگو طی سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۱ دارد که به تصویب "**منشور هارابی**" در ۱۸ آوریل ۱۹۴۶ منتهی شد. پیش از تصویب این منشور، درگیری، اختلاف و واگرایی شدیدی میان گروهها و قبایل مختلف لیبی وجود داشت. با تصویب منشور هارابی همه شیوخ، شهرداران و شخصیت‌های برجسته قبایل، نزاع، واگرایی و اختلاف‌ها را کنار گذاشته و موافقت کردند که هیچ ادعایی برای حقوق گذشته نداشته باشند. در نتیجه این منشور، میل شدیدی نیز برای وحدت در لیبی ایجاد شد. در نهایت فرآیند گفت‌وگو و آشتی به استقلال لیبی در ۲۴ دسامبر ۱۹۵۱ و به قدرت رسیدن محمد ادریس السنوسی، شاهزاده آن زمان لیبی منجر شد.

شرایط لیبی پس از معمر قذافی و بخصوص پس از اوت ۲۰۱۴ نیز بی شباهت با لیبی پیش از منشور هارابی نیست. پس از سقوط معمر قذافی، دولتمردان جدید این کشور سه بار از ابزار گفت‌وگوی ملی استفاده کردند. نخستین بار ۱۶ ماه پس از مرگ قذافی، کنگره ملی لیبی در فوریه ۲۰۱۳ "کمیته گفت‌وگوی ملی" را با هدف ایجاد آشتی ملی و انتقال دموکراتیک تشکیل داد. با ناکامی این کمیته، کنگره ملی لیبی در ژانویه ۲۰۱۴ "کمیسیون مقدماتی گفت‌وگوی ملی" را تشکیل داد اما این کمیسیون نیز در متقاعد کردن احزاب برای ضرورت گفت‌وگو به عنوان ابزار آشتی ملی و انتقال دموکراتیک موفق نبود. نشانه ناکارآمدی کمیته و کمیسیون گفت‌وگوی ملی این است که لیبی از اوت ۲۰۱۴ وارد یک دوره بحران و بی ثباتی سیاسی و امنیتی شد که مهم‌ترین شاخصه آن از بین رفتن دولت مرکزی و ایجاد دو دولت و مجلس و همچنین وارد شدن داعش به لیبی و گسترش حضور آن در این کشور است.

شکل گیری دولت‌های چندگانه در مناطق مختلف لیبی سبب ایجاد بحران‌های مختلف از جمله ورود تروریست‌های داعش و گسترش قلمرو و اعضای آن در این کشور شد. این شرایط در لیبی ضمن اینکه تهدیدهای امنیتی و ارضی برای این کشور در پی داشته و سبب به وجود آمدن بحران بشر دوستانه شد، امنیت کشورهای اروپایی را نیز تحت تأثیر قرار می‌داد. همین عامل سبب شد سازمان ملل متحد به طور جدی برای پایان دادن به اختلاف‌های سیاسی و حاکمیت دوگانه در لیبی فعالیت کند. از این رو، سومین تلاش در لیبی پس از قذافی برای ایجاد گفتگوی ملی توسط سازمان ملل متحد انجام شد. سازمان ملل "ابتکار گفت‌وگوی پارلمانی" را درباره بحران لیبی در پیش گرفت. هدف از این گفت‌وگو، دستیابی به توافق میان اعضای مجلس نمایندگان و کنگره ملی لیبی بود. نخستین بار، گفت‌وگوی پارلمانی تحت حمایت سازمان ملل متحد در اوایل اکتبر ۲۰۱۴ در شهر "غدامس" در جنوب غربی طرابلس برگزار شد. ژنو سوئیس نیز دیگر میزبان گفت‌وگوی پارلمانی لیبی بود اما گفت‌وگوهایی که در صخیرات مغرب از مارس ۲۰۱۵ آغاز شد شاهد حضور همه گروههای لیبیایی بود که

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار شرکت کنندگان مسابقات بین‌المللی قرآن کریم: کشورهای مجری سیاست‌های آمریکا در منطقه به امت اسلامی خیانت می کنند
* دکتر روحانی ریاست جمهوری: رسانه ملی باید هویت ملی و خودباوری را تقویت کند
* در جشنواره سینمایی کن، اصغر فرهادی جایزه بهترین فیلمنامه و شهاب حسینی جایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد را به خاطر فیلم «فروشنده» دریافت کرده و نخل طلا گرفتند
* ملا اختر محمد منصور رهبر طالبان افغانستان توسط پهپاد آمریکایی در پاکستان مورد اصابت موشک قرار گرفت و کشته شد
* نرخ تورم اردیبهشت ماه ۱۰/۲ درصد اعلام شد
* عراقچی: ایران امن‌ترین کشور منطقه است
* اوباما در آستانه سفر به ژاپن: برای بمباران اتمی هیروشیما عذرخواهی نمی کنم
* داعش برای حملات تروریستی به آمریکا و اروپا در ماه رمضان فرمان صادر کرد
* چین: آماده تکرار نبرد ویتنام و کره در مقابل آمریکا هستیم
* "عمر البشیر" رئیس جمهور سودان متهم به جنایت جنگی، از آمریکا درخواست ویزا کرد
* گیتس وزیر دفاع سابق آمریکا: نگران سلاح‌های هسته‌ای آمریکا در صورت پیروزی ترامپ هستم
* روسیه در اقدامی بی سابقه کره شمالی را تحریم کرد
* ایران در مسابقات جام جهانی کشتی فرنگی مقتدرانه قهرمانی خود را اعلام کرد
* دولت پاکستان خواستار عضویت در کنوانسیون منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای شد
* روسیه ارسال سلاح برای ارمنستان را در بحبوحه تنش با جمهوری آذربایجان آغاز کرد
* رئیس جمهوری جدید تایوان که با وعده استقلال از چین در انتخابات پیروز شد دوره ریاست جمهوری خود را آغاز کرد
* بغداد، شمارش معکوس را برای آغاز عملیات بزرگ آزادسازی "فلوجه" آغاز کرد
* روسیه آمادگی خود را برای لغو تحریم طالبان افغانستان اعلام کرد
* معاون وزیر بهداشت: جمعیت شهری کشور در ۳۵ سال گذشته ۵ برابر شده است
* نوبخت سخنگوی دولت: اگر بنزین دو نرخی شود، مصرف کنندگان دچار سردرگمی می‌شوند
* تیم ملی پرورش اندام ایران قهرمان آسیا شد
* کماندوهای آمریکایی، انگلیسی و ایتالیایی برای مقابله با داعش به لیبی اعزام شدند
* سیف: برنامه بانک مرکزی کاهش مستمر تورم است

در نهایت نیز طرفین مذاکره پس از ۹ ماه در دسامبر ۲۰۱۵ درباره تشکیل دولت آشتی ملی توافق کردند. در ابتکار گفت‌وگوی پارلمانی لیبی دو نماینده سازمان ملل متحد مهم‌ترین نقش را برای نزدیکی گروهها ایفا کردند. برنارد لیون از آگوست ۲۰۱۴ تا نوامبر ۲۰۱۵ و مارتین کوبلر نیز از نوامبر ۲۰۱۵ تاکنون دو نماینده سازمان ملل متحد در امور لیبی هستند.

۲-اولویت‌ها و چالشهای دولت آشتی ملی

دولت آشتی ملی به ریاست "فایز السراج" ۴ اقدام مهم باید انجام دهد که عبارتند از: آوردن دولت به طرابلس و یکپارچه کردن دولت، رسیدگی به بحران بشردوستانه، کمک به آوارگان و جنگ با تروریست‌های داعش. هر کدام از این اولویت‌ها با چالش‌های منحصر به خود مواجه هستند که دولت فایز السراج را برای اجرایی کردن این اولویت‌ها با مشکل مواجه می کند.

۲-۱ یکپارچه کردن دولت

نخستین اولویت و اقدام دولت آشتی ملی، انتقال دولت از طبرق به طرابلس، پایتخت لیبی، و تشکیل دولت یکپارچه ملی است. در واقع؛ تشکیل دولت یکپارچه شرط اصلی و ضروری برای تداوم فعالیت و کارآمدی دولت آشتی ملی است زیرا وحدت ملی در لیبی با تشکیل دولت‌های چندگانه و خرده دولت‌های محلی و قبیله‌ای از بین رفته است و دولت آشتی ملی باید وحدت ملی را احیا کند. با وجود اینکه حدود ۵ ماه از توافقنامه دسامبر گذشته است اما فایز السراج هنوز نتوانسته دولت یکپارچه لیبی را شکل دهد و دولت را به طرابلس، پایتخت، منتقل کند. یکی از مهمترین دلایل این است که همه گروه‌های لیبیی از جمله شماری از اعضای هر دو مجلس توافقنامه صخیرات را نپذیرفتند و در مقابل دولت آشتی ملی مقاومت می کنند. یک دولت موازی به ریاست "خلیفه الغویل" نیز در طرابلس تشکیل شده است. این مقاومت به حدی است که شورای ریاستی دولت وفاق ملی اواخر مارس ۲۰۱۶ بعد از اینکه با ممانعت دولت موازی به ریاست "**خلیفه‌الغویل**" نتوانست از راه زمینی وارد طرابلس شود از راه دریا و با کشتی وارد این شهر شد. دولت آشتی ملی هنوز نتوانسته است مقر همه وزارتخانه‌ها در طرابلس را در اختیار بگیرد. با وجود این مشکلات به نظر می رسد که دولت آشتی ملی با حمایت سازمان ملل و قدرت‌های غربی به طور کامل در طرابلس مستقر خواهد شد.

۲-۲ کاستن از شدت بحران بشردوستانه

رسیدگی به بحران بشردوستانه دیگر اولویت مهم دولت آشتی ملی لیبی محسوب می‌شود که تحقق آن به تنهایی برای دولت فایز السراج امکان‌پذیر نیست و نیازمند کمک جهانی است. در نتیجه بی‌ثباتی و خشونتی که لیبی از ژوئن ۲۰۱۴ به بعد مواجه بود، حدود ۳ میلیون نفر از مردم مناطق مختلف این کشور یعنی معادل نیمی از مردم لیبی، از این وضعیت تأثیر پذیرفتند. تقریباً ۱.۹ میلیون نفر شامل ۴۳۰ هزار کودک به مراقبت‌های بهداشتی جدی نیاز دارند. بیش از ۸۰ درصد همه پرستارهای لیبی در نتیجه دور تکراری خشونت، این کشور را تا پایان سال ۲۰۱۵ ترک کردند. ۲۰ درصد بیمارستان‌ها و کلینیک‌های پزشکی لیبی طی این مدت بسته شده‌اند.

۲-۳ رسیدگی به امور آوارگان

یکی دیگر از اولویت‌های مهم دولت آشتی ملی لیبی، رسیدگی به امور آوارگان لیبیایی است. مطابق آمار سازمان ملل متحد، از اوت ۲۰۱۴ تا پایان سال ۲۰۱۵ حدود ۴۳۵ هزار نفر شامل ۱۷۴ هزار کودک در داخل لیبی آواره شدند.

۲-۴: جنگ با تروریست‌های داعش

مبارزه با تروریست‌های داعش که دولت سومی را در لیبی تشکیل دادند، اولویت دیگر دولت آشتی ملی به ریاست فایز السراج است. داعش در اکتبر ۲۰۱۴ در شهر "**درنه**" اعلام حضور کرد اما توسط شبه نظامیان محلی به دلیل سبک حکومتی بی‌رحمانه از شهر "درنه" اخراج شدند. این سازمان تروریستی بار دیگر در می ۲۰۱۵ در شهر "**سرت**"، زادگاه معمر قذافی اعلام موجودیت کرد و حمایت هواداران معمر قذافی را به دست آورد. لیبی به مکانی برای مهاجرت رهبران داعش که از سوریه و عراق فرار کردند، تبدیل شد. جنگنده‌هایی از سودان، مصر، الجزایر و تونس به تروریست‌های داعش در لیبی پیوستند؛ به نحوی که شمار اعضای این سازمان تروریستی در لیبی به بیش از ۴۰ هزار نفر افزایش یافته است. این سازمان تروریستی یکی از منابع اصلی شکل‌گیری بحران‌های امنیتی در لیبی است و روز هفتم ژانویه ۲۰۱۶ در پادگان آموزشی پلیس زلیتن، در شمال غربی لیبی، مرگبارترین حادثه تروریستی در لیبی پس از قذافی را رقم زد که ۷۰ کشته داشته است.

دولت آشتی ملی لیبی برای مبارزه با تروریست‌های داعش نیازمند ارتش منظم و حرفه‌ای است اما لیبی فاقد یک ارتش حرفه‌ای است. این کشور در زمان معمر قذافی ارتش بی‌طرف و سازمان یافته بود اما پس از سقوط معمر قذافی نیز نه تنها ارتش ملی در لیبی شکل نگرفت بلکه نهادهای امنیتی موازی و همچنین ارتش‌های محلی متعددی در مناطق مختلف این کشور به وجود آمد که منافع محلی و قبیله‌ای را بر منافع ملی ارجحیت می‌دهند. از این رو، زمانی که خلیفه حفتر در سال ۲۰۱۴ تلاش کرد مدل مصر را در لیبی ایجاد کند و یک حکومت نظامی در این کشور تشکیل دهد، موفق نبود. برخلاف مصر و تونس، نظامیان در لیبی اثبات کردند که توانایی کافی برای احیای امنیت و حمایت از نهادهای قدرت ملی را ندارند.

موضوع امیدوارکننده اما این است که دولت آشتی ملی لیبی برای مبارزه با تروریست‌های داعش از حمایت قدرت‌های غربی نیز برخوردار است زیرا وضعیت در لیبی به دو دلیل برای اروپا مهم است. اول؛ به خاطر گسترش نفوذ و حضور تروریست‌های داعش در لیبی و دوم؛ به خاطر اینکه لیبی یکی از مهمترین مسیرها برای مهاجرت آوارگان به اروپا است. با این حال، اگر حمایت قدرت‌های غربی از دولت آشتی ملی در مبارزه با تروریست‌های داعش شبیه مداخله ناتو در لیبی در سال ۲۰۱۱ باشد، وضعیت امنیتی در لیبی وخیم‌تر خواهد شد زیرا یکی از علل بروز بحران‌های چندگانه در لیبی امروزی مربوط به مداخله ناتو در این کشور در سال ۲۰۱۱ است.

۳-اقتصاد ورشکسته

دولت آشتی ملی لیبی علاوه بر مشکلات ذکر شده، با اقتصاد ورشکسته نیز مواجه است که در تحقق یا ناکامی در اجرای اولویت‌های چهارگانه تأثیر دارد. اقتصاد لیبی وابستگی شدیدی به درآمدهای نفتی و گازی دارد؛ به نحوی که درآمدهای نفت و گاز ۸۰ درصد تولید ناخالص داخلی، ۹۰ درصد درآمدهای صادراتی و ۹۹ درصد درآمدهای حکومتی را تشکیل می‌دهند. این در حالی است که تولید نفت لیبی از ۱.۴ میلیون بشکه در روز در زمان معمر قذافی به کمتر از ۴۰۰ هزار بشکه کاهش یافت و بخش‌هایی از منابع نفتی این کشور نیز در اختیار گروههای مسلح و تروریست‌های داعش قرار دارد. دولت آشتی ملی لیبی ضمن اینکه برای اجرای اولویت‌های چهارگانه ذکر شده به منابع اقتصادی بالایی نیاز دارد، برای مواردی نظیر ایجاد اشتغال و بازسازی زیرساخت‌های تخریب شده و از بین رفته که در کسب حمایت ملی این دولت تأثیر زیادی دارد، نیز به منابع اقتصادی نیاز دارد. مطابق گزارش بانک توسعه آفریقا در سال ۲۰۱۴ بیکاری جوانان لیبی به بیش از ۵۰ درصد افزایش یافته است. مطابق آمار بانک جهانی در سال ۲۰۱۶، هزینه بازسازی زیرساخت‌های لیبی ۲۰۰ میلیارد دلار طی ۱۰ سال است.

نتیجه

واقعیت این است که سبک انقلاب لیبی یکی از مهمترین علل به وجود آمدن شرایط آنارشیک پس از مرگ قذافی است. انقلاب لیبی یک انقلاب بدون رهبر بود که تنها یک هدف یعنی برکناری معمر قذافی از قدرت را مد نظر داشت. انقلابیون لیبی تنها پس از سقوط قذافی به این فکر افتادند که چه نوع دولتی باید در این کشور ایجاد کنند. این در حالی است که همزمان با چالش‌های خلع سلاح، اسکان مجدد آوارگان، پاکسازی نهادها و مشکلات اقتصادی نیز مواجه بودند. اگرچه لیبی برخلاف کشوری نظیر عراق به لحاظ ساختار مذهبی مشکل ندارد زیرا اکثریت جمعیت آن را سنّی‌های مالکی تشکیل می‌دهند اما هویت قبیله‌ای و وجود بیش از ۱۴۰ قبیله و همچنین اتحاد میان تروریستهای داعش، وفاداران معمر قذافی و برخی قبایل ناراضی نیز سبب تشدید مشکلات در لیبی شده است. دولت آشتی ملی به ریاست فایز السراج چالش‌های مهمی پیش رو دارد اما تشکیل آن گامی رو به جلو برای ممانعت از تجزیه و پایان دادن به بحران‌های چندگانه لیبی است که بهره‌گیری از تجربه "منشور هاراپی" می‌تواند به دولت فایز السراج و گروههای لیبیایی کمک کند. ■

رقابت به جای خود، رفاقت به جای خود، این دو مانع یکدیگر نیستند

● ژان پل سارتر

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

"سَمَن" سازی

با ایجاد و گسترش این نهادها که کاملاً به دست خود مردم و با حمایت قانون تشکیل می‌شوند، اقتصاد ایران وارد اتاق شیشه‌ای خواهد شد که همه مردم، خواهند توانست همه جایش را ببینند و کوچکترین فساد، کاملاً به چشم‌ها بیاید

دکتر توکلی در دوره قبل مجلس شورای اسلامی، رئیس مرکز پژوهش‌های مجلس بود و در یکی از انتخابات ریاست جمهوری هم نامزد این پست شد و با آقای هاشمی رفسنجانی رقابت کرد و تا چند روز دیگر سمت نمایندگی مجلس را هم ترک خواهد کرد، چرا که برای دور بعد نتوانست آرای لازم را در انتخابات به دست آورد. در این دوره مجلس اما به عنوان یکی از نمایندگان پر کار و پر سابقه بارها از فساد و گسترش ترس آور آن در جامعه گفت. فساد اقتصادی و اداری که ایشان اعتقاد داشت دیگر از مرحله فساد افراد و برخی مدیران عبور کرده و به مرحله سخت فساد سیستمی و نهادینه رسیده، آنطور که از توضیحات ایشان درباره این اصطلاح بر می‌آید، منظور این است که ساختارها و روش‌ها و باندهای بزرگی در طول سالیان گذشته در دستگاههای اداری و دولتی ایران شکل گرفته که مشغول سوءاستفاده‌های بزرگ اقتصادی در قالب‌هایی هستند که در ظاهر مخالف قانون هم نیست و حتی گاه قانون هم به عنوان ابزاری برای گسترش این فساد سیستمی و نهادینه به کار گرفته می‌شود. در این نوع فساد، کشف و اخراج یک فرد کمک چندانی به رفع فساد نمی کند و سیستم به گونه‌ای بیمار شده که افراد جایگزین هم به احتمال فراوان گرفتار همان رفتار فرد اخراج شده خواهند شد.

چندی پیش اعلام شد که در یکی از دستگاههای اداری در یکی از شهرهای غربی کشور از ۳۷ نفر کارمند آن اداره، ۳۲ نفر، به حکم دادستانی بازداشت شده و تحت پیگرد قرار گرفته‌اند. نمونه‌ای بارز از فساد سیستمی که دیگر نه یک فرد که تمام بدنه اداری را درگیر می کند. در طول سال‌های گذشته البته تلاش‌هایی برای کاستن از شدت این فساد شده و نهادهای متعددی هم با نام‌های مختلف وظیفه مبارزه با چنین اوضاعی را داشته‌اند اما ظاهراً سرعت رشد فساد از سرعت عمل این نهادها، بسیار بیشتر بوده است. حتی ایجاد دولت الکترونیک هم اصولاً با این هدف آغاز شد که ارتباط مستقیم ارباب رجوع و کارمندان را به حداقل برساند تا از این طریق دامنه فساد کاهش یابد. این نماینده مجلس در روزهای آخر نمایندگی اما پس از مشاهده وضع موجود و عدم اطمینان به عملکرد دستگاههای نظارتی برای دفع فساد، چاره جدیدی به کار گرفته و به دیگران هم پیشنهاد می کند. اینکه به جای مبارزه با فساد توسط خود دولت که متهم ردیف اول فساد اداری است، سازمان‌های مردم نهاد "سَمَن" باید این وظیفه را بر عهده بگیرند. سازمان‌های مردم نهادی که در مبارزه با فساد و افشای آن از به خطر افتادن مقام و جایگاه و منافع خود ترسی نداشته باشند. سازمان‌هایی که خود مردم آنها را تشکیل می دهند و کارشان پیگیری و افشای عملکرد فساد آلود در دستگاههای اداری و دولتی است. این گروهها، هر چه به تعداد بیشتر و در نقاط بیشتر و با اعضای بیشتر تشکیل شوند، خود به خود با

کشتن اعدام

با تشکیل مجلس جدید، شاید فرصت مناسبی پیش آید تا ایران در مبارزه با جرایم مواد مخدر هوشمندانه‌تر و موثرتر عمل کند

معاون بین‌الملل قوه‌قضاییه، پس از سال‌ها که در محیط‌های دانشگاهی از ضرورت بازنگری در مجازات اعدام در شرایط کنونی گفته و نوشته شد، سرانجام به این اشکال اعتراف کرد و تقاضا کرد که با بازنگری قوانین مربوط در مجمع تشخیص مصلحت نظام، مجازات اعدام برای جرایم مربوط به مواد مخدر، تغییر کند. استدلال ایشان هم برای این پیشنهاد، همان است که در مباحث دانشگاهی بارها و بارها تکرار شده، اینکه اولاً مجازات اعدام پس از سالها اجرا و تجربه، نتوانسته میزان و مقدار جرایم مربوط به مواد مخدر را کاهش دهد. دوم اینکه برخی افراد و مجامع جهانی، از این رفتار قانونی ایران، سوءاستفاده‌هایی جهت مخدوش کردن چهره ایران و حاکمیت ایران می کنند و با اشاره به این اعدام‌ها، نام ایران را در کنار گروههای خشن و تروریست جهان قرار می دهند و از این طریق رفتاری را که ایران و ایرانی همیشه با آن مخالف بوده و با آن مبارزه کرده و از آن لطمه دیده، به نام رفتار و عملکرد ایران جلوه می دهند. برادر رئیس قوه قضاییه که سمت معاونت بین‌الملل این قوه را هم در اختیار دارند، خوشبختانه با علنی کردن این اشکال، انتقادهایی را که چندین سال پشت سر این مصوبه مجمع تشخیص مصلحت نظام در مورد اعدام مجرمین مواد مخدر جمع شده بود، آزاد کرد تا بتوان امیدوار بود این اصرارها و بررسی‌های علمی سرانجام اثر خود

اینجا وقت "طلا" نبود

پس از صرف یک روز کاری از صحن علنی مجلس شورای اسلامی، طرحی به تصویب رسید که تقریباً هیچ نتیجه عملی نخواهد داشت

در آخرین ساعات دور نهم از مجلس شورای اسلامی، برخی نمایندگان در فضایی آکنده از احساس، طرحی را به تصویب رساندند که تقریباً یک روز کامل از وقت صحن علنی مجلس را گرفت و در این آخرین ساعات این دوره از مجلس، باعث شد طرح‌ها و لوایحی که می توانست در این آخرین لحظات تصویب شود و گرهی از کشور باز کند، فرصتی برای طرح نداشته باشند. خواست این گروه از نمایندگان این بود که پس از برداشت ۲ میلیارد دلار از دارایی‌های ایران در آمریکا توسط یک حکم دستگاه قضایی این کشور که مخالف موازین حقوق بین‌الملل بود، دولت را موظف کنند که اقدام متقابلی کند و برای بازپس گیری این پول اقدام کند. اصل حرف البته کاملاً مورد تایید است ولی تمام اشکال اینجاست که اگر از قالب شعار خارج شویم و واقعیت بیرونی را بهتر ببینیم، آمریکا هیچ مالی برای بازداشت

ابـزار ارتباطی جدیدی که این روزها در اختیار همگان است، خواهند توانسـت اطلاعات رایگان بیشتری از وجود فساد به دست آورده و بر ملا کنند و به این ترتیب هزینه فسـاد را هر روز برای فاسـدین و سوءاستفاده کنند گان بالا و بالاتر برند. خوشبختانه قانون دسترسی آزاد به اطلاعات که اخیراً از سوی رئیس جمهور برای اجرا، ابلاغ هم شـده بسـتر قانونی کاملاً روشنی برای چنین فعالیت‌هایی ایجاد می کند.

دکتر توکلی، اخیراً یکی از همین سازمان‌های مردم نهاد غیر دولتی (سـمن) برای مبارزه با فسـاد تشکیل داده و سـعی کرده از اسـامی سرشناسی هم در ایجاد آن اسـتفاده کند تا الگوی مناسـبی برای تشـکیل هر چه بیشـتر چنین نهادهایی باشـد. از طریق همین نهاد نوتأسیس هم بود که از حقوق‌های چند میلیونی برخی مدیران بیمه پرده برداشته شد و در نهایت رئیس بیمه مرکزی استعفاداد یا از واقعیت‌هایی رونمایی شد که در واردات برخی کالاها به برخی افراد داده می‌شود.

در روزهایی که سـایه شـوم فساد بر اقتصاد ایران سنگینی می کند، تنها راه این است که تمام فعالیت‌های اقتصادی هر چه بیشـتر و تا حد امکان شـفاف سازی شـوند و هیچ معامله و فعالیتی در خفا و زیر سایه انجام نشـود. سازمان‌های مردم نهاد مبارزه با فساد، هر چه بیشـتر باشند و پر جمعیت‌تر، با پشـتوانه قانون، بهتر می‌تواننـد، پرده‌هـای اقتصاد را کنار زنند و با انتشـار اطلاعات، محیط‌های ناشناخته و امن برای پنهان شدن فساد و فاسد را بر ملا کنند.

را در تغییر روش کشور در مبارزه با جرایم مواد مخدر خواهد گذاشت. این معاون عزیز البته آمار دیگری هم داشـت از اینکه ۶۰ درصد مواد مخدر تولید شـده در همسایه‌های شرقی ایران با مقصد رسیدن به قلب اروپا تولید می‌شوند و ایران با مبارزه شدید با قاچاقچیان در مرزها و تقدیم هزاران شـهید و میلیون‌ها و میلیاردها سـرمایه مادی این راه را سـد می کند در حالیکه این مبارزه و این هزینه‌ها شـاید در شرایط کنونی، بر عهده همان کشـورهایی اسـت که هدف مصرف هستند. با تشـکیل مجلس جدید، فرصت مناسبی پیش آمده تا ایران در مبارزه و هزینه کرد خود با جرایم مواد مخدر، هوشـمندانه‌تر و موثر تـر عمل کند و بـا هزینه کمتر، خود را بیشـتر از آثار تولید مـواد مخدر در مجاورت مرزهایش رها کند.

متقابل در ایران ندارد و از سـوی دیگر دولت به طور طبیعی به دنبال احقاق این حق ضایع شده خواهد رفت و نیـازی به تصویب قانونی ندارد، ضمن اینکه معاون وزیر خارجه در روز تصویب این طرح بارها یادآوری کرد که ۴ قانون مشابه قبلاً به تصویب مجلس محترم رسـیده اما تمام این گفته‌هـا و مخالفت‌ها، بی‌اثر بود و پـس از چندین سـاعت بحث این طرح به تصویب رسـید. شـاید تغییر دوسـوم از نماینـد گان کنونی مجلس باعث شود، فرصت گرانبهای مجلس آینده، در مسیری استفاده شود که هوشمندانه‌تر و نزدیک‌تر به منافع ملی کشور باشد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

یادِده ما را سخن‌های رقیق!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

مـا آفریده نشـده‌ایم که دیگـران را با خودمان دشمن کنیم. انسان حیوانی است اجتماعی پس طوری آفریده شـده که بخواهد در گروهِ اجتماعی خودش محبوب باشـد زیـرا اگر محبوب نباشـد، تنهایش می‌ گذارند. همین زبان اسـت که اگر افسارِ گفتارش دستِ عقل و سیاست ما باشد، به ما حال می‌دهد اما اگر فرمانش را به احساسات بسپاریم، می‌تواند حال مـا را بگیرد. مثال: همسـرت پیراهنی خریده که به چشـم شما بسی بدسلیقه است. اگر فرمان را به عقل بدهید و با سـخنان رقیق بگویید به‌به! چقدر قشنگه، او خوشحال می‌شود. اگر از سخنان اهریمنی استفاده کنید و بگویید چه زشـته، او را ناخوشـحال می کنید.

سؤال: آیا شما مأمورید که آن بنده خدا را ناخوشحال کنید؟ نه! پس با سخنان رقیق خوشحالش کنید! این به سـود شماست زیرا شـما را القمان‌وار از رنج‌های بردگـی آزاد می کند. ارباب لقمان به او خیار تعارف کـرد. لقمان خـورد و به‌به و چه‌چه گفـت. ارباب از تعریف‌هـای او دهانش آب افتاد و به آن خیار گازی زد و گفـت: اَه..! اینکـه عین زهر ماره! لقمان گفت: تو بارها غذاهای خوشمزه به من نثار کرده‌ای. چه باکی دارد که یک بار هم از دست تلخ بخورم. ارباب لقمان گفت: "آقا تسلیم! تو از بس خوبی، آزادی!"

ما هم می‌توانیم آزاد شویم. چطوری؟ این‌طوری کـه غُر نزنیم. ایراد نگیریم. اگر هر روز خیر و برکت بر سرمان ریخت و یک روز مشکلات سرازیر شدند، روی در هم نکشـیم و بـه زمین و زمان بد نگوییم. از حافظ سـخن رقیق یاد بگیریم که وقتی به مشـکلی دچار شـد، گفت: "چون سـر آمد دولتِ شـب‌های وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم"

باید یاد بگیریَم صبور باشـیم. و همین یعنی بالا رفتن ظرفیت. کسـی که ظرفیـت دارد، زبانش هم خوب می‌چرخد و دشمن آفرینی نمی کند. به فرموده پیامبر (ص) زبان و قول ما باید لیّن باشد. اگر می‌خواهیم امر به معروف و نهی از منکر کنیم، شرطش این است که مؤدب باشـیم زیرا پرخاش و بی‌ادبی، خودش از منکرات اسـت، لحنش هم لیّن نیسـت. مثال برای غیـر لیّن: بچه دارد ریاضـی حل می کند و نمی‌تواند سـودِ پرتقال فروش را پیدا می کند. مادر یا پدرِ غیر لیّن سـرش داد می کشد که ای نادون! ای کودن! ای عقب افتاده! ای بی‌شـعور! ای غیر مسؤول! ای دست و پـا چلفتـی! و همین طور ردیف می کند. کسـی هم نیسـت بگوید این بنده خدایِ کودک فقط نتوانست پرتقال فروش را پیدا کند. دست و پاچلفتی و بی‌شعور و بی‌فرهنـگ و اینجور چیزها از کجا پیدایش شـد؟ نتیجه این می‌شـود که بچه کودن و... می‌شـود. حالا ببینیم والدین لیّن چه واکنشـی دارند: عزیزم تو حل کردن این مسأله مشکلی داری؟ ببین! باید توجه کنی چنـد کیلو پرتقال خریـده. بعد این رو در این ضرب کنـی و ایـن رو از این کم کنی و آخرش می‌رسـی به پرتقال فروش.

یکی از سـبک‌هایی که چند سـالی اسـت وارد زبان مردم شـده، سـبک پ‌ن‌پ است که در همان چند سـال پیش برایش در همیـن قطرات قلم‌هایی فرسودم. حالا از این منظر آن را می‌فرسایم که رقیق هست یا نیست. رقیق نیست زیرا تهاجمی و سرزنش بار اسـت. مثال: "به راننده مسافر کش می گویی آقا نیگر دار! او می‌پرسـد: "پیاده میشی؟" اگر شما اهل غیر رقیق باشـید، می گویید پ‌ن‌پ می خوام سـوار شـم." "وارد ماهی فروشـی می‌شـوید. شـما اولین مشـتری او هسـتید و ذوق می کند و می‌پرسد ماهی می‌خـوای؟ می گویید پ‌ن‌پ اومدم یه خورده بوی گند ماهی تنفس کنم روحم تازه شه." آدم رقیق برای مورد اول می گوید: "آره خیلی ممنون پیاده میشم." و در مورد دوم هم می گوید "آره ماهی می‌خوام." خودِ کسی که پ‌ن‌پ گوی است، از جواب‌های پ‌ن‌پ‌ه‌ایِ خـودش کیف می کند. بعداً هـم با آب و تاب برای دیگران تعریفش می کند. آنها هم می‌خندند به همین دلیل خیلی‌ها دوسـت دارند پ‌ن‌پ گوی باشـند. و همین نشان می‌دهد که جامعه از انتقاد و تو ذوق زدن خوشش می‌آید. پروین اعتصامی از شاعرانی بود که رقیق گویـی بلد بود. برای مثال در آن ترکیب‌بندی که گربه‌اش گم شـده، می گوید: "زنهار به زخم کس نخنـدی" حافظ که از او جلوتر بود، می گوید نرنجید زیـرا "که در طریقت ما کافریسـت رنجیدن" فقط کسانی می‌رنجند که ظرفیت پایین‌تری دارند. حافظ که دریاست، از هیچ موج و طوفان و مشکلی نمی‌رنجد. امـام جعفر صادق(ع) یا به قولی امام محمد باقر(ع) برای کسـی که دشـنام داده بود، شیرینی فرستادند و همیـن رفتار رقیـق کاری کرد که آن فحّاش رقیق شـد و به امام گروید. یا آن داسـتان معروف مردی که دشـمن رسـول(ص) بود و بر سـرش خاکستر می‌ریخت. روزی نریخت. جنابش به دیدار رفت که پس کو خاکسـترت شنیدم بیمار شده‌ای به عیادت آمـدم. و پرده‌های نادانی از چشـم و گوش و قلب او برداشته شد و گروید. بایزید می گوید: "که ای نفس تو در خورِ آتش / ز خاکستری روی در هم کشی؟"

مثـالَ امروزی رفتار رقیـق، کارتون "بیوتی اند دِ بیسـت" است اثر والت دیسنی که به فارسی دیو و دلبر ترجمه شده. آنجا آن دختر زیبا به آن دیو زشت صورت و زشـت خوی محبت می کند و با زبان رقیق حـرف می‌زند. نتیجه‌اش این می‌شـود که دیو آدم می‌شـود و صورت و سیرتی زیبا پیدا می کند. مولوی خودمان خیلی قبل از والت دیسنیِ خودمان گفته:

"از محبت غول‌ها هادی شوند /َ از محبت غصه‌ها شادی شوند

از محبت خارها گل می‌شود / از محبت سرکه‌ها مُل می‌شود" ... مُل یعنی شراب

ادامه دارد

●پیامبر اکرم (ص): بدان، کار راستگویی پر برکت است و دروغگویی شوم

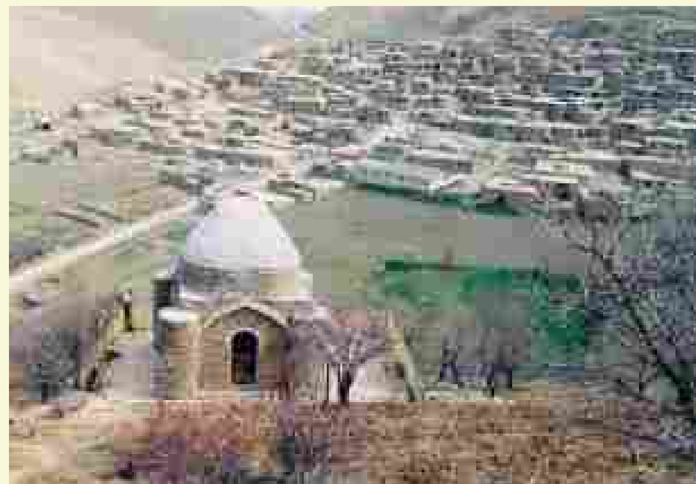
زیر نظر: محمود صفادار

روستای نوره

این روستا از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج است. فاصله آن تا مرکز استان ۱۸ کیلومتر و از اطراف به وسیله کوه و دره احاطه شده است.

روستای نوره از روستاهای کوهستانی استان کردستان است. تابستان آن ملایم و مطبوع و زمستان‌هایش سرد است. رودخانه "**نوره**" از غرب روستا می گذرد و طراوت و شادابی به آن می بخشد و اصلی ترین جاذبه طبیعی روستاست. البته همانطور که گفته شد با توجه به اینکه دور تا دور روستا کوههای متعددی دیده می شود، وجود جاذبه های طبیعی فراوان در اینجا دور از انتظار نیست. "**کوه آبیدر بزرگ**" در شرق و شمال شرقی، کوه "**وزمان**" در شمال غربی و کوه "**تایلان**" در جنوب غربی روستا قرار دارند. گردنه گرمالش در شمال غربی و دره باران در شمال شرقی، دره چهار گاه در جنوب شرقی و دره زیارتل در شمال غربی و غرب روستا را در محاصره دارند.

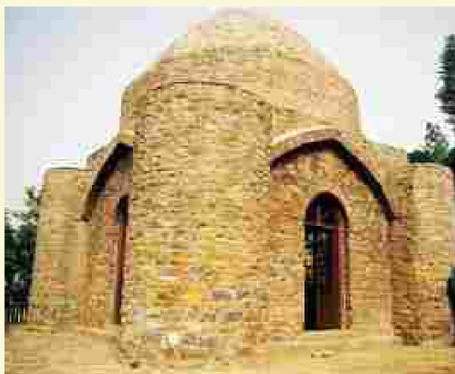
استان کردستان در شمار نخستین سکونتگاههای بشری به شمار می رود. اقوام آریایی برای نخستین بار به این سرزمین مهاجرت کردند. تاریخ اقوام کرد تا قبل از اسلام چندان مشخص نیست. روستای نوره نیز از این امر مستثنی نیست و می توان گفت، این روستا از مهاجرت اقوام آریایی بی بهره نمانده و این اقوام را در خود جای داده است.



نوره روستایی بسیار زیبا با بافت مسکونی متراکم است. روستا در دره و بر روی شیب واقع شده است و معماری بسیار زیبایی دارد. سقف خانه های روستا صاف و مسطح است. در بنای خانه ها عموماً مصالح بومی منطقه نظیر سنگ و چوب به کار رفته است.

اقتصاد روستا بر پایه کشاورزی، باغداری، دامداری، پرورش زنبور عسل، کارگری و قالیبافی استوار است.

عمده محصولات کشاورزی روستا شامل کشت گندم و جو است. باغداری نیز رونق زیادی دارد و انواع محصولات سردرختی مانند گلابی، انگور، توت فرنگی، سیب درختی در باغات روستا



عمارت و مقبره آیت ا... محمد مردوخ کردستانی

پرورش داده می شوند. دامداری نیز در روستا متداول است و انواع لبنیات از مهمترین فرآورده‌های دامی آن به شمار می آیند. در کنار این فعالیت‌ها، قالیبافی و پرورش زنبور عسل نیز از دیگر مشاغل روستاییان است.

جالب است بدانید که در روستای نوره، خانه‌ها با توجه به فعالیت‌های اقتصادی ساخته می شوند و به همین لحاظ تزئینات داخلی و نوع خانه‌ها با هم متفاوتند. روستاهای استان کردستان به لحاظ معماری بسیار جالب توجه هستند و اکثریت آنها در گستره‌ای از سنگ بنا شده‌اند. امروزه در بنای خانه‌ها تیرآهن، سیمان و گچ نیز به کار رفته است.

مردم روستای نوره به زبان کُردی صحبت می کنند و همگی مسلمان هستند. میلاد پیامبر اسلام(ص) جایگاه والایی نزد شان دارد. مردم روستا علاوه بر بزرگداشت اعیاد مذهبی، بزرگترین عید ملی، نوروز باستانی را نیز گرامی می دارند.

امروزه روستای نوره به خاطر وجود عمارت و مقبره آیت‌اله **محمد مردوخ کردستانی** شهرت دارد. آیت‌اله محمد مردوخ متفکر، فیلسوف، سیاستمدار،

آبشارها و آسیاب‌های شوشتر

مجموعه آسیاب‌ها و آبشارهای شوشتر، یکی از عجیب‌ترین و دیدنی‌ترین نقاط گردشگری شهر شوشتر در استان خوزستان، و یکی از جاذبه‌های توریستی بین‌المللی کشور است. این مجموعه جهت بهره گیری از نیروی آب به عنوان محرک آسیاب‌های صنعتی و در دوره ساسانیان ساخته شده است و قدمتش به ۱۵۰۰ سال می‌رسد. اما با این وجود همچنان پابرجاست و معماری و مهندسی شگفت‌انگیز آن در جهان مشهور است.



این مجموعه در مسیر رودخانه گرگر ساخته شده است. خود رودخانه گرگر نیز از شگفتی‌های مهندسی است چرا که تمام مسیر رودخانه توسط کارگران کنده شده است و احداث آن را به دوران سلطنت اردشیر بابکان نسبت می‌دهند. ساختمان آسیاب‌ها، آبشارها، کانال‌ها و تونل‌های عظیم هدایت آب و سیکا که محلی برای استراحت و تفریح است از نکات جالب این مجموعه هستند.

اساس کار مجموعه به این صورت است که سد گرگر مسیر رودخانه را مسدود کرده و سطح آب را برای آبگیری سه تونل حفر شده در تخته سنگ بالا می آورد. تونل‌های سه گانه، آب را به مجموعه هدایت می کنند و به کانال‌های متعددی تقسیم می‌شوند که پس از گرداندن چرخ آسیاب‌ها، آب به صورت آبشارهایی به محوطه‌ای حوضچه مانند سرازیر می‌شود. این تونل‌ها آب را از پشت سد به این سوی سد جاری می‌سازند و از ارتفاع ۶۵ متری به رود می‌پیوندند. همه محوطه آبشارها و سازه‌های آسیاب از سنگ خارا و ملات آهک و ساروج ساخته شده و اتاق‌های تودرتوی محوطه نیز از حجاری سنگ‌ها و دیواره‌های سنگی رود ساخته شده‌اند.

ساختار و معماری این مجموعه به قدری جالب و منحصر به فرد است که هر ساله علاوه بر هزاران گردشگر، پژوهشگران سازه‌های سنگی باستانی و محققان سازه‌های آبی تاریخی نیز از نقاط مختلف به شوشتر سفر و درباره آن تحقیق می کنند. اما در جنوب محوطه آبشارها، پلکان سنگی دست‌سازی وجود



شاعر، و روزنامه‌نگاری روشنفکر بود که در سراسر کُردستان شهرت و آوازه‌ای فراوان داشت.

روستای نوره به خاطر وجود باغ‌های سرسبز و خرم بسیار مشهور است. در بهار و تابستان هوای دلپذیر و مطبوع، وجود طبیعت سبز و شاداب و کوه‌های بلند زیبایی خاصی به آن می‌دهد. انواع پرندگان و جانوران وحشی مانند کبک، تیهو، شغال، گرگ، روباه و خرگوش در این منطقه زندگی می‌کنند.

کوه آبیدر بزرگ که پیشتر به آن اشاره شد، در ۲ کیلومتری شرق و شمال شرقی آن واقع شده است که منظره‌ای بسیار تماشایی و زیبا دارد. در فصل بهار و تابستان پهنه کوه سرسبز و با طراوت می‌شود و تصویری شورانگیز را منعکس می‌کند. عبور رودخانه نوره در غرب روستا سبب پدیداری مناظر زیبا و تلطیف هوا می‌شود.

بر دامنه تپه ماهورهای غرب کوه "آبیدر" و به فاصله ۷۰۰ متری از روستا عمارتی وجود دارد که متعلق به یکی از مفاخر کردستان است. این اثر که به لحاظ معماری قلعه‌ای شکل آن قابل توجه است، در جنوب روستا واقع شده و از آثار تاریخی نوره محسوب می‌شود. این عمارت به گونه‌ای بنا شده که به تمام مناطق اطراف اشراف دارد. طراحی بنا توسط خود آیت‌اله مردوخ انجام شده است و توسط استاد عنایت اله و استاد علی محمد بنا در سال ۱۳۲۲ شمسی ساخته شده است. مقبره آیت‌اله مردوخ نیز در همان عمارت واقع است. مردم نوره نیز آداب و سنن خاص خود را دارند. اجرای نمایش‌های باستانی و محلی نظیر میر نوروزی از آداب و رسوم رایج در نوروز است. انواع بازی‌ها نیز در روستا رایج است که مهمترین آنها گرزان، سبده سده و میر نوروزی هستند.

مراسم عروسی در روستا بسیار تماشایی است. این مراسم شامل نامزدی، رو باز کردن، خرید لباس عروس، عقد کنان، تعیین زمان عروسی، حنابندان، و شب عروسی است که همه این مراسم با شادی، خواندن ترانه، رقص و پایکوبی انجام می‌گیرد. خوراکی‌ها و غذاهای محلی نوره را فراموش نکنید. مردم روستای نوره غذاهایی دارند که مختص آنان است. مهم‌ترین این غذاها عبارتند از انواع نان‌های محلی، کلره، کلانه و کشک که به مسافران و گردشگران ارائه می‌شوند. کلانه ترکیبی از نان و پیازچه با کره محلی است.



دارد که بیش از ۲۰۰ پله دارد و محوطه آبشارها را به نقاط مسکونی مشرف به مجموعه متصل کرده است. بر اساس مطالعات باستان‌شناسان و برخی کتب، عمر این پلکان به ۳۵۰۰ سال قبل برمی‌گردد. در مسیر پلکان اتاق‌هایی تعبیه شده که محل استقرار نگهبانان سازه‌های آبی بوده است. قدمت این اتاقک‌ها نیز بیش از ۴ هزار سال تخمین زده شده و معماری و سقف کوتاه آن کاملاً با سایر اتاقک‌های مجموعه متفاوت است. این اتاقک‌ها ویژگی مهم دیگری هم دارد و آن پنجره‌های موازی و روبروی دهانه آبشارهاست. گویی این پنجره‌های سنگی را فقط برای نگهبانی و دید در شب و روز دهانه‌های آبشار تعبیه کرده‌اند.

این مجموعه در سال ۲۰۰۹ میلادی در فهرست میراث جهانی یونسکو به ثبت رسید.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع):

شر اخوانک من ارضاک بالباطل

سرور تقوی پیشگان علی (ع) که درود بیکران ما بر او باد فرمودند: بدترین برادران و دوستان تو کسی است که تو را به انجام عمل ناروا راضی کند.

در واقع باید گفت کسی که می‌خواهد ما را به سوی زشتی و تباهکاری ببرد دشمن ماست و دانسته یا ندانسته ما را به جانب ظلمت می‌کشاند.

هرگز نباید با چنین کسانی طرح دوستی و رفاقت ریخت.

کسی کو رهزنی را ایمنی داد
به دست او طناب رهزنی داد

اصلاً نباید نام کسی را که می‌خواهد ما را به ورطه گناه و معصیت بکشاند، دوست و برادر نهاد.

علی(ع) در سخنی می‌فرمایند:

من احبک نهاک

کسی که تو را دوست دارد و رفیق راستین توست، نه تنها تو را به جانب زشتی نمی‌برد بلکه از حرکت به جانب ناروایی باز می‌دارد.

عزیزان جوان! بخصوص روی سخنم با شماست، والایی هر کس به دوستان اوست.

تو اول بگو با کیان زیستی
پس آنگه بگویم که تو کیستی

یک دوست خوب آدمی را به اوج می‌برد و دوست ناباب آدمی را از هستی انسانی ساقط می‌کند.

ای بسا شیطان آدم رو که هست
پس به هر دوستی نباید داد دست



از ما نیست کسی که هر روز از خود حساب نکشد

● امام صادق(ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

آغوش مادر دوای دردهای من



دقیقاً سه ماه مانده به تولد من، مادرم برای مرتب کردن خانه تصمیم گرفت لباس‌های اضافه را در انباری اتاق خوابش جابه‌جا کند. او روی چارپایه فلزی رفت تا لباس‌ها را در بالاترین قسمت کمد جا دهد. دستش به کمد نمی‌رسید برای همین روی نوک پاهایش ایستاد. ناگهان چهارپایه لق خورد و مادر برای اینکه روی شکم سقوط نکند و به من آسیبی نرسد، پیچ و تابی به خودش داد و از زانو به زمین سقوط کرد.

نتیجه این شد که مادرم تمام سه ماه آخر بارداری‌اش را از کمر تا زانو در گچ بود و مدام نگران که مبادا حرکت‌های کم و گاه و بیگاه من مشکل خاصی داشته باشد و مرا از دست بدهد. روز تولد من، پرستار نمی‌دانست اول گچ پای مادر را باز کند یا او را برای زایمان آماده کند. پزشک معالج مادرم ترجیح داد اول گچ پایش باز شود و من درست کمی بعد از باز کردن گچ پای مادرم، متولد شدم.

از آن به بعد در کودکی، نوجوانی و جوانی این مدل رابطه من و مادرم شد: او سعی داشت مدام مراقب من باشد و اجازه ندهد هیچ خاری در پایم فرو رود یا به جایی بخورم و کوچکترین ضربه‌ای، آهم را بلند کند. این طور به نظر می‌رسید که من هنوز از بطن مادرم بیرون نیامده‌ام و قرار نیست زندگی واقعی را در دنیای حقیقی تجربه کنم.

***

من ۲۴ ساله بودم و در دبیرستانی که چند سال پیش از آن فارغ‌التحصیل شده بودم زبان انگلیسی تدریس می‌کردم. یک ماه قبل خانه پدر و مادرم را ترک کرده بودم. دو خواهر بزرگتر از من چند ماه پیش این کار را کرده بودند و نوبتی هم که بود، نوبت من بود. دنبال خانه رفتم و وقتی چشمم به آپارتمانم افتاد، ناخودآگاه حسی به من گفت خودشه! و همان روز قرارداد آن آپارتمان کوچک و نورگیر را بستم و خیلی زود به آنجا اسباب‌کشی کردم. می‌خواستم زندگی مجردی خوب و مفیدی داشته باشم.

اولین شب اقامتم در خانه مجردی را خوب به یاد دارم. همه چیز از وقت خواب شروع شد. تختم را مرتب کردم و در حالی که زیر ملافه جدید می‌خزیدم، خوشحال بودم که نخستین شبِ زندگی مجردی‌ام را تجربه می‌کنم. اما هر کاری که کردم خوابم نبرد. مدام این پهلو آن پهلو می‌شدم. بلند شدم. یک لیوان آب سرد را جرعه جرعه نوشیدم. به ساعت نگاه کردم و دوباره دراز کشیدم. چرا خوابم نمی‌برد؟ فردا شب هم همین ماجرا تکرار شد. و همین طور شب‌های بعد.

شب‌های اول خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم جایم عوض شده و طبیعی است که به این آسانی‌ها خوابم نبرد. اما چند شب که گذشت، شب‌بیداری به کابوس همیشگی زندگی من تبدیل شد. هر شب همان اضطراب همیشگی به جانم می‌افتاد و تا صبح، مثل خوره روحم را می‌خورد. هر شب، سردرد می‌گرفتم و دردی عذاب‌آور از کاسه سرم شروع می‌شد و به شقیقه‌ها و تمام صورتم رسوخ می‌کرد و نمی‌دانستم برای خلاصی از آن چه کنم. از طرفی فردا صبح اول وقت باید سرحال در کلاس درس حاضر می‌شدم و به دانش‌آموزانم رسیدگی می‌کردم و مطمئن نبودم با این وضع، تا کی بتوانم ادامه بدهم. مشکلم را با همکارانم در میان گذاشتم. اما دوش آب گرم، نوشیدن یک فنجان شیر داغ و خواندن چند صفحه رمان هم نتوانست دردم را علاج کند. بالاخره تصمیم گرفتم مشکلم را با مادرم مطرح کنم. از پیشنهادش استقبال کردم. مادرم توصیه کرد وقت خواب به خانه آنها بروم و در اتاق سابق خودم بخوابم. از آن شب سناریوی زندگی‌ام تغییر کرد. وقت خواب اول به تختم می‌رفتم، چند ساعت تقلّا می‌کردم و دست آخر مایوس و خسته، سوار ماشین می‌شدم و به طرف خانه پدری راه می‌افتادم. برای اینکه پدر و مادرم بدخواب نشوند، آهسته در پشتی را باز می‌کردم و با نوک پا راه اتاق دوران کودکی‌اَم را در پیش می‌گرفتم و آسوده می‌خوابیدم. هر صبح هم به آپارتمان خودم برمی‌گشتم، دوش می‌گرفتم و سریع خودم را به دبیرستان می‌رساندم.

سرگردان در مطب دکترها

پدرم اما با این طرح موافق نبود و مدام مرا مسخره می‌کرد و می‌گفت خیلی وقت است که دیگر هیچ خرسی در شهر زندگی نمی‌کند پس این همه ترس معنایی ندارد و اصولاً آدمی به سن و سال تو خودش می‌تواند به تنهایی یک زندگی را اداره کند نه اینکه مثل ترسوها هر شب به خانه پدر و مادرش پناه ببرد و عروسک بچگی‌اش را بغل کند و بخوابد. کوشش می‌کردم به پدرم بفهمانم از چیزی نمی‌ترسم و مشکلم این است که در خانه خودم نمی‌توانم بخوابم ولی گوشش به حرف‌های من بدهکار نبود.

جر و بحث‌های همیشگی با پدرم هم کلافه‌ام کرده بود برای همین این بار سراغ پزشک خانوادگی‌مان رفتم و از او راه‌حل خواستم. او به من قرصی داد که قرار بود برای یک دوره ده شبه آن را مصرف کنم و سیکل غیرطبیعی خوابم را به روز اول برگردانم. وقتی قرص می‌خوردم همه چیز خوب بود اما تا قرص‌ها تمام شدند، خواب شبانه من هم تمام شد و بی‌خوابی‌هایم برگشت. مقصد بعدی من این بار مطب دکتر جدیدی بود که دوستم معرفی کرده بود. خانم دکتر به من اطمینان داد که از نظر جسمی همه چیز خوبِ خوب است و نباید نگران باشم اما او به اوضاع روح و روان من شک داشت بنابراین چند سوال درباره خانواده‌ام، شغلم و روابطم با دوستانم پرسید. به او گفتم که از موقعیت خانوادگی و شغلی‌ام بسیار راضی هستم و با اینکه همیشه دلم می‌خواست نویسنده شوم، معلمی را خیلی دوست دارم. دکتر همه حرف‌هایم را یادداشت کرد و لابه‌لای نوشتن، گاهی سر تکان داد. بعد هم درباره گروه‌های شخصیتی مختلف سخنرانی کرد. خانم دکتر جدید عقیده داشت که من به افسردگی مبتلا شده‌ام. کم مانده بود شاخ دربیاورم. من و افسردگی؟ به نظر نمی‌رسید هیچ کدام از علائمش را داشته باشم. به دکتر گفتم من فقط نمی‌توانم در خانه خودم بخوابم، همین!

هر چه می‌گفتم دکتر هم فقط حرف خودش را می‌زد. با آرامش برایم توضیح داد که چطور بی‌خوابی در طولانی‌مدت موجب افسردگی می‌شود. برای همین برایم داروی ضدافسردگی تجویز کرد تا به قول خودش، تعادل شیمیایی مغزم را حفظ کند. من هم به داروخانه رفتم و داروها را گرفتم. آن شب یکی از آن قرص‌ها را خوردم ولی همچنان از خواب خبری نبود. فردا صبح نتوانستم به مدرسه بروم چون قرص تازه داشت اثر می‌کرد و به شدت گیج و منگ بودم. با دکتر تماس گرفتم. او هم دُز مصرف دارو را افزایش داد. من هم کمی لباس برداشتم و به این بهانه که منتظرم افسردگی از راه برسد، به خانه پدر و مادرم پناه بردم. مادرم از دیدن حال و روز من ناراحت بود. می‌گفت نباید اجازه بدهم بی‌خوابی شبانه به شغل و موقعیت اجتماعی‌ام لطمه‌ای بزند. سه هفته گذشت. داروهای ضدافسردگی هم تاثیر چشمگیری نداشت و فقط من را هر روز بیشتر از آدم قبلی دور کرد. یک روز صبح، تمام قرص‌ها را دور ریختم و تصمیم گرفتم به جای آن، مولتی ویتامین مصرف کنم. شده بودم آدم یک روز در میان. یک روز خوب و سرحال بودم و شب به خانه پدری می‌رفتم و می‌خوابیدم، یک روز بداخلاق و کسل بودم و شب تا صبح با صدای تیک تاک ساعت کشتی می‌گرفتم. سعی کردم با این وضعیت کنار بیایم.

با خودم قول و قرار گذاشتم که در آپارتمان خودم بمانم و به کارهای عقب مانده‌ام برسم. مقاله می‌نوشتم، برای تدریس فردا مطالعه می‌کردم و کتاب می‌خواندم. گاهی هم کم می‌آوردم. نیمه‌های شب سوار ماشین می‌شدم و دوباره پاورچین پاورچین به اتاق کودکی‌ام برمی‌گشتم.

به پناهگاهت نرو

یکی از دوستانم روانشناسی را معرفی کرد. مقابل یک ساختمان شیک سه طبقه ایستاده بودم و نمی‌دانستم بروم یا بمانم. این اولین باری بود که به مطب روانشناس می‌رفتم. از خودم، کارم، روابط خانوادگی و دوستانه‌ام به دکتر گفتم و آخر هم مشکل اصلی‌ام را مطرح کردم. خواب شبانه. دکتر از من خواست در این باره بیشتر توضیح بدهم. باید تمرکز می‌کردم و شش ماه گذشته‌ام را مو به مو شرح می‌دادم و حتی یک کلمه را هم جا نمی‌انداختم.

روانشناس با دقت به من نگاه می‌کرد، گاهی هم چیزهایی یادداشت می‌کرد بعد از من خواست درباره ارتباطم با پدر و مادرم بیشتر و کامل‌تر حرف بزنم. گفتم: "من و مادرم خیلی به هم نزدیک هستیم. شباهت‌های زیادی با هم داریم. اینو همه می‌گن. هر دومون دوست داریم سفر کنیم، با آدم‌های جدید معاشرت کنیم، خرید رو هم خیلی دوست داریم."

دکتر از رابطه من و پدرم هم پرسید و گفتم با پدرم اینقدر احساس نزدیکی و صمیمیت نمی‌کنم. دکتر پرسید: "وقتی میری به آپارتمان خودت، دلت برای خونه پدریت تنگ میشه؟" گفتم: "دلم که تنگ میشه اما استقلال رو دوست دارم و می‌خوام تو خونه خودم بمونم اما خوابم نمی‌بره و اذیت میشم."

دلم می‌خواست به دکتر بگویم از بچگی این طور بودم. تا مادرم نمی‌آمد و با بوسه و نوازش به من شب به‌خیر نمی‌گفت، نمی‌توانستم پلک روی هم بگذارم و بخوابم. در روز هم این مشکل را داشتم و بدون مادرم خوابیدن برایم سخت بود. اما این به دوران کودکی‌ام ارتباط داشت و خجالت می‌کشیدم از دکتر بپرسم الان چه بلایی سرم آمده؟ دکتر به طور مستقیم به بیماری خاصی اشاره نکرد. فقط تکنیک‌های تنفس درست و مدیتیشن را یادم داد. و از من خواست هفته بعد برای ویزیت بروم. آخر هم یک دستورالعمل عجیب داشت: به خانه پدری‌ات پناه نبر!... به نظرم مسخره‌ترین حرفی بود که تمام عمرم شنیده بودم.

هفته بعد به دکتر گفتم تکنیک‌هایش اثری نداشته و من هنوز بی‌خوابم. این بار توصیه کرد زمانبندی کنم و از وقتم استفاده کنم. نمی‌دانم چرا درک نمی‌کرد که من خودم دارم همین کار را می‌کنم ولی جواب نمی‌دهد.

دو هفته سخت دیگر سپری شد. یکی از شب‌ها، بی‌خوابی به شدت کلافه‌ام کرده بود. سوار ماشین شدم و در خیابان‌ها چرخ زدم. باران می‌بارید و من هم اشک می‌ریختم. از خسته شدن خسته بودم و می‌خواستم خودم این مشکل را حل کنم. ولی تمام راهها را امتحان کرده بودم و جواب نداده بودند. یک‌هو دیدم پشت در خانه پدری هستم. باز هم آهسته در را باز کردم و به درون اتاقم خزیدم. خودم را زیر پتو مخفی کردم و تا می‌توانستم اشک ریختم. باران به سقف می‌خورد و گویی قلب من را هم سوراخ می‌کردم. نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده بود و اگر همین طور ادامه می‌یافت، تکلیف زندگی و کارم چه می‌شد؟! حتماً دیر یا زود در کارم مشکل ایجاد می‌شد و دیگر نمی‌توانستم مثل قبل سر کلاس حاضر شوم. شاید صدای هق هق‌هایم مادرم را بالای سرم کشاند. دیدم دستی مهربان سرم را نوازش می‌کند. نفس عمیقی کشیدم و سرم را از پتو بیرون آوردم. مادرم هنوز هم مثل کودکی‌هایم با من مهربان بود و محبت می‌کرد. به یاد همه شب‌هایی افتادم که از تاریکی وحشت می‌کردم و مادرم آنقدر کنارم می‌نشست تا خوابم ببرد. باران متوقف شده بود. صدای چکه‌های آن را روی لبه بام می‌شنیدم. من هم کم کم در آرامش خوابیدم و صبح با صدای مادرم چشم باز کردم و راهی مدرسه شدم.

یک دردمند دیگر

جلسه بعد به روانشناس گفتم که بیماری‌ام شدت گرفته است. گفت باید فعالیت‌های بدنی‌ام را بیشتر کنم. کلاس‌های ایروبیک و شنا به لیست برنامه‌های من اضافه شد اما وضعیت من هیچ تغییری نکرد. تمام تابستان با بی‌خوابی درگیر بودم و وقتی فصل مدرسه شروع شد، نگرانی‌های من هم چند برابر شد. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم و روزها نمی‌توانستم خوب تدریس کنم. تا اینکه یک روز خواهر بزرگم با من تماس گرفت. هم خوشحال شدم و هم نگران. ما با هم چندان ارتباط نداشتیم و تماس او واقعاً برایم عجیب بود. خواهرم هم مشکل خواب داشت. از مادر مشکل مرا شنیده بود و می‌خواست با من حرف بزند. او هم مثل من تمام کودکی‌اش با حمایت و مهربانی و نوازش مادر به خواب رفته بود و حالا او هم به شدت کم آورده بود. یادم می‌آید مادرم هر شب از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و با مهر و نوازش من و دو خواهر دیگرم را می‌خواباند. خواهرم کیم گفت: "می‌دونم تو هم نمی‌تونی خوب بخوابی. تو اون موقع‌ها رو یادت نمیاد. مخصوصاً اون شبی رو که من ۱۲ ساله بودم و تا صبح گریه کردم. پدر تصمیم گرفته بود منو بفرسته به یه مدرسه شبانه‌روزی ولی من نمی‌خواستم از خونه برم. من گریه می‌کردم و با التماس می‌خواستم منو به اون مدرسه لعنتی نفرستن. تو هم از صدای گریه من بیدار شده بودی و گریه می‌کردی. از اون به بعد شب‌ها وقت خوابیدن مشکل داشتی."

شاید حق با خواهرم بود ولی نمی‌دانم چرا مادر هرگز از آن شب بخصوص حرفی نزده بود. به پیشنهاد خواهرم روانشناسم را عوض کردم. روانشناس جدید راهکارهای بهتری داشت. می‌گفت وضعیت روزهای پایانی دوران بارداری مادرم و مراقبت‌های بی‌حد و اندازه او از من در دوران کودکی باعث شده من همیشه به او وابسته باشم و بدون او حتی نتوانم شب‌ها راحت بخوابم. روانشناس می‌گفت ترک خانه برای من یا دیگر خواهرانم فقط یک مساله بیرونی و ظاهری است و ما از درون هنوز قدرت مستقل شدن را پیدا نکرده‌ایم و تا مدت‌ها به پدر و مادر و خانه امن آنها نیاز داریم. او یک توصیه عجیب دیگر هم داشت: بهتر بود من و خواهرانم به خانه پدری باز می‌گشتیم و تا استقلال کامل و پایان دوران درمان، همان جا می‌ماندیم. پذیرفتن این پیشنهاد در ابتدا برایم واقعاً دشوار بود. از طرفی مطمئن نبودم برخورد پدر و مادرم با این موضوع چطور است و آیا مرا دوباره می‌پذیرند یا نه.

خواهر بزرگم گفت خودش این مسئولیت سخت را به عهده می‌گیرد و ماجرا را برای آنها توضیح می‌دهد. برخلاف تصورم، پدر و مادرم با روی باز از ما استقبال کردند. اما به توصیه روانشناسم قرار شد مادر دیگر مثل کودکی‌های ما قبل از خواب به اتاقمان نیاید و بگذارد کم کم بزرگ شویم و استقلال پیدا کنیم. نمی‌گویم بی‌خوابی‌ام خیلی زود درمان شد اما بازگشت به خانه پدری و پناه بردن به آغوش پدر و مادر مهربانم، باعث شد دردهای روحی‌ام آرام آرام بهبود یابند. بعد از چند ماه من باز هم معلم سرحال و باانگیزه‌ای بودم که صبح اول وقت سر کلاس حاضر می‌شدم. نویسندگی را هم شروع کردم و وقت‌هایی که باز بی‌خواب می‌شدم، بدون اینکه به خودم فشار بیاورم، می‌نوشتم. خواهرم یک سال بعد استقلال واقعی را تجربه کرد. ماندن من در خانه پدری هم خیلی طول نکشید. ازدواج کردم و وارد خانه‌ای شدم که عشق و محبت در آن موج می‌زد. حالا با افتخار می‌گویم من زنی هستم که از تنها ماندن می‌ترسم. حالا من زنی هستم که به راحتی از گذشته‌ام و ترس و وحشت‌ها و کابوس‌هایم می‌گویم. و افتخار می‌کنم که توانسته‌ام همه این روزهای سخت را پشت سر بگذارم.



مردان کوچک از دیگران توقع دارند و مردان بزرگ از خودشان

• پاتریک هنری

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

به رنگ طمع...

هر سال نیمه شعبان که فرا می‌رسد، این خاطره برایم تداعی می‌شود، پارسال هم می‌خواستم سرگذشتم را برایتان ایمیل کنم که نشد، اما امسال دست به کار شدم!

بر اساس سرگذشت: هانیه

روزی که حامد ـ برادرم ـ عاشق شد، باور نمی‌کردم که "طمع" بتواند مرا از برادرم متنفر کند!

***

حامد در جشن عروسی یکی از دوستانش با "شراره" آشنا شد و چون آن دختر، دوست صمیمی عروس بود، به راحتی توانست اعتماد شراره را که دختری زیبایی بود به دست بیاورد و خیلی زود دوستیشان به عشق تبدیل شد. این را باید بگویم برادرم که یک سال از من کوچکتر بود، اصلاً از آن دسته مردانی به حساب نمی‌آمد که ـ علیرغم اینکه بسیار خوش تیپ بود ـ یک دو جین دوست دختر داشته باشد و مانند برخی از مردان این دوره، هر روز با یک نفرشان قرار ملاقات بگذارد، برعکس، حامد از این نظر بسیار جوان پاک و صادقی بود.

منظورم این است که در زندگی‌اش هیچ زنی وجود نداشت و اصلاً اهل دختربازی و این حرفها نبود، در حقیقت بعد از ماجرایی که در هیجده سالگی برایش پیش آمد و آن تجربه تلخ را از سر گذراند، چنان سرخورده شد که سال‌های بعد از آن را در انزوای کامل به سر برد، نه با دوستی ارتباط داشت و نه با کسی تلفنی حرف می‌زد، مدام در باغچه کوچکی زندگی می‌کرد که یک زمان قرار بود مال من و برادرم باشد، اما بعد از آن گندی که حامد زد، پدرم که از مدت‌ها قبل دچار ناراحتی قلبی بود، نتوانست آن آبروریزی بزرگ را تحمل کند و یک سال بعد مُرد، اما در واپسین روزهای قبل از مرگش و هنگامی که روی تخت بیمارستان بود وصیتنامه‌اش را تغییر داد و... بهتر است ابتدا از ماجرای حامد برایتان بگویم و بعد برسیم به وصیتنامه پدر، و بعد از آن ماجرای حامد و شراره را ادامه بدهم.

پدر من که آموزگار بود و سی و هفت سال پای تخته گچ خورده بود ـ حتی بعد از بازنشستگی هم در مدارس غیرانتفاعی هفت سال تدریس کرد ـ همیشه به مادرم این جمله را می‌گفت: "برای یک معلم که وظیفه‌اش تربیت کردن بچه‌های مردمه، هیچ چیزی باارزش‌تر از این نیست که بچه‌های خودش اونقدر خوب بار بیان که باعث افتخار اون معلم باشند، نه اینکه آشغال از آب دربیان و مردم پوزخند بزنند و بگن؛ طرف سعی می‌کنه به بچه‌های مردم درس زندگی بده، اون وقت بچه خودش یک آشغال به تمام معنی شده... حمیرا جان! چنین چیزی برای یک معلم باعث سرافکندگی و خجالته و من خدا رو شکر می‌کنم که دو تا بچه دارم که باعث عزت ما هستند..."

مادر بیچاره‌ام در همه سال‌هایی که هنوز آلزایمر نگرفته و هوشیار بود، با شنیدن این حرف‌های پدر احساس غرور می‌کرد، اما شاید خدا دوستش داشت که قبل از آن ماجرا آلزایمر به سراغش آمد تا مثل پدر دقمرگ نشود!

اما آن ماجرای تلخ چه بود؟

آن روزها "حامد" تازه دیپلمش را گرفته و هیجده سالش تمام شده بود و با توجه به نمرات و وضع درسی‌اش، هم من و مخصوصاً هم پدر می‌دانستیم که با کمی تلاش می‌تواند در کنکور قبول و وارد دانشگاه شود، خودش هم این را می‌دانست و آماده امتحان کنکور بود، تا اینکه دو تا از همکلاسی‌هایش آن خبر را به او دادند:

ـ حامد جان! یک آدم گردن کلفت "که از بچه‌های بالاست!" به پستمان خورده که با گرفتن چند میلیون، معافی بهمون میده، کاملاً قانونی و بدون هیچ مشکلی، علتی هم که پول زیاد می‌گیره همینه که کارت معافیش قانونیه!...

حامد که مثل خیلی از پسران جوان چندان تمایلی برای رفتن به سربازی نداشت، موضوع را با پدرم در میان گذاشت و از او تقاضای پول کرد و خیلی هم عجله داشت، چرا که دوستانش می‌گفتند "فقط تا سه ماه برای انجام این کار فرصت وجود دارد" و به همین خاطر از پدر خواست زودتر پول را در اختیارش بگذارد.

پدر اما، چون در سراسر عمرش تخلف نکرده بود، در حالی که سعی می‌کرد تنها پسرش را طوری قانع کند که دلخور هم نشود گفت:

ـ حامد جان، اولاً که خدمت سربازی وظیفه هر جوان ایرانیه، ثانیاً اگر هم قرار باشه معاف بشی، درست نیست که بخوای خلاف کنی و رشوه بدی! و از همه مهمتر، فرض کن من به اعتقاداتم پشت پا بزنم و درخواست تو رو قبول کنم، این پول مقدار کمی که نیست، من از کجا بیارم؟

برادرم که انگار از قبل فکر همه سوال و جواب‌های احتمالی را کرده بود، بی‌معطلی پاسخ داد: فکر اینجاشم کردم پدر، درسته که این خونه رو با وام بانکی خریدین و منم نمیگم خونه و سرپناهتون رو بفروشین...، اما باغ دماوند رو که میتونین بفروشین؟"

پدر که انتظار این حرف را از حامد نداشت، با عصبانیت گفت:

ـ مادرت مریضه و من توی پول دوا و درمانش موندم، یک خواهر هم داری که اگر قرار باشه فردا ازدواج کنه، من باید از این و اون قرض بگیرم، اون وقت توانتظار داری من اون باغچه کوچک رو که ارث پدرمه و اون رو برای روز مبادای خانواده‌ام گذاشتم بفروشم، که تو نری سربازی؟...

اگرچه حامد به این سادگی که می‌نویسم تسلیم نشد، اما سرانجام مجبور شد کوتاه بیاید، چرا که پدرم حرف آخر را زد و گفت: "وقتی من مُردم سهمت رو از باغ و خونه بگیر و هر کاری دوست داشتی انجام بده!"...

به نظر می‌رسید که این بحث تمام شده و حامد هم موضوع را پذیرفته، حتی خود من به او گفتم: "بهتر نیست به جای این افکار، سعی کنی در دانشگاه قبول بشی که با مدرک دکترا و یا مهندسی بری سربازی؟ اصلاً شاید تا اون موقع معاف شدی؟"...

حامد حرفی نزد و خود من هم فکر کردم ماجرا تمام شده، اما اشتباه می‌کردم، این را یک ماه بعد

متوجه شدیم که ماموران مبارزه با مواد مخدر حامد و سه نفر را به جرم راه اندازی "لابراتوار تولید شیشه" در باغ دستگیر کردند؛ از قرار معلوم یکنفر از خلافکاران سابقه دار که دنبال مکانی برای لابراتوار می گشت، به حامد قول داده بود که: "اگر یک ماه باغتون رو در اختیارم بگذاری، من پول معافی رو بهت میدم"!

حامد هم که می‌دانست پدر اصولاً در زمستان‌ها به آن باغچه کوچک سر هم نمی‌زند، به این امید که بتواند پول معافی‌اش را تهیه کند، بی‌خبر از ما تن به آن معامله داده بود و...

هرگز آن روزی که ماموران پدرم را به عنوان مالک باغ بازداشت کردند فراموش نمی کنم. من یقین دارم همان چند ساعتی که پدر مقابل بازجوها نشست و به اتهام شراکت در جرم پاسخگوی سوالاتشان بود، شمارش معکوس برای از کار افتادن قلبش شروع شد! با این حال و بعد از اینکه دادگاه تحقیقات مفصلی را شروع کرد و متوجه "حُسن شهرت" و اعتبار پدرم شد، او را بیگناه تشخیص داد و پدر تبرئه شد. بزرگترین شانس حامد هم این بود که قاضی پرونده بسیار انسان باشرف و باشعوری بود، که وقتی پدرم همه چیز را صادقانه برایش گفت [و ماجرای معافی و درخواست پسرش را هم تعریف کرد] قاضی دادگاه نیز با توجه به اینکه حامد هیچ سابقه‌ای نداشت و با توجه به سن و سالش، کمترین حکم را میان همدستانش برایش صادر کرد و به دو سال زندان محکوم شد!

به این ترتیب حامد نه به دانشگاه رفت و نه به سربازی و از زندان سر در آورد و... اما پدر نتوانست مقابل آن آبروریزی سربلند کند، او که تا آن موقع اعتبار محله بود، دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت که با مردم روبرو شود! با این حال دو بار به ملاقات پسرش رفت، تا اینکه قلبش به او مجال بیشتر زنده ماندن را نداد و چند روز قبل از مرگش بود که مرا صدا زد و گفت: "هر چند که احساس می کنم حامد به شدت از کاری که کرده پشیمان شده، اما با این حال مجبورم احتیاط کنم، واسه همین خونه و باغ رو به نام تو کردم، چون بهت اعتماد دارم هانیه جان، منظورم اینه که هر وقت احساس کردی برادرت واقعاً متنبه شده، سهمش رو بده..."

آن روز من "دور از جان" گفتم و آرزو کردم پدر زودتر خوب شود، اما انگار پدر می‌دانست که زمان رفتنش فرا رسیده و یک روز صبح از بیمارستان خبر دادند که پدر تمام کرده. تنها کاری که توانستم بکنم آن بود که از طریق یکی از اقواممان که وکیل بود، برای حامد که هنوز یک سال از حبسش مانده بود مرخصی بگیرم که او در مراسم دفن و کفن پدر حضور داشته باشد. من که فکر می کردم تا آخر عمر از حامد متنفر خواهم بود، وقتی ضجه‌هایش را دیدم حرف پدرم یادم آمد که گفته بود: "احساس می کنم حامد پشیمان شده..."

همینطور هم بود، مخصوصاً بعد از مرگ پدر، رفتار حامد در زندان کاملاً تغییر کرد و لابد به خاطر همین بود که ۶ ماه زودتر عفو شد و بعد از تحمل یک سال و نیم زندان آزاد شد، اما او دیگر حامد سابق نبود، یا به باغچه می‌رفت و اگر هم خانه بود، مدام گوشه اتاق کز می کرد و اشک می‌ریخت، مادرم نیز روز به روز حالش بدتر می‌شد و چند ماه پس از آزادی حامد، او نیز همسفر شوهرش شد و من ماندم و برادری که باید جای پدر و مادر را برایش پر می کردم اما...!

***

۶ سال و نیم از مرگ پدرم گذشته بود و خوشبختانه حامد آرام آرام بعد از زندان و انزوا و رفتن به سربازی دردها و زخم‌هایش را فراموش کرد و در شرکتی که دایی‌ام با مدیر عاملش دوست بود مشغول به کار شد و کم کم داشت به زندگی برمی گشت، اما هرگز و حتی یک بار هم در مورد خانه و باغ و سهم الارثی که باید نصیبش می‌شد حرف نزد، تا اینکه عاشق شد. حامد در جشن عروسی یکی از دوستانش با شراره آشنا شد و بعد هم کارشان به عشق کشید.

شراره دختر مهربان و نجیب، و از خانواده‌ای اصیل بود، خیلی هم حامد را دوست داشت و من هم مجبور بودم خود را خوشحال نشان بدهم! می گویم "مجبور بودم" چرا که از همان روز اول که صحبت ازدواج برادرم مطرح شد، "غول طمع" در من نیز متولد شد! آری، من این را می‌دانستم که اگر حامد بخواهد ازدواج کند، مجبورم سهم او را بدهم، چرا که اگر غیر از آن کاری می کردم از سوی فامیل طرد می‌شدم!

این را هم بگویم که در آن چند سال آخر، همه فامیل متوجه تغییرات شخصیتی حامد شده و متفق القول بودند که "حامد سرش به سنگ خورده و فقط نیاز به یک دلخوشی داره تا به زندگی برگرده!" حق با آنها بود، حامد واقعاً تغییر کرده بود و حتی داشت خود را آماده درس خواندن و ورود به دانشگاه می کرد، که آشنایی‌اش با شراره و عشق آن دختر بیشترین تاثیر را در تصمیمش داشت. من هم که مانند هر طعمکاری، برای خودم دلایلی داشتم، خود را اینگونه توجیه کردم که: "او باعث مرگ پدرم شده، اصلاً از کجا معلوم دوباره سراغ کثافتکاری‌های اون دفعه نره؟" اما در حقیقت فقط به این فکر بودم که همه ارثیه پدر نصیب خودم شود!

برای رسیدن به این آرزو، فقط یک راه وجود داشت ؛ به هم خوردن ازدواج حامد و شراره، چرا که مطمئن بودم اگر حامد به شراره نرسد، دوباره دچار یاس و ناامیدی خواهد شد و چه بسا باز هم به سراغ همان دوستان خلافکارش برود، که در آن صورت هیچکس نمی‌توانست به من معترض شود که چرا حق برادرم را نداده‌ام، اما چگونه باید به این هدف می‌رسیدم؟ که خوشبختانه شرایطی عالی برایم فراهم شد؛ یعنی چند روز قبل از مراسم عقد، پسر دایی شراره که جای خالی برادرش را پر کرده و یک دفتر تجاری داشت و در مراسم خواستگاری و "بله برون" او را دیده بودم، به محل کارم آمد و بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

ـ هانیه خانم همانطور که می‌دونی، چند روز دیگه یعنی در روز نیمه شعبان قراره حامد و شراره ازدواج کنند، واقعیت اینه که خوشبختانه حامد با دخترعمه من خیلی روراست و صادقانه برخورد کرده و همه زندگیش رو تعریف کرده، یعنی شراره می‌دونه که حامد در ۱۸ سالگی و از روی بچگی چه اشتباهی مرتکب شده و دو سال هم به زندان رفته، در حقیقت شراره هم عاشق همین صداقت حامد شده، اما راستش رو بخوای عمه ام، یعنی مادر شراره خیلی نگران آینده دخترشه و باید هم بهش حق بدین که کمی شکاک باشه، واسه همین من تصمیم گرفتم بیام و با شما حرف بزنم و ازتون خواهش کنم به جای اینکه از همسایه‌ها بپرسم، خودتون حقیقت رو بگین؛ که آیا واقعاً حامد دیگه خلاف نمی کنه؟ هانیه خانم یادت باشه که اگر در آینده دخترعمه من سیاه بخت بشه، شما نمی‌تونی با وجدانت کنار بیای...، می‌دونم برادرت رو دوست داری، اما انسانیت حکم می کنه که به فکر آینده یک دختر جوان هم باشی؟

حرف‌های "تورج" که تمام شد، جرقه‌ای در مغزم خورد و فکر کردم این بهترین موقعیت است تا به خواسته‌ام برسم! به همین خاطر و بعد از اینکه از او قول گرفتم که "این حرف‌ها بین خودمون بمونه" خیلی کوتاه و مختصر گفتم: "متاسفانه حامد داره دروغ میگه...، من اگر جای شما بودم به کسی که الان هم قاچاقچیه دختر نمی‌دادم!"

تورج که ـ به قول خودش ـ آمده بود تا با شنیدن حرف‌های امیدوار کننده من، آرامش را نصیب عمه و دخترعمه‌اش کند، بهت‌زده نگاهم کرد و موقع خداحافظی گفت: "شما خیلی انسان باشرفی هستی"!

بعد از رفتن تورج و تا شب که حامد به خانه آمد، برایم ده سال طول کشید که چه خواهد شد و...؟ اما وقتی برادرم به خانه برگشت و دیدم تمام هدایایی را که در آن چند ماه به شراره داده به او پس داده‌اند، فهمیدم تیرم به هدف نشسته! حامد اما...، مرده‌ای بود که فقط نفس می کشید! او که خبر نداشت از کجا زخم خورده، مدام می گفت: "مگه میشه در عرض یک روز، عشق یک نفر تبدیل به نفرت بشه؟" من که همه چیز رو بهش گفته بودم، چرا این کار رو کرد؟" من نیز مثل یک هنرپیشه برایش دلسوزی می کردم و حتی به شراره فحش می‌دادم!

آن شب به هوش و ذکاوت خودم احسنت گفتم، اما فردا صبح وقتی طبق معمول خواستم برادرم را بیدار کنم که برود سر کار، با دیدن صورت کبود حامد و شیشه خالی قرص‌هایی که کنار تختش قرار داشت، تازه فهمیدم به خاطر طمع، چه کرده‌ام!

ساعتی بعد وقتی آمبولانس آمد و بدن نیمه جان برادرم را به بیمارستان بردند و از پزشک اورژانس پرسیدم "حالش خوب میشه؟" دکتر سری تکان داد و گفت: "اگر از کُما خارج بشه بله!"

بقیه در صفحه ۳۳

برای کشتی که معلوم نیست به کدام بندر می رود، باد موافق معنایی ندارد

● میشل دومانتی

از: مسلم آژ



روزهای حضور در کنار فرماندهی خوش فکر

در تقویم سوم خرداد مصادف با سالگرد آزادی خرمشهر است. افتخاری که شاید در هر سده یک بار در تاریخ هر کشوری ظهور کند.مرحله اول عملیات بیت المقدس در شروع کار و آزادی خرمشهر بستگی به دفع حملات پرشمار ارتش صدام بر روی جاده اهواز-خرمشهر داشت و "سردار مهندس محسن وزوایی" با فرماندهی و نثار خون خود و جانفشانی یارانش به این مهم دست یافتند. در گفت‌وگویی با "عابدین وحیدزاده" از رزمندگان و یکی از فرماندهان لشکر ۲۷ محمدرسول ا... (ص) که همرزم و دوست شهید وزوایی بود، خواستیم که درباره شخصیت، شجاعت و ابتکار عمل این فرمانده دوران دفاع مقدس و همچنین از نحوه شهادتش با ما سخن بگویید.

شما چگونه با مهندس وزوایی آشنا شدید؟

من پس از اخذ دیپلم به عضویت سپاه پاسداران درآمدم و بعد از گذراندن دوره آموزش در قالب "گردان نه" "وظیفه پاسداری و حراست از بیت امام (ره)، صداوسیما و فرودگاه را بر عهده گرفتیم. چند ماهی از شروع جنگ گذشته بود که بیشتر نیروهای گردان در پادگان ولیعصر (عج) در حالیکه تجهیز شده بودند برای رفتن به جبهه لحظه شماری می کردند، اتوبوس ها در میدان صبحگاه آماده حرکت بودند که معاون گردان به همراه جوان رعنا، لاغر اندام و خوش سیمایی به جمع نیروها پیوست واین اولین دیدار من با مهندس محسن وزوایی فرمانده گردان بود که به مرور زمان و در دوران جنگ با توجه به خصوصیات اخلاقی و عاطفی او دوستی و صمیمیتی خاص بین ما به وجود آمد.

چه زمانی عازم جبهه‌های نبرد شدید؟

نیمه اسفند ۵۹ بود که راهی غرب کشور شده و در پادگان ابوذر در منطقه سرپل ذهاب استقرار یافتیم. در پادگان برای اولین بار در کنار هلی کوپترهای هوانیروز با جوانی با موهای کوتاه و ریش بلند که پیراهن جیب دار کره‌ای به تن داشت روبرو شدم. وضعیت ظاهری او بیشتر به نیروهای سپاه شباهت داشت، اما به سرعت دریافتم او خلبان شجاع هوانیروز "**علی اکبر شیرودی**" است که با نیروهای سپاه انس گرفته و به ویژه با "**غلامعلی پیچک**" فرمانده عملیات غرب کشور دوستی و صمیمیت خاصی داشت. ما مدتی را در آن پادگان ماندیم و سرانجام در روزهای نخستین اردیبهشت سال ۱۳۶۰ نیروهای گردان در تاریکی شب و با احتیاط کامل "**عملیات بازی دراز**" را آغاز کردند. ما باید با عبور از شیاری در میان کوه‌ها، سنگرهای دشمن در ارتفاعات را تصرّف و منهدم می کردیم و در میانمان **علیرضا «علی» موحد دانش** با لباس پلنگی که به تن داشت و با آن هیکل ورزیده که حاصل ورزش های رزمی بود با اسلحه ژ ۳ قنداق تاشو که دوربین بر روی آن نصب بود در میان نیروها از ابهت خاصی برخوردار بود و باعث دلگرمی رزمندگان شده بود و می کوشید نیروها هر چه سریعتر به سوی مواضع دشمن هدایت شوند. ارتش صدام برای جلوگیری از نفوذ نیروهای ایرانی در میان شیار از مین‌های ضدنفر استفاده کرده و با قرار دادن چند تک تیرانداز در نقاط مختلف هر دو سوی شیار را تحت پوشش گلوله‌های خود قرار می‌داد و سنگر تیربار دشمن کاملاً بر داخل شیار تسلط کافی داشت. نبرد شدیدی در گرفت و "موحد" همزمان که نیروهای آرپی جی زن را برای انهدام سنگر تیربار هدایت می کرد در خواست طناب کرد و یکی از رزمندگان به نام "**حسن توکلی**" که قبل از انقلاب در ارتش خدمت سربازی را با آموزش‌های کماندویی سپری کرده بود و در میان دوستان و همرزمانش به تیمسار معروف بود به سرعت طنابی را که به همراه داشت به موحد داد. او طناب را به صخره قلاب کرد و در حالی که رزمندگان به سوی سنگرهای دشمن تیراندازی می کردند، از صخره بالا رفت در حالی که تیربارچی دشمن بی امان گلوله هایش را به سوی رزمندگان هدایت می کرد، ناگهان شلیک گلوله های تیربار قطع شد چون تیربارچی بعثی توسط علی موحد هدف گلوله قرار گرفته بود. با روشن شدن هوا نیروها به پاکسازی ارتفاع از وجود دشمن مشغول شدند و محسن وزوایی به همراه تعدادی از رزمندگان شروع به پایین رفتن از ارتفاع به سمت مواضع دشمن کرد تا آنها را وادار به عقب نشینی کند. او بعد از گذشتن از دشت کوچکی که به یک تنگه ختم می شد به پیشروی ادامه داد و من به همراه علی موحد و دیگر نیروها به کمک او شتافتم و بعد از عبور از تپه ۱۰۵۰ بود که ارتفاع ۱۱۰۰ را تصرّف کردیم. ساعت از سه بعدازظهر گذشته بود و رزمندگان خسته از بیخوابی و نبرد شدید با دشمن در حالی که درون قمقمه‌هایشان قطره‌ای آب وجود نداشت لحظات سختی را سپری می کردند. در کنار وزوایی به تخته سنگی تکیه کرده بودیم و وزوایی از طریق بیسیم از شیرودی درخواست کمک می کرد. همچنان که دقایق سپری می شد، ناگهان صدای پرواز هلی کوپتر در منطقه شنیده شد و خلبان دلاور هوانیروز از طریق بیسیم می خواست که نیروها با علامت و تکان دادن چفیه‌های خود محل استقرارشان را معلوم کنند. لحظاتی بعد از این تماس بود که هلی کوپتر جنگنده کبری در بالای ارتفاع ظاهر شد و بعد از آن دو هلی کوپتر حامل تدارکات به بالای سرمان رسید و "شیرودی" با هلی کوپتر جنگنده از دو هلی کوپتر دیگر پشتیبانی می کرد و پس از عبور از ارتفاع در سطح زمین شروع به پیشروی به سوی نیروهای دشمن کرد و ناگهان به یکباره اوج گرفت و در حمله‌ای برق آسا سنگرها و تانک‌های دشمن را با موشک هدف قرار داد. دو هلی کوپتر در این فاصله به زمین نزدیک شدند و گالن‌های بیست لیتری آب را به پایین پرتاب کردند که متاسفانه گالن‌ها بر اثر برخورد با صخره و سنگ ترکیدند و بحران تشنگی ادامه یافت تا اینکه علی اکبر شیرودی و همکارانش دوباره به پشت جبهه بازگشتند و این بار آب را در داخل پوکه‌های فلزی گلوله توپ ۱۰۶ قرار دادند و آنها را به پایین پرتاب کردند که مقداری آب هر چند اندک به رزمندگان رسانده شد.


از راست عابدین وحیدزاده در کنار سرداران شهید موحد دانش و وزوایی

دست سردار علی موحد در این عملیات قطع شد. در این باره توضیح می‌دهید؟

هنگام اذان صبح بود که در زیر نور مهتاب سایه‌هایی درون شیار توجه رزمندگان را به خود جلب کرد، بعد از مدتی دریافتیم که ستونی از نیروهای ارتش بعث در حال نزدیک شدن به ارتفاع و مواضع رزمندگان برای انجام عملیات است. "موحد" با توجه

به کمبود مهمات از نیروها خواست از تیراندازی خودداری کنند تا دشمن در تیررس آتش رزمندگان قرار گیرند. لحظات سخت و نفسگیری می گذشت که ناگهان فرمان آتش صادر شد و به یکباره صدای شلیک گلوله در میان کوه‌ها پیچید و گلوله‌های رزمندگان بود که به سوی دشمن روانه می شد. رزمندگان با اسلحه‌های ژ ۳ تیراندازی می کردند و در این میان تعدادی از این سلاح‌ها به دلیل ماندن گلوله در لوله از کار افتاده بود و رزمندگانی را می‌دیدم که به سرعت خود را به سنگرهای دشمن که شب قبل تصرّف شده، می‌رساندند و با اسلحه‌های کلاشینکف غنیمتی به تیراندازی ادامه می‌دادند. نبرد شدیدی در جریان بود و تعدادی از نیروهای دشمن از مسیرهای دیگر به بالای ارتفاع رسیده بودند و جنگ با پرتاب نارنجک و به صورت تن به تن ادامه داشت. با روشن شدن کامل هوا بود که فداکاری رزمندگان باعث شد نیروهای پیاده ارتش بعث با دادن تلفات سنگین عقب نشینی کنند اما متاسفانه در جریان شروع عملیات بعضی از یگان‌ها موفق به تصرّف مواضع دشمن نشدند و به همین دلیل رزمندگان از دو طرف مورد هجوم مجدّد دشمن قرار گرفتند و به همین خاطر علی موحد برای آنکه به بررسی وضعیت نیروهای پیاده دشمن بپردازد، شروع به پایین رفتن از ارتفاع کرد و دقایقی از حرکت او نگذشته بود که با نیروهایی که شب گذشته در تلاش برای حمله بودند درگیر شد و ناگهان صدای انفجار همراه با گرد و خاک نظرم را جلب کرد. لحظات نفسگیری بود که ناگهان موحد با سر و روی خاکی در حال بازگشت بود. هنگامی که به بالای ارتفاع رسید، با صحنه دردناک و دلخراشی روبرو شدم. دست او بر اثر انفجار نارنجک دشمن از مچ قطع شده و با دیدن این صحنه دیگر توان سخن گفتن نداشتم و مات و مبهوت تنها به او خیره شده بودم ولی او با روحیه بالایی که داشت از من خواست بند پوتینش را باز کنم و برای جلوگیری از خونریزی بالاتر از مچ را ببندم و بعد هم با اصرار زیاد علی موحد را به پشت جبهه منتقل کردیم. در این میان محسن وزوایی همراه با چند رزمنده به سرعت شروع به پیشروی کرد و در حالیکه با دشمن درگیر شده بودند نیروهای کمکی به ما ملحق شدند و من همراه آنها به وزوایی پیوستم. وزوایی بدون هراس با شجاعتی وصف ناپذیر جلوتر از نیروها به پیشروی ادامه می‌داد و در حالیکه گلوله کلاشینکف به زیر چانه‌اش اصابت کرده و گلوله در زیر چانه باقی مانده بود و تنها به وسیله یک چفیه روی آن را بسته و در بالای سرش گره زده بود، همچنان در زیر آتش خمپاره و توپ رزمندگان را به پیشروی تشویق می کرد. بعد از عبور از ارتفاع ۱۱۰۰ گچی و در ادامه پیشروی رزمندگان توانستند ارتفاع مهم و استراتژیک ۱۱۵۰ را فتح کنند و در این میان صف طولانی اسرای دشمن با دست‌هایی که بر روی سر قرار داده بودند به پشت جبهه منتقل شدند.

سرانجام پس از چند روز نبرد بی امان عملیات به پایان رسید و با آمدن نیروهای کمکی رزمندگان گردان به پادگان ابوذر بازگشتند و من هم عازم تهران شدم اما محسن وزوایی در منطقه باقی ماند و به عنوان مسئول عملیات و سپس فرمانده سپاه گیلانغرب به خدمت ادامه داد. در شهریور ماه بود که دوباره عازم جبهه شدم و در کنار محسن وزوایی آماده انجام عملیاتی دیگر در همان منطقه بودیم. در این عملیات محسن وزوایی از ناحیه دست، پا و شکم به شدت مجروح شد و من هم از ناحیه پا زخمی شدم و هر دو برای درمان عازم تهران شدیم.

وزوایی با توجه به وضعیت وخیمش در بیمارستان سجاد تحت درمان قرار گرفته بود که یکی از اعضای گروه منافقین قصد داشت در بیمارستان با آمپول هوا او را به شهادت برساند...

■ وزوایی مورد ترور منافقین هم قرار گرفت؟

دقیقاً، من در بیمارستان شماره دو بستری بودم و وزوایی با توجه به وضعیت وخیمش در بیمارستان سجاد تحت درمان قرار گرفته بود که یکی از اعضای گروه منافقین قصد داشت در بیمارستان با آمپول هوا او را به شهادت برساند، اما خوشبختانه موفق به این کار نشد و نیروهای گردان ۹ از آن به بعد تصمیم گرفتند به نوبت از فرمانده گردان در بیمارستان محافظت کنند.



نفر اول از چپ شهید موحد دانش و نفر وسط سردار شهید مهندس محسن وزوایی

■ از نحوه شهادت این سردار بگویید

بعد از عملیات فتح المبین نیروهای تیپ ۲۷ برای استراحت و بازسازی عازم تهران شدند. در این میان "**حاج داود کریمی**" فرمانده سپاه تهران طی حکمی مهندس وزوایی را به فرماندهی "تیپ ۱۰ سیدالشهداء(ع)" منصوب کرد. وزوایی طی جلسه‌ای با حاج احمد متوسلیان به این نتیجه رسیدند که با توجه به نزدیکی عملیات پیش رو تشکیل این تیپ در این مقطع به عملیات لطمه خواهد زد و تشکیل آن را به بعد از عملیات موکول کردند.

بنابراین رزمندگان تیپ ۲۷ عازم جبهه‌های جنوب شدند تا نیروها بتوانند برای عملیاتی بزرگ آماده شوند. تیپ ۲۷ همراه با تعدادی از گردان‌های لشکر ۲۱ حمزه ادغام شدند و باید از دو محور به مواضع دشمن در جاده اهواز ـ خرمشهر حمله می کردند. محور محرم متشکل از چند گردان از سپاه و ارتش به فرماندهی محسن وزوایی و همچنین محور سلمان نیز با چند گردان به فرماندهی "**محمود شهبازی**" در مرحله اول عملیات خود را به خاکریز جاده در منطقه گرمدشت می‌رساندند و مواضع و سنگرهای دشمن را تصرّف می کردند. وزوایی با توجه به بررسی‌های منطقه عملیاتی و نقشه‌های نظامی دریافت با توجه به طولانی بودن مسیر و موانعی که در سر راه وجود دارد در هنگام حمله جناح چپ تیپ ۲۷ با مشکل روبرو خواهد شد و به همین دلیل با طرحی که از سوی قرارگاه ارائه شده بود، مخالفت می کرد. روزها بحث میان او و حاج احمد متوسلیان و همچنین سرهنگ شاهین راد فرمانده تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه در جریان بود و آن دو به تیزهوشی و درایت وزوایی پی بردند، اما قرارگاه دستور حمله را صادر کرد. شب فرا رسید و رزمندگان پس از عبور از رودخانه کارون راهی مواضع و خطوط دشمن شدند و من با توجه به وضعیت جراحت بنا به دستور وزوایی به عنوان نماینده او در قرارگاه تاکتیکی در کنار سرهنگ شاهین راد ماندم. رزمندگان با استفاده از تاریکی شب و اصل غافلگیری به مواضع و استحکامات دشمن حمله کردند و جاده اهواز ـ خرمشهر به تصرّف نیروهای ایرانی در آمد. با روشن شدن هوا پاتک‌های شدید ارتش صدام آغاز شد. تانک‌های زیادی از روبرو شروع به پیشروی کردند گویی که دشت از وجود آنها به سیاهی می‌زد.

رزمندگان در محاصره و فشار وحشتناک دشمن با کمبود نیرو و مهمات و آذوقه قرار داشتند و کار در منطقه گرمدشت گره خورده بود و نیروها با مشکل جدی روبرو بودند که وزوایی به سرعت خود را به منطقه رساند و فرماندهی و هدایت نیروها را شخصاً بر عهده گرفت. هوا که روشن شد من با اولین خودرو عازم خط مقدم شدم و در حالی که در کنار "علی موحد" فرمانده گردان حبیب شاهد مقاومت و جانفشانی رزمندگان بودم، ناگهان صدای مهیب انفجاری در کنار خاکریز رشته افکارم را از هم گسست. گلوله در میان رزمندگان فرود آمد و با انفجار آن گرد و خاک و بوی باروت در فضا پیچید. با فروکش کردن آن ناگهان با پیکرهای مطهر و بی جان غرق در خون محسن وزوایی و **حسین تقوامنش** که در کنار تعدادی مجروح گویی به خوابی عمیق فرو رفته بودند، روبرو شدم. با شهادت وزوایی بود که حاج احمد متوسلیان فرمانده تیپ همراه با رضا دستواره به سرعت به منطقه آمدند و از رزمندگان جهاد سازندگی خواست که با بلدوزر و لودرهایشان هر چه سریعتر یک خاکریز عصایی شکل در کنار جاده برای حفاظت رزمندگان از گلوله‌های مستقیم احداث کنند... سرانجام جانفشانی و شهادت سردار محسن وزوایی و یارانش در این عملیات و فداکاری دلاور مردان بی ادعای عرصه نبرد باعث شد که خرمشهر پس از ماهها اشغال توسط متجاوزین ارتش بعث آزاد شود. ■

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

به خانه‌های آینده خوش آمدید

شاید روزگاری اختراع برق و مجهز شدن خانه‌ها به نور لامپ و لوله کشی آب و گاز حقیقتاً برای ما عجیب بود ولی زمانی رسید که آن اختراعات و ابداعات در برابر تکنولوژی‌های جدیدتر دیگر عجیب نبودند. و باز هم به زودی زمانی می‌رسد که تکنولوژی قدم‌های بزرگتری برمی‌دارد: دیوارهایی که خاصیت خودترمیمی دارند، رنگ‌هایی که هرگز لک نمی‌شوند و در اگر کثیف و لک شوند، خود به خود تمیز می‌شوند، تخت خواب‌هایی که تهویه هوا دارند و... اینها نمونه کوچکی از تحوّلات دنیای پیچیده آینده به شمار خواهند رفت. در ادامه این گزارش می‌توانید به خانه‌های آینده سری بزنید. خانه‌هایی که شما را شگفت‌زده خواهد کرد.

انرژی‌های ماندگار


این پنل خورشیدی به میزان زیادی ذخیره انرژی را آسان می کند

تامین انرژی همیشه یکی از دغدغه‌های انسان بوده و در آینده بیشتر هم خواهد شد. کارشناسان پیوسته به فکر منابع انرژی تجدیدپذیر بوده‌اند. محققان می گویند دست یافتن به انرژی تجدیدپذیر کاملاً عملی است و باعث ذخیره پول می‌شود، به محیط زیست کمک فراوانی می کند و کیفیت انرژی را به شدت ارتقا می‌بخشد. پنل‌های خورشیدی یکی از این نمونه‌هاست که امروز از آن استفاده می‌شود. POP یکی از کارآمدترین پنل‌های خورشیدی است. این پنل که به نام گل هوشمند هم معروف است، به گونه‌ای طراحی شده که صبح‌ها باز می‌شود و وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و شب‌ها جمع می‌شود. بنابراین از نظر کمبود فضا مشکلی ایجاد نمی کند. از همه مهمتر هنگام جابجایی خانه هم می‌توانید به راحتی آن را با خود ببرید.

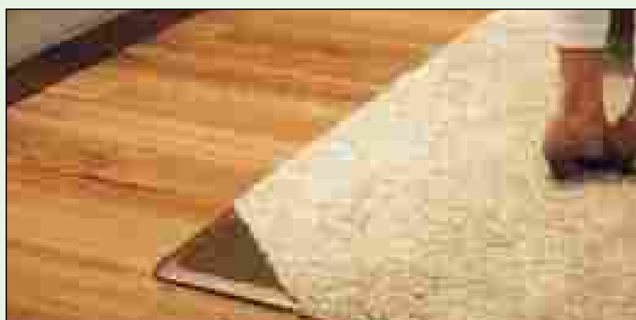
نگهبان‌تر از خودت


در آینده دزدها کاملاً بیکار می‌شوند چون با محافظان جدید نمی توانند وارد خانه شوند

مارک زاکربرگ، مخترع فیسبوک اعلام کرده که امسال یک محافظ خوب و درست و حسابی و باهوش به بازار عرضه خواهد کرد. این هوش مصنوعی قرار است وقتی کسی در می‌زند، چهره او را شناسایی کند و تعیین کند که در باز شود یا نه بنابراین اگر سرتان شلوغ باشد یا خانه نباشید، این محافظ مصنوعی بهتر از خودتان از خانه مراقبت می کند. این محافظ با تلفن هوشمند کنترل می‌شود و وقتی که لازم باشد به گوشی شما هشدار می‌فرستد.

برای رسیدن به آینده و تغییرات مرتبط با آن شرکت‌های مختلف با هم در رقابت هستند و هر کدام سعی می کنند گوی سبقت را از دیگری بربایند.

اتاقی با فرش موزیکال


سنسورهای درون این قالیچه بر اساس وضعیت ما موسیقی متفاوتی پخش می کنند

پاناسونیک برای اتاق نشیمن خانه قالیچه‌ای طراحی کرده که اسپیکر دارد. سنسورهای درون این قالیچه وضعیت ما را رصد می کنند و بر اساس اینکه ایستاده‌ایم یا نشسته، موسیقی متفاوتی پخش می کند. همچنین اگر مشغول مطالعه باشیم، این قالیچه جادویی صداهای مزاحم اطراف مثل صدای تلویزیون را قطع می کند. نوعی سنسور هم کف اتاق قرار می گیرد که بر حسب موقعیت قرارگیری فرد در اتاق، اطلاعات لازم اتاق‌های دیگر را نمایش می‌دهد مثلاً به شما اطلاع می‌دهد غذا آماده است. نور این بخش از خانه خودبه‌خود تنظیم می‌شود. این اتفاق برای میز غذاخوری هم می‌افتد. مثلاً گوشه‌ای از میز نشسته‌اید و تکه‌ای پیتزا درون بشقاب خود می گذارید. آن وقت هاله‌ای نارنجی رنگ دور بشقاب دیده می‌شود. در نقاط دیگر میز که هیچ ظرفی وجود ندارد، تصاویر دیگری به نمایش درمی آیند. و شما می‌توانید هنگام غذاخوردن عکس‌های خانوادگی‌تان را تماشا کنید.

دیوارهای خودتعمیر

ترمیم شدن ترک دیوارها و ساختمان‌ها دیگر به فیلم‌ها اختصاص ندارد و قرار است در دنیای واقعی هم چنین اتفاقی بیفتد. دانشمندان پوششی برای دیوارها ساخته‌اند که حاوی میکرو کپسول‌های خاصی است. هنگامی که سطح سخت دیوارها آسیب می‌بینند، کپسول‌ها باز می‌شوند و محلولی آزادسازی می‌شود که ترک‌ها و شکاف‌ها را پر می کند و در برابر نفوذ آب عایق می‌شود. رنگ دیوارها در ظاهر خانه و نو به نظر رسیدن آن تاثیر زیادی دارد. یک کمپانی انگلیسی نوعی رنگ ساختمانی تولید کرده که قرار است به زودی در نمای بیرونی ساختمان‌ها از آن استفاده شود. ۵۰۰ رنگ متفاوت، تنها یکی از مزایای این نوع رنگ است. زمانی که نمای بیرونی ساختمان را رنگ می کنید، آب در آن هیچ اثری نخواهد داشت.

وقتی باران می‌بارد، هر گونه کثیفی و لک از سطح دیوارها جدا می‌شود و فرو می‌ریزد و دیوار درست مثل روز اول تمیز می‌شود. همچنین چون رطوبت در این رنگ اثری ندارد، میکروارگانیسم‌هایی مثل جلبک‌ها، قارچ‌ها و یا باکتری‌ها نمی‌توانند در آن دوام بیاورند در نتیجه از دیوارهای معمولی بهداشتی‌تر و تمیزترند.

اتاق خواب باهوش



وقتی روی این تخت‌های هوشمند دراز می‌کشید، اطلاعات کاملی از وضعیت سلامتی شما بالای سرتان به نمایش درمی‌آید

نخستین نکته‌ای که در اتاق خواب‌های هوشمند توجه شما را جلب خواهد کرد، آینه‌های متعدد آن است. اما این آینه‌ها فقط برای زیبایی طراحی نشده‌اند. همین که مقابل این آینه‌ها می‌نشینید یا قرار می‌گیرید، سنسورهای داخل آن اطلاعات بدن شما را دریافت می‌کند و تمام علائم حیاتی مثل دمای بدن را در گوشه‌ای از آن به نمایش می‌گذارد. این آینه‌ها کاربرد دیگری هم دارند. با نگاه کردن به آن، سنسورها مشغول تجزیه و تحلیل پوست شما می‌شوند سپس برای مراقبت از پوست در سمت چپ آینه توصیه‌های لازم نمایش داده می‌شود.

شاید بتوان گفت تخت یکی از اصلی‌ترین اجزای اتاق خواب‌های هوشمند آینده است. سنسورهای به کار رفته در این تخت‌ها داده‌ها و اطلاعات مرتبط با سلامتی شما را دریافت می‌کنند. مثلاً ضربان قلب، دمای بدن و سیکل خواب. این داده‌ها همزمان با دمای اتاق و میزان رطوبت به وسیله پروژکتور بالای تخت به نمایش درمی‌آیند. علاوه بر این، در این اتاق خواب‌ها، میزان تاریکی و روشنایی اتاق هم به طور اتوماتیک تنظیم می‌شود. به عنوان مثال اگر خواستید وسط روز استراحت کنید، دیگر لازم نیست پرده را بکشید. اتاق مثل شب تاریک می‌شود و آسمانِ شبی پرستاره بالای سرتان نمایان می‌شود. این اتاق‌ها تنظیم‌های گوناگونی دارند که به وسیله آن حتی می‌توانید صبح با صدای پرندگان یا امواج دریا از خواب بیدار شوید. فضای کافی برای زندگی در آینده‌ای که جمعیت انسان‌هایش رو به افزایش است، بدون شک یکی از دغدغه‌های ما خواهد بود. کشوهایی را تصور کنید که به طور خودکار لباس‌ها را اوکیوم می‌کنند تا مشکل جا نداشته باشید. همچنین قرار است به زودی قفسه‌هایی وارد بازار شوند که جاذبه هیچ تاثیری بر آنها ندارد و بر اساس نیاز شما جابه‌جا می‌شوند مثلاً روی سقف قرار می‌گیرند.

در آشپزخانه هوشمند غذا بپزید

معمولاً می‌گویند آشپزخانه قلب خانه است بخصوص برای خانم‌ها. پس تردیدی وجود ندارد که آشپزخانه‌های مدرن به زودی به قلب تپنده خانه تبدیل خواهند شد. اجاق کاملاً هوشمند یکی از شگفتی‌های آینده است. وقتی قابلمه و ماهیتابه را روی این اجاق‌ها قرار می‌دهید، با توجه به جنس و غذای درون آن، دمای زیر آن را تنظیم می‌کند. تهویه بالای این اجاق‌ها دوربین‌هایی دارد که از شاهکار آشپزی شما عکس می‌گیرد. همچنین صفحه نمایشی در آشپزخانه هست که هنگام غذا پختن، به شما خبر می‌دهد که این غذا برای سلامت شما خوب است یا ضرر دارد. این دستگاه درباره وضعیت سلامتی شما اطلاعات زیادی دارد. اگر تشخیص بدهد غذایی که می‌خواهید بپزید برای شما خوب نیست، اجاق گاز را خاموش می‌کند و دستور غذای دیگری به ما پیشنهاد می‌کند که برای شما مفید است.

یک کمپانی در لندن در کار ساخت تجهیزاتی برای آشپزخانه است که هم به صرفه‌جویی در انرژی کمک می‌کند و هم در مصرف مواد غذایی و زمان. این تجهیزات برای آینده بشریت ضروری هستند زیرا منابع ما رو به اتمام است بنابراین باید از دور ریختن و اسراف جلوگیری کنیم. گاهی پیش می‌آید که مثلاً فقط یک گوجه فرنگی در یخچال باقی مانده است و نمی‌دانیم با آن چه کنیم. در خانه‌های هوشمند آینده می‌توانیم گوجه را روی میز قرار دهیم. در چند ثانیه با توجه به اطلاعاتی که از بقیه مواد غذایی موجود در یخچال در دست هست، به ما می‌گوید با این یک گوجه و چیزهایی که در یخچال هست، می‌توانی این چند غذا را بپزی. آب یکی از مساله‌های جدی دنیای امروز است. برای همین در آشپزخانه‌های مدرن برای این مشکل هم فکری شده است. سیستم آب این آشپزخانه‌ها دو سینک دارد: یکی برای آبی که به سوی فاضلاب می‌رود و دیگری برای آب سالم که از آن مجدداً برای شست‌وشو یا آبیاری گیاهانی که بالای سینک پرورش داده می‌شوند، استفاده می‌شود. قهوه‌سازهای هوشمند راههای مناسبی برای آماده کردن قهوه دارند. شما از منوی تلفن هوشمند خود نوشیدنی مورد نظر را انتخاب می‌کنید و مشخص می‌کنید که شیر یا شکر داشته باشد یا نه، خود قهوه‌ساز بقیه کارها را انجام می‌دهد و به تلفن شما پیام می‌دهد که قهوه شما آماده است. کتری‌های هوشمند آینده در هر وقت از شبانه‌روز با شنیدن صدای گریه کودک آب را جوش می‌آورند و به دمای مناسب می‌رسانند تا مادر برای کودک شیر آماده کند.

یک کمپانی دیگر نوعی یخچال هوشمند طراحی کرده که خرید را برای ما آسان می‌کند. با دوربین‌ها و سنسورهای خاصی که در این یخچال کار گذاشته شده و همچنین نرم‌افزاری که روی تلفن هوشمند نصب می‌شود، وقتی در فروشگاه هستید و خبر ندارید در یخچال چه چیزهایی دارید و چه چیزهایی کم است، لیست کاملی از کم و کسری‌هایتان به تلفن ارسال می‌شود.

برخی از منتقدان معتقدند وقتی که در دنیای ما مردمی هستند که گرسنه به بستر می‌روند، پرداختن به چنین تجهیزاتی چه لزومی دارد. موافقان این طرح می‌گویند داشتن این تکنولوژی گران است اما خودش به مرور خرج خودش را درمی‌آورد و آخرش به صرفه‌جویی ختم می‌شود. خانه‌های امروزی باعث اتلاف انرژی می‌شوند یا هر بار که به تعمیر نیاز داشته باشند، باید هزینه کنید ولی این خانه‌ها استادان صرفه‌جویی هستند ضمناً می‌توانند خودشان را تعمیر کنند.

آینه‌های دیجیتالی



آینه‌های دیجیتال خانه‌های هوشمند آینده شما را کاملاً مرتب از خانه بیرون می‌فرستند

معمولاً یکی از اولین جاهایی که بعد از بیدار شدن می‌رویم دستشویی است و به آینه نگاه می‌کنیم. پس جالب است وقتی که به آینه دستشویی نگاهی می‌اندازیم، لیست کاملی از ایمیل‌ها، تماس‌ها و خبرهای روز را گوشه آینه ببینیم. این آینه‌ها لمسی هستند و می‌توانند وقتی مسواک می‌زنید، لیست کاملی از چیزهای مورد نیازتان را نمایش دهند. آینه‌های هوشمند یک ویژگی مهم دیگر هم دارند: به شما کمک می‌کنند مرتب از خانه بیرون بروید. مثلاً روی صفحه نمایش داده می‌شود که پشتِ موهایتان نامرتب است و باید آن را شانه کنید. دوش‌های حمام هم هوشمند خواهند شد و ۷۰ درصد بیشتر از دوش‌های امروزی در مصرف آب صرفه‌جویی خواهند کرد. همچنین ۱۳ برابر دوش‌های جدید می‌توانند میزان سردی یا گرمی آب را براساس دمای بدن و محیط تنظیم کنند.

ما عقب نشینی نمی کنیم بلکه در جهت دیگری پیشروی می کنیم

● ژنرال جورج پاتن

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

عدم رعایت مستثنیات دین

انتقال بخشی از سند منزل به همسر سابق

سوال: زوجه قبلی‌ام مهریه‌اش را مطالبه کرده که منجر به صدور دادنامه شده و سپس با اعتراض اینجانب پرونده به شعبه ۵ دادگاه تجدید نظر استان ارجاع شده است. در نهایت حکم قطعی مبنی بر محکومیت اینجانب به پرداخت هر چهار ماه (یک سکه) در حق خواهان و پرداخت مبلغ بیست میلیون تومان بابت پیش پرداخت مهریه صادر شده است. مبلغ بیست میلیون تومان را هم نقداً به خواهان پرداخت کرده‌ام و هر چهار ماهی یک سکه طلای تمام بهار آزادی را نیز بدون هیچ گونه عذر و بهانه به ایشان پرداخت می کنم. این روند تاکنون ادامه داشته است. اما اینک مطلع شده‌ام از چهار ماه قبل تاکنون دادگاه ویژه خانواده بدون اطلاع و اذن و اجازه مالک (اینجانب) و بدون تشکیل هیچ گونه پرونده‌ای در این خصوص ۲/۵ دانگ از ششدانگ یک باب منزل مسکونی ویلایی بنده را به همسر سابقم انتقال داده است. شدیداً به این موضوع اعتراض دارم. اکنون بدون مسکن و دربدر و خانه به دوش با داشتن دو فرزند دختر به سنین ۲۰ و ۲۵ ساله دانشجو بلاتکلیف هستم. لطفاً راهنمایی کنید که آیا علیرغم تقسیط شدن مهریه، آیا دادگاه حق داشته ۲/۵ دانگ از منزل مسکونی مرا به نام او کند؟

ابراهیم مهرپور - اهواز

شأن عرفی محکوم علیه

پاسخ: در صورتی که واقعیت مطلب همین باشد و مطلبی را از قلم نینداخته باشید و این انتقال نیز بابت مهریه صورت گرفته باشد به نظر می‌رسد که انتقال قسمتی از ملک شما به همسرتان غیر قانونی است زیرا:

اوّل: در قوانین حقوقی کشور یک باب منزل مسکونی که منطبق با شأن محکوم علیه باشد همواره جزء مستثنیات دین بوده است. لذا انتقال چنین منزلی به طلبکار برخلاف قانون است. مگر اینکه در رسیدگی دادگاه صالح معلوم شود که منزل متعلق به بدهکار بالاتر از شأن او از نظر مالی و اجتماعی است. در این حالت خانه مذکور فروخته می‌شود و خانه ارزان‌تری برای بدهکار خریداری می‌شود.

دوّم: چنانچه در دعوی اعسار قبلی که برای تقسیط مهریه مطرح کرده‌اید منزل فوق را جزء اموال خود معرفی کرده باشید و دادگاه صادر کننده حکم با ملحوظ داشتن منزل، حکم به تقسیط به شرح فوق کرده باشد مستثنی بودن خانه از دین مربوط به مهریه توسط دادگاه پذیرفته شده است. در این صورت رسیدگی به موضوع مطالبه مهریه پایان یافته و طبق اصل حقوقی اعتبار قضیه مختوم و دادگاه دیگری مجاز به رسیدگی به این موضوع نبوده است.

سوّم: تشخیص این موضوع که آیا منزل مسکونی مدیون محکوم شده با شئون او مطابقت و تناسب دارد یا خیر نیاز به رسیدگی قضایی دارد. در حالی که شما می‌فرمایید هیچ پرونده‌ای در این خصوص تشکیل نشده است. ناگفته نماند قانون جدیدی در خصوص مسائل مربوط به چگونگی اجرای احکام مالی و اعسار از پرداخت دیون و مستثنیات دین از مرداد ماه سال ۹۴ لازم الاجرا شده است. این قانون برخی مفاهیم در خصوص مستثنیات دین را تغییر داده است. به عنوان مثال در قانون قبل (ماده ۵۲۴ قانون آئین دادرسی مدنی) ذکر شده بود که مسکن مورد نیاز محکوم علیه و افراد تحت تکفل وی با رعایت شئون عرفی جزء مستثنیات دین است. در حالی که در قانون جدید (ماده ۲۴ قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی) تصریح شده که منزل مسکونی محکوم علیه باید عرفاً در شأن محکوم علیه در حالت اعسار او باشد. همین تغییر مفاهیم می‌تواند در تصمیم گیری‌های قضات درباره این موضوع موثر باشد و در ارزیابی‌های آن در خصوص شأن عرفی و شأن عرفی در حالت اعسار (نداری، بی‌پولی) ملاک قرار گیرد.

در نهایت این حق برای شما وجود دارد که با تقدیم دادخواستی به دادگاه ابطال سند رسمی مربوط به ۲/۵ دانگ را به سبب اینکه جزء مستثنیات دین بوده و قانوناً نباید به همسرتان منتقل می‌شده تقاضا کنید.

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

راهکارهایی برای رفع ترس از تاریکی

ترس از تاریکی یکی از رایج‌ترین ترس‌های کودکان است و اگر کودکی خود را مرور کنیم، به یاد می‌آوریم که گاهی ما هم در تاریکی موجودی خیالی و ناشناخته را در برابر خود تصور می‌کردیم و این موضوع عجیب نیست پس، برای اینکه به کودکانمان کمک کنیم تا ترس از تاریکی در آنها کاهش پیدا کند، به راهکارهای زیر توجه کنید:

- به کودک خود اجازه دهید درباره احساساتش و ترس از تاریکی یا هر ترس دیگری با شما صحبت کند و صحبت‌هایش را جدی بگیرید. سعی نکنید او را قانع کنید که ترسش بی‌دلیل است بلکه با کودک خود همدلی داشته باشید.
- بگذارید کودک ببیند که حتی وقتی چراغ‌ها خاموش هستند اتاق همان اتاق است. این کار را می‌توانید با نورهای مختلف انجام دهید. مثلاً ابتدا وقتی چراغ‌ها روشن هستند با کودک خود به اتاق بروید و به اسباب بازی‌ها و وسایل نگاه کنید. کم کم با نورهای کمتر و کمتر هم این کار را انجام دهید و در نهایت با چراغ خاموش به اتاق بروید و با چراغ قوه به وسایل اتاق نگاه کنید. این کار را چندین بار در روزهای مختلف انجام دهید تا به تدریج کودک ترس‌هایش کمتر شود.
- بگذارید چراغ خواب و حتی لامپ اتاق خواب کودکتان روشن بماند. با این کار به مرور زمان و با بزرگتر شدن کودک ترس‌هایش کم می‌شود.
- تجربه‌هایی در نور کم در خانه داشته باشید، مثلاً شام را در نور شمع بخورید یا هنگام غروب در خیابان قدم بزنید و یا در شب برای دیدن ستاره‌ها به حیاط بروید تا کودک شما در این کارها به تاریکی عادت کند و برایش عادی شود.
- تا جایی که امکان دارد اجازه ندهید کودکتان فیلم‌های ترسناک ببیند یا کتاب‌هایی بخواند که او را می‌ترساند، حتی در طول روز که هوا روشن است. چون در شب کودک آن تصویرها را دوباره در ذهن خود مرور می‌کند و سبب ترسش می‌شود.
- در پایان در نظر داشته باشید که ترس از تاریکی ترس شایعی در کودکان است و با بزرگ‌تر شدن آنها کاهش می‌یابد پس زیاد نگران آن نباشید. چون در نهایت با صبر و گذشت زمان این مشکل برطرف می‌شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

بهترین روش پخت سبزی‌ها

حمیده اخوان

روش درست پخت سبزی می‌تواند در حفظ مواد مغذی موجود در آنها نقش زیادی ایفا کند. شما از دوستداران سبزی‌ها باشید یا نباشید، مسأله مورد توافق این است که انواع سبزی‌ها مفید بوده و در صورت تهیه با روشهای مشخص، مواد مغذی آن حفظ می‌شود. علاوه بر اینکه پژوهشها نشان می‌دهد روش پخت سبزی، جذب عناصر مغذی آن در بدن را آسان می‌کند و بعضی از روش‌های صحیح پختن سبزیجات شامل موارد زیر است:



بخارپزی

بخارپز کردن سبزی‌ها باید در مدت زمان کوتاه و درجه حرارت پایین با استفاده از روغن کم انجام شود. از این رو بخارپز کردن یکی از بهترین روشها برای پختن بیشتر انواع سبزیها به ویژه بروکلی است.

سرخ کردن

سرخ کردن سریع سبزی‌ها در مقدار کمی روغن زیتون روش خوبی برای پختن بسیاری از انواع سبزیهاست، زیرا طعم و بوی خوبی به غذا می‌دهد. روغن زیتون همچنین قدرت جذب مواد مغذی نباتی مانند فنلها و کاروتنوئیدها را افزایش می‌دهد.

پختن در فر

قرار دادن سبزیجات در فر گاز روش درست دیگری برای پختن سبزیجات است به ویژه اگر مقدار کمی روغن زیتون نیز برای آن استفاده شود، زیرا بدن انسان مواد غذایی را با وجود روغن خیلی بهتر جذب می‌کند.

کباب پز کردن

کباب پز کردن سبزی‌ها با کباب پز آتشی، طعم لذیذی به آن داده و مواد غذایی موجود در آن را حفظ می‌کند و این شیوه بهترین روش پختن برای گیاهان مارچوبه، لوبیای سبز، کرفس، بروکلی و پیاز است.

پختن در مایکروویو

پختن سبزی‌ها در مایکروویو به آب زیادی نیاز ندارد و علاوه بر پختن سریع سبزیجات به حفظ مواد غذایی آن کمک می‌کند.

آب پز کردن

آب پز کردن سبزی آخرین روش پخت است، زیرا سبزیجات فایده خود را در آب جوش از دست می‌دهد اما هویج استثناست زیرا با آب پز شدن میزان بتاکاروتن آن افزایش می‌یابد.

سبزیها را در آب نخیسانید

علاوه بر این نکات برای حفظ ویتامینها و مواد معدنی محلول در سبزیها، از خیساندن آن در آب بپرهیزید و سبزیها را پیش از برش بشویید و از خیساندن آن بپرهیزید زیرا موجب از بین رفتن مواد غذایی اساسی آن مانند ویتامین سی می‌شود.

خواص بی‌نظیر روغن لیموترش

تا به حال اسم روغن لیمو ترش را شنیده اید؟ آیا می‌دانستید می‌توانید از پوست این میوه به روغنی با خواص شگفت‌انگیز دست پیدا کنید؟ برای اغلب ما روغن لیمو ترش نام چندان آشنایی نیست؛ اگر هم باشد در میان دیگر انواع روغن‌های گیاهی جایی در سبد غذایی ما ندارد. این در حالی است که روغن لیمو ترش یکی از سالم‌ترین روغن‌هایی است که می‌تواند جایگزین نمونه‌های مشابه خود شود. روغنی شگفت‌انگیز که قصد داریم در ادامه شما را با بخشی از مزایای بی‌نظیر آن آشنا کنیم.

سفید کننده دندان‌ها

برای داشتن دندان‌هایی سفید و دهانی سالم با خمیر دندان‌های قدیمی خداحافظی کنید و به یک تمیز کننده خانگی مؤثر سلام کنید. برای درست کردن یک خمیر دندان خانگی کافی است کمی جوش شیرین، روغن لیمو و روغن نارگیل را با یکدیگر ترکیب کنید تا ظرف مدت دو دقیقه به خمیر دندانی با کارایی فراوان برسید.

تمیز کننده دست‌ها

تصور کنید مشغول تمیز کردن خودرو یا وسایلی مشابه هستید، دستانتان غرق چربی روغن ماشینی است که به سادگی از بین نمی‌رود. در چنین شرایطی، کافی است مقداری روغن لیمو ترش به صابون خود اضافه کنید تا در کسری از ثانیه تمامی چربی‌های روی دستتان محو شود. تمیز کنندگی قوی و جلوگیری از خشکی پوست دست، از ویژگی‌های منحصر به فرد این روغن است.

تمیز کننده صورت

استفاده مکرر و مرتب از روغن لیمو نه تنها پوست صورت را نرم می‌کند، بلکه موجب درخشندگی چهره هم می‌شود. برای داشتن پوستی ایده آل کمی روغن لیمو ترش را با جوش شیرین و عسل ترکیب کنید و هر روز از آن استفاده کنید. این ترکیب علاوه بر آنکه به از بین بردن لکه‌های پوستی کمک می‌کند به دلیل وجود لیمو و عسل که دارای خواص آنتی باکتری است، مانع از بروز آکنه‌های پوستی می‌شود.

کاهش وزن

یکی از جذاب‌ترین خواص روغن لیمو ترش، قدرت آن در کاهش وزن است. برای بهره مندی از چنین ویژگی کافی است چند قطره از این روغن را به آب اضافه کنید و سه بار در طول روز از این نوشیدنی معجزه آسا بنوشید. لیموی موجود در این ترکیب موجب افزایش سوخت و ساز بدن می‌شود و از این طریق راه برای کاهش وزن باز می‌کند.

تقویت سیستم ایمنی

از آنجایی که روغن لیمو به صورت طبیعی دارای خاصیت آنتی باکتری و آنتی اکسیدان است، نقش قابل توجهی در سلامت سیستم ایمنی بدن و کاهش احتمال ابتلا به عفونت و انواع بیماری‌ها بازی می‌کند. علاوه بر این، روغن لیمو تقویت سیستم لنفاوی بدن و قدرت دفاعی بدن را به شکل قابل توجهی افزایش می‌دهد.



تنها کسانی تحقیر می‌شوند که بگذارند تحقیرشان کنند

● الکس هیل

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

یک راز بزرگ پایم را به اینجا کشاند

پسر جوان سرش را بین دست‌هایش گرفت. انگشتانش را لابه‌لای موهای پرپشت و مشکی‌اش پنهان کرد و به زمین خیره شد. دو ـ سه دقیقه‌ای به همین حالت ماند و بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ شما می‌خواهید همه چیز را برایتان بگویم، از اول؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم. سرگشته نگاهم کرد و گفت:

ـ نه دیگر نمی‌شود. می‌توانم تعریف کنم. می‌توانم بگویم اما فقط تا ماجرای آن شب... بعد از آن راز است. یک راز بزرگ.

پرسیدم:

ـ همان ماجرایی که باعث شد به اینجا بیایید؟

پسر جوان خیره نگاهم کرد و گفت:

ـ از آن شب شروع شد. اما پایانش یک سال بعد بود. یک سال بعد از آن شب... در حالی که می‌شد اینطور نشود. می‌شد آدم‌ها را جور دیگر دید. آن وقت من الان به جای اینکه اینجا باشم بیرون بودم و زندگی خودم را داشتم. یک زندگی عادی و معمولی.

پسر جوان سکوت کرد. هم دلش می‌خواست حرف بزند و هم می‌خواست رازش را برای همیشه حفظ کند. کمی طول کشید تا راضی‌اش کنم به اینکه حرف بزند، اما گفت چیزهایی را که برایش مهم هستند یا نمی‌گوید یا می‌گوید ولی من باید در نوشته‌هایم حذف کنم.

وقتی از من قول گرفت و مطمئن شد آرام و شمرده و با طمأنینه شروع به حرف زدن کرد:

ـ در یک خانواده معمولی و متوسط شاید هم پایین به دنیا آمدم. فقط یک خواهر کوچکتر از خودم دارم. از وقتی چشم باز کردم، مستاجر بودیم. پدرم کارگر بود. یک کارگر ساده روزمزد. مادرم اما زن خانه دار و کدبانویی بود. صرفه جویی کردن و قناعت و پس انداز را خوب بلد بود. همیشه می‌گفت مرد اگر عمله باشد، زن بنّاست. اوست که باید درست بچیند تا حاصل کار مرد، هدر نرود. پدرم که به مادرم اعتماد کامل داشت، هر چه درمی‌آورد به او می‌داد تا پس انداز کند. یعنی خرج زندگیمان، با مادرم بود. من تازه وارد دبیرستان شده بودم که پدرم توانست یک موتور بخرد. اوایل فقط برای رفت و آمدهای خودمان از آن استفاده می‌کردیم. اما کمی بعد پدرم کارگری را رها کرد تا با موتور مسافرکشی کند. می‌گفت درآمدش بیشتر از کارگری است و زحمتش کمتر. شاید باورش سخت باشد که پدرم با مسافرکشی با موتور خرج زندگی چهار نفر را درمی‌آورد. اما بیشتر تعجب می‌کنید اگر بگویم مادرم در عرض پنج ـ شش سال آنقدر پس انداز کرد که توانستیم با کمی قرض کردن، یک زیرهم کف ۶۰ ـ ۵۰ متری حوالی مرکز شهر بخریم.

شاید تنها حُسن آنجا این بود که نوساز بود و برای ما که تا آن روز فقط در خانه‌های مردم مستاجر بودیم، آنجا مثل یک قصر و مثل بهشت بود. خانه خودمان بود، ولو اینکه زیرهم کف بود و ما مجبور بودیم ده ـ دوازده پله پایین برویم تا وارد خانه‌مان شویم.

دیپلمم را که گرفتم دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم، اما اصلاً شرایطش را نداشتیم. در نگاه همه التماس بود. التماس اینکه زودتر جایی دست به کار شو تا کمک خرج زندگی باشی. پدرم گفت اول برو خدمت. می‌گفت پسری که خدمت نرفته باشد مثل دزدی است که از سایه خودش هم می‌ترسد. خوش شانس بودم که هم دوره آموزشی و هم خدمتم را در تهران گذراندم. خیلی دلم می‌خواست بعدازظهرها با موتور پدرم کار کنم، ولی پدرم اجازه نمی‌داد، می‌ترسید از حادثه. از اینکه تصادف کنم و چون گواهینامه ندارم به مشکل بخورم. می‌گفت یک عمر با آرامش سر روی بالش گذاشته‌ایم، نمی‌خواهم با یک ندانم کاری به عذاب بیفتیم. می‌دانستم حق دارد. چند بار شنیده بودم که دوستانم به خاطر رانندگی بدون گواهینامه، تصادف کرده‌اند و چه مشکلاتی برای خودشان و خانواده‌شان پیش آمده. من هم که از بچگی کلاً فرد آرام و بی‌حاشیه‌ای بودم، یا شاید هم ترسو و به قول دوستانم بی‌جُربزه، تصمیم گرفتم دو سال سربازی را هم دندان روی جگر بگذارم تا بعد از آن بتوانم بدون هیچ مانع و مشکلی مشغول کار شوم.

دو سال سربازی هم گذشت، مثل همه سال‌های دیگر، نه مثل برق و باد و نه کشدار و طولانی؛ دو تا ۳۶۵ روز کاملاً عادی و معمولی.

بعد از سربازی و گرفتن کارت پایان خدمت، مدتی بیکار بودم تا اینکه مادرم باز هم ما را شگفت زده کرد، در این چند سال به قول خودش زنیّت به خرج داده و مقداری پول پس انداز کرده بود، پدرم هم موتورش را فروخت و با کمک یکی از دوستان پدرم یک تاکسی خریدیم. پدرم صبح تا ظهر با تاکسی کار می‌کرد. من هم از بعدازظهر تا پاسی از شب گذشته. هر چه را هم درمی‌آوردم به جز مقدار کمی برای خرج و مخارج خودم، بقیه را به مادرم می‌دادم. مادرم پولی را که من می‌دادم برای خودم پس انداز می‌کرد، دلم می‌خواست خودم یک تاکسی بخرم، البته از بچه‌ها شنیده بودم تاکسی‌های مخصوص فرودگاه هم درآمد بیشتری دارند هم شرایط کاری بهتری. البته اولین شرط کار در تاکسیرانی فرودگاه، تأهل بود، شرطی که من نداشتم. مادرم همان اوایل پیشنهاد ازدواج با دخترخاله‌ام را مطرح کرد، اما من دخترخاله‌ام را مثل خواهرم دوست داشتم و هرگز تا آن روز به ازدواج با او حتی فکر هم نکرده بودم. به همین دلیل هم به مادرم گفتم تا وقتی شرایط خوبی برای ازدواج نداشته باشم هرگز به این موضوع فکر نکند. امیدوار بودم تا آن زمان دخترخاله‌ام ازدواج کند و مادرم هم از فکر ازدواج من با اقوام بیرون بیاید.



زندگی‌ام روی یک خط مستقیم و جریان عادی ادامه داشت تا اینکه... آن روز غروب به شدت باران می‌بارید. از حوالی شمال شهر به سمت پایین می‌آمدم که خانم جوانی که کنار خیابان ایستاده بود، دست تکان داد و گفت: "دربست!" مسافر دربست برای راننده‌های تاکسی مثل هلوی پوست کنده است. یک نفر سوار می‌شود و تا مقصد او را می‌بری و اندازه چند مسافر کرایه می‌دهد.

زدم روی ترمز. خانم جوان در را باز کرد و داخل ماشین نشست و مقصدش را گفت. مرکز شهر بود. خودش سر صحبت را باز کرد که ماشینش خراب شده و این چند روز به شدت درگیر کارهای شرکت پدرش است و نمی‌داند چه کند. چند دقیقه بعد پرسید اگر بخواهم چند روزی در اختیار من باشید، می‌توانید؟

برایش توضیح دادم که تاکسی متعلق به پدرم است و صبح‌ها، دست خودش است. شماره همراهش را داد و گفت اگر توانستم به او زنگ بزنم، برای آن شب هم کرایه خوبی داد. شب ماجرا را به پدرم گفتم. پدرم گفت بهتر. چند روزی استراحت می‌کند. به این ترتیب از فردای آن روز تا ده روز بعد من از صبح تا شب راننده آن خانم جوان بودم. همین مدت کوتاه کافی بود تا هر دو کاملاً با زندگی هم آشنا شویم. من از مشکلات و سختی‌های زندگی‌ام گفتم و او از مشغله‌های خودش و پدرش. اینکه پدرش معاون کل یک اداره مهم بوده و همزمان شرکت بزرگی را هم اداره می‌کرده. اینکه او تنها فرزند خانواده است و مادرش سالها قبل آنها را رها کرده و خارج از کشور زندگی دیگری برای خودش تشکیل داده و حالا او همه دار و ندار پدرش است. از وابستگی عاطفی بین خودش و پدرش گفت. از اینکه دوشادوش پدرش در شرکت کار می‌کند تا مبادا پدرش احساس کند که تنهاست.

هر دو ما آدم‌هایی بودیم سختی کشیده، فقط نوع سختی‌هایمان متفاوت بود. مشکلات من، در مقابل مشکلات روحی که او و پدرش داشتند اصلاً به چشم نمی‌آمد. ما شاید تنها کمبود زندگیمان کمی پول بود و او شاید تنها داشته زندگی‌اش پول بود! و حالا دست روزگار ما را کنار هم قرار داده بود تا نشان دهد که چه چیزهایی در زندگی واقعاً اهمیت دارند و چه چیزهایی که به نظر باارزش هستند، در اصل بی‌ارزش‌اند!

پیشنهاد کار در شرکت را خود او مطرح کرد. گفت راننده او باشم. تاکسی را هم به پدرم برگردانم و با ماشین شرکت در اختیار او باشم.

وقتی موضوع را در خانه مطرح کردم، مادرم مخالفت کرد، اما پدرم وقتی فهمید استخدام می‌شوم و بیمه و حقوق ثابت دارم، استقبال کرد. گفت اینطوری می‌دانم سر ماه، یک حقوق مشخص دارم. مادرم را هم اینطور راضی کرد که اگر دیدیم شرایط کاری خوب نیست، از شرکت بیرون می‌آیم. همه چیز منطقی به نظر می‌رسید. از روز بعد من به عنوان یکی از کارکنان شرکت استخدام شدم. مدارکم را تحویل دادم و ساعت کاری‌ام معلوم شد و اتومبیل شرکت را تحویلم دادند.

من هر روز ساعت ۹ صبح مقابل در منزل خانم می‌رفتم و او را به شرکت می‌رساندم و آنجا در اتاق مخصوص می‌نشستم تا هر وقت ایشان می‌خواستند بیرون بروند. کارم خیلی راحت بود و حقوقم تقریباً دو برابر چیزی بود که قبلاً در ماه درمی‌آوردم.

دو سال از کارم در شرکت می‌گذشت. شرکت خانه دومم شده بود. از همه بیشتر با خانم صمیمی و نزدیک شده بودم. او از رازهای من و من از رازهای او باخبر بودم و چیزی که بیشتر از همه ناراحتم می‌کرد، مشکلاتی بود که به خاطر تنهایی‌اش برایش به وجود می‌آمد.

پیشنهاد ازدواج را خودش مطرح کرد. خدا می‌داند که من اصلاً حتی برای یک لحظه هم به فکرم نمی‌رسید با او ازدواج کنم. آن روز هم وقتی او گفت، برای یک لحظه نمی‌دانستم چه بگویم. من از یک خانواده سنتی بودم که همه چیز زندگی‌شان روی رسم و رسوم بود نه عشق و عاشقی.

شب با خجالت هر چه تمام‌تر موضوع را به مادرم گفتم. همین که حرفم تمام شد، انگار بمب اتمی در خانه‌مان منفجر شده باشد. پدرم از سر و صدای مادرم متوجه قضیه شد. او هم بلافاصله عکس العمل تندی نشان داد. حق هم با آنها بود. ما کجا و آنها کجا؟ ما هنوز در همان زیر هم کف ۶۰ـ۵۰ متری زندگی می‌کردیم و هنوز هم مادرم به سختی پس انداز و قناعت می‌کرد تا بتواند پول جمع کند و زندگیمان را تغییر دهد. آن وقت دختری که پدرش شغل خاص و شرکت و درآمد آنچنانی داشت از من تقاضای ازدواج کرده بود! پدر و مادرم گفتند به هیچ وجه برای این خواستگاری با من نخواهند آمد. اما من به او قول داده بودم. قول داده بودم پدر و مادرم را راضی کنم. قول داده بودم آنها هم با این ازدواج موافقت خواهند کرد. اما حالا...

می‌دانستم اگر روز بعد به او بگویم که پدر و مادرم مخالف این قضیه هستند ناراحت خواهد شد. مانده بودم چطور قضیه را حل کنم. آن شب با خودم خیلی فکر کردم. نهایتاً به این نتیجه رسیدم که باید اعتماد به نفس داشته باشم. اگر او مرا می‌خواهد، باید به هر ترتیبی شده، کاری کنم تا این ازدواج سر بگیرد.

طبق توافقمان، آن روز من با یک دسته گل به تنهایی به خانه آنها رفتم. تصور می‌کردم پدرش با توجه به شغل و تحصیلاتش برخورد مودبانه‌ای با من خواهد داشت اما متأسفانه او مرا مثل یک آشغال از خانه‌اش بیرون انداخت، در حالی که دخترش به شدت گریه می‌کرد و می‌گفت پیشنهاد ازدواج از طرف او بوده و من به درخواست او به خواستگاری‌اش رفته‌ام.

حرف‌های حقارت آمیز پدر او مثل پتک روی سرم فرود می‌آمد.

در میانه‌های گریه او، فریاد و ناسزاها و تحقیرهای پدرش بدجوری قلبم را شکست. پدرش به من گفت بی‌پدر و مادر، بی‌خانواده، گدای پاپتی، جنوب شهری گداگشنه، گفت که به طمع مال و ثروت او به خودم جرات داده‌ام و به خانه آنها آمده‌ام.

اما چیزی که برایم از همه دردآورتر بود، این بود که فکر کردند پدر و مادرم هم در این ماجرا نقش دارند و شروع کرد به فحاشی کردن به پدر و مادرم،

نه دیگر این برایم قابل تحمل نبود، من همه فحش‌ها و ناسزاهای او را به خودم تحمل می‌کردم اما این یکی دیگر قابل تحمل نبود. یک آن عنان اختیار از کف دادم و با او گلاویز شدم... همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. او را به عقب هل دادم. او با شدت هر چه تمام‌تر به من حمله کرد و من محکمتر از قبل او را هل دادم، او اول با میز کوچکی که پشتش بود، برخورد کرد و سکندری خورد و بعد هم سرش محکم و با شدت هر چه تمام‌تر با نبش دیوار پشتش برخورد کرد و نقش زمین شد. خون همه جا را پر کرد. من و دخترش دست و پایمان را گم کرده بودیم، اما بعد او به سرعت با اورژانس تماس گرفت. اگر چه او به بیمارستان منتقل شد، اگر چه پزشکان همه تلاششان را کردند اما... اما متاسفانه الان من اینجا هستم آن هم به جرم قتل عمد! زیر حکم. زیر تیغ و منتظر زیر هشت رفتن. نمی‌دانم فرصت زندگی دوباره دارم یا نه. اما زندگی‌ام در چشم برهم زدنی، زیر چوبه دار رفت! ■

در پرانتز:

(مهمترین مسأله در ازدواج هم کفو بودن خانواده‌هاست. اندکی تفاوت در سطح زندگی، شاید مسأله ساز نباشد، اما هر چه سطح اختلاف بیشتر شود، احتمال به وجود آمدن مشکلات و مسائل و اختلافات در آینده بیشتر خواهد شد. مخالفت خانواده‌های این دو جوان در همان ابتدا، به دلیل پیش بینی به وجود آمدن همین مشکلات و اختلافات در آینده بود. اما هر کدام از این دو، دلایل خاص خود را برای ادامه و ازدواج ناهمگون خود داشتند.

یکی برای رهایی از مشکلات ناشی از تنهایی‌هایش و دیگری شاید به انگیزه و سودای رسیدن به آرامش و آسایش و ثروتی که سال‌ها از آن بی‌بهره بوده. خواستگاری رفتن شتابزده این مددجو، در حالی که هنوز پدر و مادرش مخالف ازدواج آن دو بودند، برخورد تند و دور از ادب پدر دختر در مواجهه با این نوع خواستگاری که برایش نوعی بی‌احترامی بوده، همه و همه سبب به وجود آمدن فاجعه‌ای شد، که دو زندگی نه، بلکه دو خانواده را نابود و تباه کرد. در به وجود آمدن این حادثه فقط این پسر و دختر جوان مقصر نبودند. بلکه رفتار غیر منطقی و غیر مسئولانه هر دو خانواده، که نتوانستند فرزند خود را به شکلی عقلانی و منطقی به پذیرش عدم تناسب میانشان وادارند، باعث شد تا فاجعه‌ای چنین دردناک روی دهد و گره‌ای که می‌توانست به راحتی با دست باز شود، به گره کوری تبدیل شد؛ گره‌ای که دو زندگی را به نقطه پایان رساند!)

مدتی که می گذرد انسان در زندگی اش ته می کشد و فقط به وساطت زندگی دیگران زندگی می کند

● کارلوس فوئنتس

کیانا نصرت‌زاده

درد وجدانی که خلاصی پیدا کرد



هنوز سه روز از این حادثه نمی‌گذشت که دم ظهر در خانه به صدا در آمد و در عین ناباوری دیدیم مهران دم در است

بیش از هزار کیلومتر رانندگی کرده بودم که خودم را برسانم به جمال و ببینم چه کاری از من بر می‌آید تا برایش انجام بدهم. تلفنی مفصل صحبت کرده بودیم. پسرش که فقط نوزده سال داشت تصادف کرده بود و یک بنده خدایی هم از دنیا رفته بود. داداش جمال را هیچ وقت این جوری ندیده بودم. صدایش می‌لرزید و وقتی گفتم از عهده من چه کاری بر می‌آید، گفت فقط بیا اینجا. من فلج شده‌ام، نه مغزم کار می‌کند و نه پای رفتن به جایی را دارم.

من و طلوع شبانه سوار ماشین شدیم و به سمت ساری راه افتادیم. تمام راه در مورد عواقب این اتفاق با هم صحبت می‌کردیم. طلوع می‌گفت رضایت گرفتن از خانواده متوفی کار آسانی نیست. گفتم هر کاری از دستم بر بیاید باید انجام بدهم. داداش جمال فقط یک برادر نبود؛ برای من مثل یک پدر یک دوست و یک پشتیبان بود. وقتی آقاجان خانواده را ول کرد و رفت من هشت سالم بود. از آن موقع جمال شد پدرم. خودش برایم زن انتخاب کرد، برایم کار پیدا کرد و همه خرج تحصیلم را داد. حالا وقتش بود که جبران کنم ولی نمی‌دانستم چه جوری.

به ساری که رسیدیم اول صبح بود. به محض ورودم به خانه، زن داداشم زد زیر گریه و ملتمسانه از من می‌خواست یک کاری بکنم که مهران از این مخمصه رهایی پیدا کند. باز داشتش کرده بودند. عزاداری در خانه آن بنده خدا هم داغ بود. تنها چیزی که به خاطر آوردم دوست و همکلاسی سابقم بود که می‌دانستم در ساری استاد دانشگاه شده و مرد متدین و سرشناسی است. به محمد زنگ زدم و او هم خودش را رساند خانه برادرم. همه دور هم بودیم تا چاره‌ای بیاندیشیم. محمد از جزییات تصادف پرسید و در حین بررسی ماجرا متوجه شدیم این تصادف غیر عادی به نظر می‌رسد. سرعت ماشین مهران کم بوده و اینکه یک نفر ناگهان وسط خیابان از وسط بوته‌ها بزند بیرون کمی غیر عادی بود.

خلاصه به واسطه بزرگان و ریش سفیدان شهر در مراسم خاکسپاری و ختم خدابیامرز هم شرکت کردیم. خانواده او هم سعی می‌کردند ما را نادیده بگیرند و همه چیز در اضطراب عجیبی می‌گذشت. این وسط محمد به یک چیزهایی شک کرده بود. به شیون‌ها و ناله‌ها گوش داده بود و می‌دید همه از تنهایی و بی‌کسی این مرد می‌گویند و برایش جالب شده بود که چطور یک مرد چهل ساله تنها بود!

من خیلی به کنجکاوی‌های محمد اهمیتی نمی‌دادم و بیشتر به فکر تهیه دیه و رضایت گرفتن بودم. قرار شد بعد از شب هفت کم کم سعی کنیم با آن خانواده در این مورد صحبت کنیم.

هنوز چند روز از این حادثه نمی‌گذشت که دم ظهر در خانه به صدا در آمد و در عین ناباوری دیدیم مهران دم در است. گفت پدر آقا صادق که فوت کرده بود آمده و رضایت داده و او را آزاد کرده و حتی تا دم در رسانده و گفته نه دیه می‌خواهیم و نه شکایتی داریم و موضوع را تمام شده بدانید.

باورم نمی‌شد. از یک طرف معنی رفتار آن خانواده را نمی‌فهمیدم از طرف دیگر حال و روز مهران خیلی عجیب بود. به دوستم محمد خبر دادم که چه اتفاقی افتاده؟... و او دیگر مطمئن شد ماجرا پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. چند روزی رفت تحقیق کرد و به هر دری زد تا ته و توی ماجرا را در بیاورد. بالاخره با دستی پر از اطلاعات به سراغ ما آمد. برایمان تعریف کرد که این مرد که اسمش صادق بود گویا سالها در افسردگی شدید به سر می‌برد. چند سال قبل خود این مرد در یک حادثه رانندگی که اتفاقاً اصلاً مقصر هم نبوده دختر جوانی را زیر می‌گیرد و خانواده آن دختر تا مدت‌ها رضایت نمی‌دادند تا بالاخره دادگاه به نفع او رای می‌دهد ولی مادر آن دختر مدام به سراغ صادق می‌آمد و او را لعن و نفرین می‌کرد. آنقدر که صادق هرگز نتوانست به زندگی عادی خودش برگردد. از کارش استعفا می‌کند و خانه نشین می‌شود و همیشه از کابوس‌هایی می‌گفت که شب‌ها به سراغش می‌آمده.

این داستان ده سال طول کشیده بود تا این که خود صادق هم در یک حادثه رانندگی فوت می‌کند. خانواده‌اش اعتقاد داشتند که صادق راحت شد و از درد وجدانی که ولش نمی‌کرد خلاصی پیدا کرد و سرنوشتش این بود که خودش هم در یک حادثه رانندگی فوت کند.

این ماجرا تمام شد و من به محل زندگی‌ام برگشتم اما برادرم مرتب بهم تلفن می‌کرد و می‌گفت مهران حال خوشی ندارد. دائم به این فکر می‌کند که کسی را کشته!

حال بدی داشت. فکر کردم انگار سرنوشت صادق دارد تکرار می‌شود. از برادرم خواستم با پولی معادل دیه آقا صادق مدرسه‌ای در یک منطقه محروم بسازد و مهران را مسئول ساختن آن بکند. برادرم هم همین کار را کرد. مهران درست دو سال در وسط کویر و هیچ کجا آباد شب و روز کار کرد تا مدرسه ساخته شد. تا مدرسه راه اندازی نشد هم به خانه برنگشت.

حالا او برگشته و برای خودش مردی شده. حس می‌کند حقی را ادا کرده و تا آخر عمر باید جای صادق هم زندگی کند. او انگار یک شبه ره صد ساله را رفته...

از: ا.ح.دری

رفتارهای نامطلوب فردی

حرص و بخل

از عوامل بسترساز وجود صفت بخل و حرص، فریفته شدن به ظواهر دنیوی است.

خداوند در قرآن کریم تمام نعمت‌ها را بازیچه‌ای می‌داند کم اهمیت و بی‌ارزش که تنها زمانی می‌توانند ارزشمند و گرانبها شوند که انسان آن را در مسیر قرب رضای خداوند که همان امور خیر است، مصروف بدارد.

در قرآن کریم برای مفهوم بخل از واژه‌های دیگری مانند تنگ چشمی نیز استفاده شده است. شخص حریص و بخیل هرگز نمی‌تواند به راحتی از مال و اموال خود در راه خدا بگذرد و همواره در پی کسب دارایی‌های بیشتر است. در روایتی از امام صادق(ع) می‌خوانیم که می‌فرماید: اگر اطمینان پیدا کردی، یا به تو خبر رساندند که فردا مرگت فرا خواهد رسید، امروز از تلاش برای کسب حلال باز نایست و با داشتن قدرت کار کردن سربار دوش دیگران نباش.

در نقل قول زیبایی آمده است، ابن حمدان گفت: مردی که دچار حرص در ثروت اندوزی بود از وضع روانی خود آشفته بود. برای شکایت نزد امام صادق(ع) آمد و عرض کرد: از پی مال می‌روم و ثروت به دست می‌آورم، ولی قانع نمی‌شوم و پیوسته با نفس حریص خود در جدال هستم، چرا که نفس من فریفته دارایی‌های دنیوی شده است. ای فرزند رسول خدا(ص) به من چیزی بیاموز که از این حالت وحشتناک حرص رها شوم. حضرت در پاسخ فرمود: اگر به مقدار کفایت از زندگی بهره‌مند شوی، کمترین مال دنیا بی‌نیازت می‌کند و اگر اکتفا نکنی تا جایی پیش می‌روی که تمام ثروت دنیا نمی‌تواند نفس حریص تو را غنی و بی‌نیاز کند. همچنین رسول مکرم اسلام(ص) در فرمایشی گوهربار می‌فرماید: هرگاه خداوند متعال برای بنده‌ای خیری بخواهد هشت صفت به وی الهام می‌کند که مهمترین آن هوشیاری و فریفته نشدن نسبت به ظواهر دنیوی است.

باور نداشتن به قدرت خداوند

ترس از فقر و باور نداشتن به قدرت بی‌نهایت خداوند یکی دیگر از زمینه‌های ایجاد بخل و حرص در انسان است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: شیطان شما را در هنگام انفاق به فقر و تهیدستی وعده می‌دهد و شما را به زشتی و بدی‌ها امر می‌کند، ولی خداوند وعده آمرزش گناهان و فزونی اموال به شما می‌دهد و خداوند قدرتش وسیع است. اگر در معانی زیبای آیه فوق کمی بنگریم، مشاهده می‌کنیم که خداوند وعده می‌دهد که انسان‌های بخیل هرگز فکر نکنند که بخل و امساک آنها سبب می‌شود در زندگی سود بیشتری کنند، بلکه با این روش زندگی، برکت و روزی از زندگی آنها رخت می‌بندد. نکته ظریف دیگری که در آیه بیان شده نهفته است این است که فرد بخیل علاوه بر اینکه در زندگی دنیوی خود آسایش ندارد و نمی‌تواند لذّت کافی را از آن ببرد، در آخرت نیز دچار عذاب شدید خواهد شد. امیرالمومنین(ع) می‌فرماید:

تعجب می‌کنم از انسان بخیل که با بخل خود در دنیا آسایشی ندارد و مانند فقرا زندگی می‌کند و در آخرت مانند اغنیا و توانگران حسابرسی می‌شود.

همچنین حدیث معروفی در نهج البلاغه وجود دارد که می‌تواند خود بیانگر عمق ناپسند بودن صفت بخل و حرص باشد. علی(ع) می‌فرماید: ای مردم مخوف‌ترین چیزی که بر شما از آن می‌ترسم دو چیز است، پیروی از هوی و هوس و حرص و بخل چرا که **پیروی از هوس‌ها شما را از حق بازمی‌دارد و بخل...** و حرص دنیا و آخرت شما را به دست فراموشی می‌سپارد.

کوتاه سخن آنکه در سبک زندگی قرآنی توجه به این نکته ترک صفت بخل و حرص، انسان را به سعادت ابدی می‌رساند در حالی که آلوده بودن به این صفت ناپسند دنیا و آخرت انسان را به تباهی می‌کشاند.

پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

شکیات نماز

۱ـ با توجه به اینکه کثیرالشک نباید به شک خود اعتنا کند، اگر برای او در نماز شکی پیش آمد، وظیفه‌اش چیست؟

باید بنا بر انجام کاری بگذارد که در آن شک کرده است، مگر آنکه انجام آن موجب بطلان نماز شود که در این صورت بنا بر عدم انجام آن می‌گذارد، بدون آنکه در این مورد فرقی بین رکعت‌ها و افعال و اقوال نماز باشد.

۲ـ اگر شخصی بعد از چند سال متوجه بطلان عبادت‌هایش شود و یا در آن شک کند، وظیفه‌اش چیست؟

به شک بعد از عمل اعتنا نمی‌شود، و در صورت علم به بطلان، واجب است عبادت‌های قابل تدارک را قضا کند.

۳ـ اگر کلمه‌ای از ذکرهای نماز یا آیات قرآنی یا دعای قنوت، سهواً غلط خوانده شود، آیا سجده سهو واجب است؟

واجب نیست.

حکایت‌های قرآنی

تقسیم سریع بیت المال

عصر خلافت امام علی(ع) بود. شبی مقداری اموال که از بیت المال بود به محضر امام آوردند. امیرالمومنین(ع) به ماموران حاضر فرمود: این مال را تقسیم کنید و به مستحقان برسانید. ماموران گفتند: شب شده است و هوا تاریک است، تقسیم اموال را تا فردا به تاخیر بیندازیم. امام با شنیدن این حرف برآشفت و فرمود: آیا شما قول می‌دهید که من تا فردا زنده باشم؟ گفتند: این کار در دست ما نیست.

امام فرمود: بنابراین تاخیر نیندازید و اموال مردم را بین آنها پخش کنید که چشم انتظار آنند.

حکایت‌های شنیدنی محمدی اشتهاردی ص ۳۲۴

حمایت ویژه از محرومان

ابوسعید خُدری نقل می‌کند که جنازه‌ای را با حضور رسول خدا تشییع کردند، هنگامی که رسول خدا خواست بر او نماز گزارد، ابتدا پرسید: آیا این میّت بدهکار است؟

جواب دادند: آری، دو درهم. پیامبر اکرم(ص) از اقامه نماز برای او منصرف شد. در این حال علی(ع) جلو آمد و عرض کرد: ای رسول خدا! من ضامن او شده و دو درهمش را پرداخت می‌کنم. پیامبر اکرم(ص) با شنیدن این سخن خوشحال شد و نماز میّت را به جای آورد. آنگاه بعد از نماز با رویی خندان به سوی علی(ع) آمد و فرمود: خداوند به تو از اسلام جزای خیر دهد، همچنان که برادرت را از بند بدهکاری آزاد کردی، پروردگار متعال تو را از بندها آزاد کند.

همای رحمت، ص ۵۳

تلاش برای شاد کردن خانواده

ابن عباس روزی در محضر مبارک رسول خدا شرفیاب بود و عده‌ای از مهاجرین و انصار در مجلس حاضر بودند. پیامبر اکرم(ص) فرمود: هر کس به بازار برود و برای خانواده‌اش تحفه‌ای بخرد، مانند کسی است که برای افراد محتاج صدقه داده است و نیز فرمود: باید وقت تقسیم میوه یا غذا و یا هر تحفه دیگر اول سهم دخترها و بعد سهم پسرها داده شود. به درستی که هر کس دختر خود را شاد کند، مثل این است که غلامی از اولاد اسماعیل را آزاد کرده است و هر کس پسرش را ساکت کند و نگذارد چشمش در دست دیگران باشد و به این سبب او را شاد کند، مانند این است که از ترس خدا گریه کرده است. پس بنابراین خداوند او را داخل بهشت می‌کند."

کتاب راه سعادت، حمیدرضا کفاش ـ صفحه ۲۰

هر چیز سیمایی دارد و سیمای دین شما نماز است ● امام علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

آغاز یک زندگی عجیب و غریب

کورش کاشانی

زن دایی تلویحاً به مادرم گفته بود که خیلی دلش می‌خواهد من عروسش شوم. مادر هم گفته بود چه کسی بهتر از پسر برادرم!

اما کدام یکی؟ دایی جواد سه پسر داشت. احمد ۲۷ ساله بود. محمود و منصور هم دو قلو بودند و هر دو ۲۵ ساله... من هم ۲۴ سالم بود. می‌توانستم زن هر کدام از آنها بشوم، ولی این سه پسر زمین تا آسمان با هم فرق داشتند. احمد فقط به فکر پول در آوردن بود و از صبح تا شب پا به پای دایی کار می‌کرد و همه می‌گفتند آنقدر خسیس است که برای روز مادر حتی یک روسری هم نمی‌خرد و به مادرش هدیه نمی‌دهد. می‌گفتند همه پولش را جمع می‌کند و یک ماشین نمی‌خرد و با اتوبوس این طرف و آن طرف می‌رود.

محمود به زور دیپلمش را گرفته بود، رفیق باز بود و بعد از سربازی هیچ کاری نکرده بود جز اینکه با رفیق‌هایش برود فوتبال ببیند و شب‌ها تا دیروقت پای تلویزیون بنشیند. ولی همه متفق القول از قلب مهربانش می‌گفتند و دل پاکش...

منصور هم هیچ کس نمی‌دانست چه می‌کند. دانشگاه رفته بود و لیسانس نقاشی گرفته بود. صبح از خانه بیرون می‌زد و شب با بوی رنگ و گواش به خانه برمی‌گشت. می‌گفتند نقاش خوبی است. حتی شنیده بودم در جمع هنرمندان شناخته شده است ولی خودش دم نمی‌زد و همیشه سوال‌ها



را با شوخی و طنز جواب می‌داد و از گفتن حرف حساب طفره می‌رفت. ولی مهم این بود که دایی و زن دایی از محبوب‌ترین افراد خانواده بودند و همه باور داشتند که بچه‌هایشان سالم و درستکار هستند. در این دوره و زمانه که همسایه همسایه را نمی‌شناخت این یک حسن بزرگ پسردایی‌های من بود که می‌دانستیم سر سفره پدر و مادر بزرگ شده‌اند و حلال و حرام سرشان می‌شود و بی‌دست و پا نیستند.

اما زن دایی نگفته بود مرا برای کدام یکی از بچه‌هایش در نظر گرفته و من شب‌ها را در این رویا به سر می‌بردم که کدام یکی از آنها بهتر است. احمد اهل کار بود و می‌دانستم خوب هم پول در می‌آورد ولی کنار محمود بیشتر خوش می‌گذشت و منصور روح لطیف یک هنرمند را داشت.

مادر می‌گفت حتماً می‌خواهند به نوبت بچه‌ها را زن بدهند و تو را برای احمد در نظر گرفته‌اند. اما این فقط حدس و گمان مادرم بود تا اینکه زن دایی وعده گرفت و

در پیچ و خم دادگاه

هیچ کس حال مرا نمی‌فهمد

راشین مختاری

خیلی خسته بودم. سه سال شب و روز از او مراقبت کرده بودم. از یک بیماری سخت که دکترها تقریباً قطع امید کرده بودند نجاتش داده بودم. فقط شش ماه از عروسی ما می‌گذشت که فهمیدم دچار سرطان شده. شش ماه زمان کمی بود برای اینکه همدیگر را بشناسیم ولی به اندازه کافی از هم متنفر شده بودیم. قبل از ازدواجمان هیچ شناختی از هم نداشتیم؛ اصرار پدرهایمان بود که با هم عروسی کنیم. من دلم می‌خواست ادامه تحصیل بدهم ولی پدرم فکر می‌کرد دختر اول و آخرش باید ازدواج و بچه‌هایش را بزرگ کند. برای همین وقتی میلاد به خواستگاری‌ام آمد جواب مثبت دادم. یعنی مجبورم کردند که جواب مثبت بدهم. پدرم گفت من همه جوانب را سنجیده‌ام و این مرد می‌تواند شوهر خوبی باشد. میلاد ده سالی از من بزرگتر بود و درست سه هفته بعد از مراسم خواستگاری به عقد او در آمدم. قرار بود چند ماه بعد وقتی جهیزیه من آماده شد عروسی کنیم ولی دو هفته بعدش همراه مادر و خواهرهایش آمدند خانه ما و از پدرم خواستند هرچه زودتر مراسم عروسی برگزار شود. پدرش خیلی بدحال بود و می‌خواستند قبل از اینکه برای او اتفاقی بیفتد عروسی برگزار شود.



نفهمیدم چه شد که یکدفعه همه چیز جمع و جور شد و خودم را در لباس عروسی دیدم.

اولین دعوایمان را همان هفته اول کردیم. میلاد مرد بد خلق و تا حد زیادی بدبین بود. مدام مراقب بود که مبادا من به مردی یا غریبه‌ای حتی نگاه کنم. من هم از این رفتارش عصبانی بودم و عملاً روزهای خوش ما خیلی کم بود و جنگ و دعواها زودتر از موعد شروع شد. ماه سوم بود که قهر کردم و به خانه پدرم برگشتم و گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. میلاد هم موافق بود ولی بزرگترها از ما خواستند چند ماه دیگر هم صبر کنیم و بعد تصمیم بگیریم. همین شد که شش ماه با دلخوری و سردی کنار هم بودیم تا اینکه ناگهان خبر بیماری میلاد هر دوی ما را شوک زده کرد. درمان سختی در پیش بود. همه می‌گفتند مثل یک همسر وفادار بمان کنار میلاد و کمکش کن تا از این مخمصه نجات پیدا کند. کار من شد این دکتر و آن

بالاخره دایی جان رفت سر اصل مطلب و به پدرم گفت می‌خواهد مرا برای یکی از پسرهایش خواستگاری کند. همه در سکوت منتظر بودیم اسمی را به زبان بیاورد

شب جمعه با جعبه شیرینی و گل به خانه ما آمد. دل توی دلم نبود که ببینم کدام یکی از پسر دایی‌ها همراه آنها آمده است. در عین ناباوری، دایی و زن دایی تنها آمده بودند.

از هر دری صحبت کردیم تا بالاخره دایی جان رفت سر اصل مطلب و به پدرم گفت می‌خواهد مرا برای یکی از پسرهایش خواستگاری کند. همه در سکوت منتظر بودیم اسمی را به زبان بیاورد که ناگهان زن دایی، حرف دایی را ادامه داد و گفت:

"انتخاب را می‌گذاریم به عهده عروس خانم. هر سه پسرم آمادگی عروسی کردن دارند و هر سه آنها از من خواسته‌اند تا همسرهای خوبی برایشان انتخاب کنم و من اولین انتخابم دختر شما بود. حالا شما باید به من بگویید که کدام یکی از پسرها را به غلامی قبول می‌کنید."

هاج و واج مانده بودیم. پدرم به مادرم نگاه می‌کرد و مادر زیر چشمی به من. واقعاً سخت بود. دایی متوجه شد که فضا برای ما خیلی سنگین شده است و جواب دادن کار آسانی نیست. موضوع را به شوخی و خنده رد کرد و گفت این شانس کمتر برای دختری پیش می‌آید که سه برادر جلویش بایستند و او بخواهد یکی از آنها را انتخاب کند.

مادرم اصلاً از این شیوه خواستگاری خوشش نیامد. پدرم تا مهمانها رفتند بی‌مقدمه گفت که احمد را به دوقلوها ترجیح می‌دهد ولی در انتها تصمیم با خودم بود.

از این بدتر نمی‌شد. نمی‌دانستم چه کنم. من و مادر و پدرم سه چهار روز سر این موضوع بحث کردیم. بالاخره مادر گفت:

"بحث را تمام کنیم. خودت باید تصمیم بگیری."

و دیگر حرفی توی خانه زده نشد و همه منتظر اسمی بودند که من به زبان بیاورم. شب و روز به این موضوع فکر می‌کردم. عجیب‌ترین نوع خواستگاری بود ولی بالاخره من محمود را انتخاب کردم. به دایی خبر دادند و یک شب همراه محمود به خواستگاری رسمی آمدند.

همه چیز به سادگی پیش رفت و مراسم عروسی برگزار شد. حالا ده سال می‌گذرد. احمد و منصور هم در فاصله کمی بعد از ما ازدواج کردند و من حالا صاحب دو فرزند هستم و از زندگی‌ام بسیار خرسندم هرچند آغاز عجیب و غریبی داشت...

درمان سختی در پیش بود. همه می‌گفتند مثل یک همسر وفادار بمان کنار میلاد و کمکش کن تا از این مخمصه نجات پیدا کند

دکتر رفتن و بعد شیمی درمانی و عوارض آن... همه مرا تشویق می‌کردند و از من یک زن اسطوره‌ای ساختند که همه جوره دارم به شوهرم کمک می‌کنم تا خوب شود. غذاهای خانه‌مان طبق دستور دکتر بود، خانه کاملاً استریل بود و از همه مهمتر هیچ دارویی حتی یک ساعت این ور و آن ور نمی‌شد.

بالاخره میلاد سلامتی‌اش را به دست آورد. رابطه ما خیلی عجیب و غریب شده بود. همه مدام به میلاد می‌گفتند باید قدر این زن را بدانی و از طرفی به من می‌گفتند که پشت شوهرم را خالی نکنم و پا به پای درمانش پیش بروم. انگار هر دوی ما توی یک رودربایستی قرار گرفته بودیم. سعی می‌کردیم با هم مهربان باشیم. دعواهایمان را به حداقل رساندیم ولی چیزی که کم بود عشق بود. هیچ علاقه‌ای به هم نداشتیم. هر دو در دو دنیای دیگر زندگی می‌کردیم. میلاد روزی چند ساعت به سر کار می‌رفت و بقیه روز در خانه بود و مدام مراقب مکالمات تلفنی من و رفتارم بود. سه سال این وضعیت را تحمل کردیم. دعواها دوباره از راه رسید و هیچ حس خوشایندی به هم نداشتیم. دست آخر گفتم طلاق می‌خواهم ولی میلاد می‌گفت نمی‌خواهد طلاقم بدهد چون حق به گردنم دارد. و من می‌گفتم به هر قیمتی می‌خواهم از دستش راحت شوم. مادرشوهرم می‌گفت پسرم را نمی‌بخشم اگر تو را طلاق بدهد و من ملتمسانه از همه می‌خواستم رضایت بدهند که این زندگی فیصله پیدا کند. مادرم می‌گفت سه سال جوانی‌ات را به پایش گذاشتی، حالا می‌خواهی ول کنی و بیایی؟

هیچ کس حال مرا نمی‌فهمید. من شدیداً به آزادی‌ام احتیاج داشتم. خیلی سخت بود تا همه را متقاعد کنم که هیچ جوری بین ما پیوند مهر و محبت بسته نشد که نشد.

بالاخره با کلی جر و بحث و خواهش و تمنّا میلاد را راضی کردم مرا طلاق بدهد و امروز حکم صادر شد. نمی‌دانید چقدر خوشحالم. مطمئنم میلاد هم خوشحال است چون او هم مرا دوست نداشت ولی حس می‌کرد به خاطر کارهایی که برایش کردم باید یک عمر مرا تحمّل کند. من از معدود زن‌هایی هستم که سبکبال از این ساختمان بیرون می‌روم.

شکوفه‌های زندگی


احسان قنبری ندرآبادی



محمدطاها ابراهیم‌نیا


امیرحسین قنبری ندرآبادی

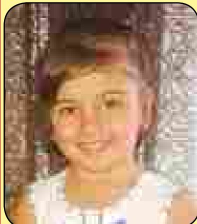


رایان افروزمهر


مبین احمدوند


امین احمدوند


مائده روستایی


یلدا خیاوی


زینب شربتی


ریحانه نمازی


تیام صفّار


آوا کثیر


نوا ملّاح


فاطمه خالصی‌نوکنده

اگر کسی از من کمکی بخواهد یعنی من هنوز روی زمین ارزش دارم
● پائولو کوئلیو

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۳۳

پیش به سوی ناشناخته‌های عجیب

خلاصه شماره قبل:
جهانگردان داستان ما به قبیله‌ای در آمازون رسیدند که مردمش بسیار مهربان و خونگرم بودند. رئیس قبیله که زن بود، پودل و استیونز را حسابی تحویل گرفت و برای آنها بهترین نوشیدنی‌ها و غذاها را مهیا کرد. رئیس و وزیرش گردنبندهای مخصوصی به این دو دادند و خودشان مشغول خواندن وردهای عجیبی شدند. پودل و هارولد که حیرت کرده بودند و از این کارها سر در نمی‌آوردند بالاخره متوجه شدند قرار است با رئیس قبیله و وزیرش ازدواج کنند. مراسم به جاهای اصلی‌اش نزدیک می‌شد که فریاد خانم معلم همه را میخکوب کرد. کاپتان کوچولو به افراد قبیله گفت که خانم معلم همسر این دو مرد است و آنها دیگر نمی‌توانند زن بگیرند. جشن به هم خورد و آلبرت پودل و دوستانش آزاد شدند که بروند. کاپتان به خانم معلم تیکه انداخت که تو دو تا شوهر داری؟ خانم معلم خواست برایش توضیح بدهد که منظورش چه بوده. هارولد می‌ترسید باز گیر بیفتیم، پیشنهاد کرد فعلاً برویم...

مسیرِ داروین

هارولد شتابزده گفت که به سرعت باید فرار کنیم تا دوباره مجبورمان نکرده‌اند ازدواج کنیم. حق با او بود. با سرعت حدود ده دقیقه از آنجا دور شدیم بعد کمی ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. قبل از هر چیز از خانم معلم تشکر کردم که با فکر جالبش ما را نجات داده بود. اگر او این دروغ مصلحتی را سر هم نمی‌کرد، معلوم نبود سرنوشت من و هارولد در آمازون چه می‌شد. کاپتان کوچولو هم توجیه شد و منظور خانم معلم را فهمید. سال‌ها بعد چندبار دیگر به آمازون سفر کردم و هر بار خاطرات شیرینی را تجربه کردم ولی مراقب بودم که دیگر گرفتار قبیله زنان وحشی نشوم. البته به نظر من آنها اصلاً وحشی نبودند حتی در زمینه مسائل زنان از ما پیشرفته‌تر بودند. آداب و رسوم ازدواجشان هم زیبا بود افسوس که نشد بیشتر بمانیم و از قبیله‌ای که فکر می‌کردم مدت‌هاست منقرض شده، اطلاعات بیشتری به دست بیاوریم.

باری... پس از کمی استراحت دوباره راه افتادیم. نیم ساعت حرکت کردیم ولی به رودخانه و قایق نرسیدیم. راه را گم کرده بودیم. ناامید نشدیم و باز هم جست و جو کردیم. سرانجام مسیر را پیدا کردیم و نزدیک قایق رسیدیم. ناگهان دو نیزه نزدیک ما فرود آمد و گروهی از زنان جنگجوی قبیله را دیدیم که در بیست متری ما بودند. کاپتان به ما اجازه فکر کردن نداد و مثل برق به رودخانه پرید و فریاد کشید: "بجنبین!" و موتور قایق را روشن کرد. ما هم مثل بزی که از گرگ فرار می‌کند، دنبالش دویدیم و سوار شدیم. بومیان با فریاد دنبال ما آمدند و نیزه انداختند و خود را به آب زدند. ما کف قایق خوابیدیم. کاپتان هنر قایقرانی خودش را نشان داد و گاز را تا آخر گرفت و قبل از اینکه دست آنها به ما برسد، به قسمت عمیق رفتیم. بومی‌ها چند نیزه انداختند و برگشتند. هارولد برای آنها شکلک درآورد و گفت: "کور خوندین! اگه خوراک پیرانا بشم بهتره تا شوهر شماها بشم!"

مقصد بعدی سفر ما گالاپاگوس بود. مجمع‌الجزایری در ۹۷۲ کیلومتری غرب اکوادور در اقیانوس آرام که میلیون‌ها سال پیش، در اثر فوران آتش‌فشان‌های فعال ایجاد شده بود. گالاپاگوس یکی از پنج جزیره اصلی نزدیک به خط استواست و یکی از شگفتی‌های طبیعت محسوب می‌شود. دوست داشتم گالاپاگوس را ببینم، مجمع‌الجزایری که دانشمند مشهور چارلز داروین در قرن ۱۹ به آنجا قدم گذاشت و نخستین جرقه‌های نظریه تکاملش در همان جا به ذهنش رسیده بود.

من از گونه‌های نادر گیاهی و جانوری این منطقه بسیار شنیده بودم. این منطقه به دلیل موقعیت جغرافیایی ویژه‌اش همیشه از دسترس شکارچیان دور مانده. طبیعت کار خودش را خوب بلد است و همین باعث شده این منطقه گونه‌های جانوری متعدد، متنوع و فوق‌العاده‌ای داشته باشد. ۹۵ درصد گالاپاگوس را پارک‌های ملی آن تشکیل می‌دهند ولی هدف ما یک منطقه دریایی حفاظت شده بود. خیلی‌ها به این منطقه می‌آیند تا لاک پشت‌های عظیم‌الجثه، کاکتوس‌های غول پیکر و زیبا، درختان متنوع و ایگواناهای آن را ببینند اما من دوست داشتم به گالاپاگوس بروم تا با شیرهای دریایی بازیگوش شادی کنم و با پنگوئن‌ها بازی کنم.

تا آن زمان در آب سرد شنا نکرده بودم اما لذتی داشت که هنوز آن را به یاد دارم. من و هارولد لباس غواصی پوشیدیم و در آب شیرجه زدیم. آرامش آنجا، مایه تسکین بود و لذتی وصف ناشدنی داشت. آهسته و البته کمی سخت در آب‌های شفاف و شیشه‌ای پیش رفتیم. آنجا، در میان امواج، همراهان دوست داشتنی با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند و از کنارمان رد می‌شدند. نوعی غاز که پاهای آبی رنگ و جالبی داشت توجه مرا جلب کرده بود. خواستم نزدیک شوم تا بهتر ببینم. شاید هم بدم نمی‌آمد یکی از آنها را بگیرم و کباب کنم. وقتی به یکی از آنها زیاد نزدیک شدم، چنان منقاری خوردم که دردش مثل انبر دست بود. او را رها کردم و زیر آبی رفتم. چه جای شگفت‌انگیزی بود! چند خرچنگ رنگارنگ دیدم. جرأت نکردم زیاد نزدیک شوم. گاز آن خرچنگ‌ها می‌توانست انگشت مرا قطع کند. از زیر آب بالا آمدم و دیدم هارولد به سمت ساحل شنا می‌کند. دنبالش رفتم و پرسیدم: "کجا میری؟" گفت: "لاک پشت‌ها!" حوصله دیدن لاک پشت‌های کُند را نداشتم. اگر یادتان باشد قبلاً خاطره‌ای از لاک پشت برای شما نوشته بودم. حالا دیگر دوست نداشتم بروم آنها را ببینم ولی کنجکاو شدم ببینم چرا هارولد شتابان به ساحل می‌رود تا لاک پشت ببیند. به ساحل نگاه کردم. دو لاک پشت خیلی بزرگ دیدم که در ساحل با هم می‌جنگیدند. این منظره بسیار نادر بود و قبلاً نشنیده بودم که لاک پشت‌ها در ساحل بجنگند. من و هارولد به ساحل رسیدیم و از نزدیک نگاه کردیم. آن دو لاک پشت سعی می‌کردند باله‌های یکدیگر را گاز بگیرند و یا با سینه استخوانی خود به همدیگر ضربه بزنند. صدای ضربه‌ها مثل صدای طبل بود. آنها مدت زیادی به طور یکنواخت جنگیدند ولی خسته نشدند ولی ما خسته شدیم و توجه‌مان به یک گله ایگوانا افتاد که به رنگ آبی تیره بودند. آنها روی صخره‌های



لاک پشت‌هایی که دیدن حرکات کُند آنها حوصله‌ام را سر برده بود در آب کولاک می‌کردند

اگر در زندگی بشر رقابت نبود نه اختراعی می‌شد نه اکتشافی
ویکتور هوگو

ساحل حرکت می‌کردند و به خزه‌ها دندان می‌زدند و لقمه‌های کوچکی می‌خوردند. ما به آنها خیلی نزدیک شدیم ولی هیچ نترسیدند و با خونسردی به صخره‌ها دندان می‌زدند. آنها جثه بزرگی داشتند و حدود دو متر بودند. شکم‌های بزرگی هم داشتند. به هارولد گفتم این بیچاره‌ها از صبح تا غروب مدام باید بخورند تا بتوانند خود را سیر کنند. هارولد گفت برویم نزدیک‌تر. و چون دید کمی تردید دارم، گفت: "اینا فقط جلبک می‌خورن. گوشتخوار نیستن."

حالا دیگر کاملاً نزدیک شده بودیم ولی آنها از ما هراسی نداشتند حتی نگاهمان هم نمی‌کردند. هارولد خواست دُم یکی از آنها را لمس کند ولی چشمتان روز بَد نبیند! آن ایگوانا با دمش ضربه محکمی به طرف هارولد انداخت که با اینکه فقط نوک دمش به ساعد او خورد، ساعدش تا چند روز کبود بود. او از شدت درد فریاد کشید و با سرعت از آنها دور شد. بهتر بود من هم دور شوم.

روز بعد به دیدن دسته‌ای پنگوئن و شیر دریایی رفتیم که در دسته‌های جداگانه جست و خیز می‌کردند. وقتی که پنگوئن‌ها ما را دیدند، نزدیک شدند و دور ما چرخیدند. پنگوئن گالاپاگوس تنها پنگوئنی است که در آب و هوای استوایی زندگی می‌کند و به یخ و برف و سرما نیازی ندارد. آنها به آرامی دور و بر ما شنا می‌کردند. گویی ما هم جزئی از دسته آنها بودیم. کمی بعد پنگوئن‌ها به سرعت به سوی ساحل صخره‌ای گریختند. حق داشتند زیرا دسته‌ای شیر دریایی در حال آمدن بودند. پنگوئن‌ها برای آنها غذای چرب و خوشمزه‌ای است اما همه پنگوئن‌ها به سلامت به ساحل رسیدند.

شیرهای دریایی گالاپاگوس که به کنجکاوی و بازیگوشی معروفند، وقتی که از شکار ناامید شدند، به ما نزدیک شدند و با فاصله‌ای کم دور ما شنا کردند. یکی از آنها صورتش را به ماسک من نزدیک کرد. دندان‌هایش مثل دندان‌های گرگ بود. آیا قصدش بازی بود یا داشت بررسی می‌کرد که خوردنی هستم یا به درد نمی‌خورم؟ من ترسیده بودم اما نمی‌توانم توصیف کنم که تماشای آن موجودات زیبا چقدر لذت‌بخش و جالب بود. هارولد گفت: "برگردیم ساحل... دندوناشون بدجوری تیزه."

و ما بی آنکه حرکتی ناگهانی کنیم، سمت ساحل شنا کردیم. شیرهای دریایی هم تا ساحل با ما آمدند و خوشبختانه هیچ گازی را تجربه نکردیم.



گونه‌های نادر گیاهی و کاکتوس‌های غول پیکری که به زیبایی مقابل ما عرض اندام می‌کردند



در حال تست کردن دست پخت زنان متمدن شده قبایل جنگل نشین جای شما را خالی کردم

لذت سفر تنهایی

در این فصل از سفرنامه‌ام می‌خواهم ساکت باشم و اجازه بدهم خودش حرف بزند. یعنی کسی که نقش اصلی این بخش از سفرنامه است. اما کمی پیش زمینه لازم است تا او را بشناسید.

او چهارمین فرزند از ۱۳ فرزند پدری ماهیگیر و مادری ماهی فروش بود که در خانواده‌ای فقیر در دهکده‌ای کوچک در ساحل توگو متولد شد. او در غنا بزرگ شد و آنقدر شغل‌های کم اهمیت و پیش پا افتاده را امتحان کرد و از این شاخه به آن شاخه پرید که سرانجام به آرزوی دیرینه‌اش رسید: راهنمای تور. او از کودکی آموخته بود باید کار کند تا بتواند خرج شکم خودش و برادر کوچکترش برنارد را دربیاورد و بعداً که به غنا نقل مکان کردند، هزینه محل زندگی‌شان را هم بپردازد. من هم مثل شما هیچ کدام از اینها را نمی‌دانستم و اصولاً آدمی به اسم "خدا" را نمی‌شناختم. تا اینکه اولین بار در نوامبر ۲۰۰۳ در فرودگاه شلوغ و دم کرده کوتونو دیدمش. آن روز نه تنها خوشحال و سرحال نبودم که حسابی به هم ریخته و عصبانی بودم. سفرم از نیویورک بیست و سه ساعت طول کشیده بود و مرا حسابی خسته کرده بود. از طرفی وقتی در پاریس هواپیما عوض می‌کردم، چمدانم گم شده بود اما بی‌حوصلگی و سرحال نبودنم یک دلیل مهم دیگر هم داشت: نسبت به سفر با تور بدبین بودم و شک و تردید زیادی داشتم. به ندرت با تور سفر می‌کردم و حتی از شرکت‌های توریستی بدم می‌آمد ولی گاهی برای رفتن به کشوری ناچار بودم از طریق تور اقدام کنم زیرا در قوانین برخی از کشورها، سفر بدون تور مساوی بود با ندادن ویزا. کره شمالی یکی از این کشورها بود. بعضی از کشورها هم بودند که مردمش به هیچ کدام از زبان‌هایی که می‌شناختم و یا با آن آشنایی داشتم، حرف نمی‌زدند و خب، این مسافرت را بدون تور مشکل می‌کرد. قزاقستان و چین دهه ۱۹۸۰ در این دسته قرار داشتند. غیر از این دلیلی نمی‌دیدم با تور سفر کنم و لذت سفر تنهایی و تجربه هیجان را از خودم دریغ کنم.

ادامه دارد



جادوگران عجیب و پررمز و راز که دیدن آنها هر انسانی را از خود بی‌خود می‌کرد



لحظه‌ای که یکی از همراهان قصد عکس گرفتن از بچه شیر آبی را داشت اما معلوم نبود که چه کسی به دیگری زل زده

ممنونم خدا!

محسن سالاری ـ یزد

"محسن سالاری" نویسنده باذوق و دبیر بازنشسته دبیرستان، بر پایه تجربه‌ها و خاطره‌هایش از کار و زندگی در آموزش و پرورش، داستان، داستانک، خاطره و مقاله می‌نویسد. داستان "ممنونم خدا!" که با زبان ساده داستانی، حول یک مضمون شیرین بر اساس واقعیت بازآفرینی شده، برشی از تجربه‌های این نویسنده است و شفافیت و سادگی گیرایی دارد؛ با ویژگی بارز ایجاز در روایتگری.



زنگ انشاء کلاس پنجمی‌ها تازه به نیمه خود رسیده بود. نوبت او شد. سعید پسر ترکه‌ای کلاس. اصلاً خوره کتاب و مجله بود و همه این را می‌دانستند. انشای خوبی نوشته بود؛ درباره کار و زندگی یک کتاب فروش. در آخر گفت: "دلم می‌خواهد کتابفروش معروفی بشوم! برای خودم مغازه بزرگی داشته باشم و تمام کتاب‌های دنیا را مفتی بخوانم!" چند نفر از بچه‌ها پوزخند زدند و یکی دو نفر هم برایش شکلک در آوردند...

معلم ادبیاتشان آقای آیت‌اللهی، با آن قد کوتاه و صورت تپل مپلش به شوخی گفت: "خیلی خوب بود. راستی بچه‌ها من می‌خواستم دکتر بشوم، معلم ابتدایی شدم! حالا ببینید این پسر که می‌خواهد کتابفروش بشود، چه کاره از آب در می‌آید!" همه بچه‌ها مثل همیشه بلند بلند خندیدند! او هم با بی‌اعتنایی، لبخند زد.

زنگ‌های تفریح بد جوری میخ کتابخانه می‌شد. دلش پر می‌زد برای خواندن کتاب‌های جورواجور. از پنجره کوچک روی در، داخل کتابخانه را نگاه می‌کرد. انگار کتاب‌ها به او چشمک می‌زدند! یک روز که مثل همیشه به در تکیه داده بود، ناگهان در کتابخانه باز شد و او با سر به داخل اتاق شیرجه زد!

آقای گیوه‌ای که هیکل درشتی داشت، پشت میزی که تعداد زیادی کتاب کوچک و بزرگ روی آن خودنمایی می‌کرد، مشغول نوشتن بود. خود را کمی عقب کشید و با تعجب به او چشم دوخت. جا خورده بود انگار. سعید در حالی که با عجله از جا بلند می‌شد لباسش را تکاند و ذوق زده گفت: "س... سلام آقا!"

بعد کنار میز ایستاد. چند جلد کتاب را ورق زد و به چند جلد دیگر دست کشید. قفسه‌ها را زیر چشمی نگاه کرد و بالاخره دلش را به دریا زد و گفت: "آقا اجازه! کتابخانه کی افتتاح می‌شود؟" آقای گیوه‌ای با اخم به انبوه کتاب‌ها اشاره کرد: "مگر نمی‌بینی؟! چند ماه طول می‌کشد تا همه را جمع و جور کنم."

سپس نیم نگاهی به چشمان مشتاق او انداخت و فکری مثل لامپ در مغزش روشن شد: "پسر خوب! می‌توانی عصرها به اینجا بیایی و به من کمک کنی؟!"

انگار دنیا را به او دادند. با خوشحالی قبول کرد و از همان روز رفت و آمدش به کتابخانه آغاز شد. آقای

آن جوان مؤدب!

"آن جوان مؤدب!" نوشته نویسنده خوش قریحه "پروین افتخاری" را می‌توان کم و بیش یک داستان لطیفه وار به حساب آورد. در این داستان که دارای یک رگه طنز پنهان است، نویسنده با دیدگاهی واقع‌گرا و در روایتی موجز و ساده یک "اتفاق" شاید عادی را، در متن آسیب‌های اجتماعی، به عنوان محور موضوعی انتخاب کرده است. از "پروین افتخاری" طی چند سال گذشته داستان‌هایی گیرا و خواندنی در این دو صفحه خوانده‌ایم.



پروین افتخاری ـ مالزی

بغضی که در گلوی آسمان گره خورده، عاقبت می‌ترکد و باران با هزاران قطره ریز و تند شروع به باریدن می‌کند. من خسته، سرمازده و تبدار، هنوز در حال جستجوی جایی برای پارک اتومبیلم هستم. چند دور زده‌ام و از این خیابان به آن خیابان رفته‌ام... همه کوچه‌های اطراف را گشته‌ام، ولی هنوز جایی پیدا نکرده‌ام. ترافیک شب عید غوغا می‌کند و نگرانم که وقت قبلی که برای ویزیت دکتر گرفته‌ام بگذرد. این روزها هر وقت با ماشین می‌آیم بیرون، صد مرتبه خودم را لعنت می‌کنم. اصلاً توی تهران، از اول بهمن باید قید استفاده از ماشین شخصی را زد، ولی امروز وقتی آژانس گفت که ماشین ندارد و در این ترافیک هم معلوم نیست چه زمانی ماشین‌هایش برگردد، آن قدر مریض بودم و تنم چنان درد می‌کرد که حتی از فکر رفتن توی صف شلوغ مترو، یا سر و کله زدن با راننده‌های تاکسی‌ها هم پشتم می‌لرزید. با این که به محض سوار شدن، بخاری را روی آخرین درجه گذاشته‌ام، هنوز هم می‌لرزم. بلاتکلیف، همان طور که آهسته می‌رانم؛ کوچه را می‌کاوم که ناگهان یک جای پارک تنگ و کوچک پیدا می‌کنم. جلوی آن یک "سانتافه" شیک مشکی پارک کرده که پسر جوان و خوش تیپی با قفل در ماشین سرگرم است. فکر می‌کنم اگر کمی جلوتر می‌رفت، من هم می‌توانستم پارک کنم. زیر لبی می‌گویم امان از این آدم‌های از خود راضی! چند بار جلو و عقب می‌کنم. با سر وارد پارک می‌شوم، موفق نمی‌شوم. با پارک دوبل می‌خواهم پارک کنم، باز هم نمی‌شود! مستأصل شده‌ام و می‌خواهم از خیرش بگذرم که همان پسر جوان به ماشین نزدیک می‌شود و با ادب می‌گوید: ـ می‌خواهید کمکتون کنم؟ این جا خیلی کوچیکه!

با عصبانیت، غرغر می‌کنم:

ـ اگه این قدر با ماشین جلویی فاصله نمی‌گذاشتین، جا برای من هم بود... بی آن که ناراحت شود، می‌گوید: حق با شماست. دوستم خیلی بی‌ملاحظه است. اگه اجازه بدین من براتون پارک کنم؟... چاره دیگری ندارم. با خوشحالی تشکر می‌کنم و پیاده می‌شوم. پشت فرمان ماشین می‌نشیند و چند بار در جا فرمان را می‌پیچاند، جلو و عقب می‌کند، کمی از پارک خارج می‌شود و دوباره دنده عقب می‌گیرد، اما باز هم نمی‌تواند. می‌گوید:

ـ کج آمدین تو پارک. یک کم عقب‌تر وایستین

گیـوه‌ای آدم خوبـی بود و با دیدن علاقه‌اش به کار، چـم و خـم کتابداری را از سـیر تا پیاز به او یاد داد.

حالا دیگر برای بچه‌های کلاسـشـان قیافه می‌گرفـت و باد در غبغب می‌انداخت که بله ما بـه کتابخانه می‌رویـم و چه و چه! روزها آمدند و رفتنـد تـا همـه کتاب‌ها، آمـاده و مرتب در آغوش قفسه‌های رنگ و رورفته کتابخانه جای گرفتند. آن روز صبح، تا مدرسه دوید. قرار بود عضوگیری برای اسـتفاده از کتابخانه از دانش آموزان آغاز شـود. از خوشحالی با دمش گردو می‌شکست. بچه‌ها در کلاس آن چنان هیاهویی بـه پا کـرده بودند که صدا به صدا نمی‌رسـید. ناگهان از بلند گوی مدرسه، صدای آشنای معلم تربیتی فضای راهرو را پر کرد: "سعید محمدی! هر چه سریع تر به دفتر مدرسه..."

افـکار مختلفی به مغزش هجـوم آوردند. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. احتمالاً آقای گیوه‌ای با او کار داشـت. معطل نکرد و با عجله به سـمت دفتر مدرسه دوید. معلم‌ها سبیل در سـبیل نشسـته بودند. گونه‌هایش سرخ شد و نگاهـش را پایین انداخت. دسـت را بالا برد و گفت: "آقا اجازه!..."

آقای شـاکر لبخند زنان به سـمت او آمد و بدون مقدمه گفت: "سـعید! کجایی بابا! گاوت زایید! آقـای گیوه‌ای دیروز رفت به جبهه..." او ناباورانـه بر جا خشـکش زد. فکـر اینجایش را نکرده بود. همه سـختی‌های ایـن چند ماه، جلو چشـمانش شـروع به رژه رفتـن کردند. یعنی کتابخانه تعطیل می‌شـد؟! آقای شـاکر مهلت نداد و در حالی که به او اشـاره می‌کرد، به آقای مدیـر گفت: "راسـتش اصلاً ناراحت نیسـتم. زیـرا اما محمـدی را داریم. بچه فعالی اسـت و کمک زیادی به کتابخانه مدرسـه کرده است. مـن عشـق و علاقه او را بـه کتاب‌ها و کتابخانه تحسین می‌کنم."

آقای مدیر با کمی نگرانی پرسـید: "یعنی او مسئول کتابخانه بشـود؟" آقای شاکر تبسمی کرد و گفت: "بله! چه کسی بهتر از محمدی؟!"

همـه منتظر نتیجه بودنـد. بعضی معلم‌ها استکان چایشان را هورتی بالا کشیدند و سر شان را بـه علامـت تایید تکان دادند. آقای شـاکر هـم در حالـی که کلید کتابخانـه را به او می‌داد دسـتی به پشـتش زد و گفت: "بـرو ببینم چند مرده حلاجی!"

سـعید با تعجب به آنها چشـم دوخته بود. قطره‌های اشک شادی پهنای صورتش را خیس کرد. با خوشـحالی کلید را گرفت و در حالی که به سمت کتابخانه می‌دوید داد کشید:

"ممنونم خدا... ممنونم." ■

تـا من بیـام بیرون و دوباره پـارک کنم. چند متـری خودم را عقب می‌کشـم و او با مهارت از پـارک در می‌آیـد و گاز می‌دهـد؛ صدای "تیک آف"اش سراسر کوچه را پر می‌کند و با سرعت می‌رود!

نمی‌توانـم به چشـمانم اطمینـان کنم! با خوش خیالی فکر می‌کنم شـاید رفته از کوچه بالایی دور بزند و برگردد! آخر مگر می‌شود به همین سادگی، روز روشن، توی خیابان، ماشینم را از جلوی چشمان خودم بدزدند؟! در همین ناباوری هسـتم که می‌بینم، یک نفر می‌خواهد سوار "سانتافه" مشکی شود به سرعت خودم را به او می‌رسانم و می‌پرسم: ـ دوستتون کو؟ کجا رفت؟! با تعجب می‌گوید: ـ دوستم؟؟

در حالی که از خشم می‌لرزم با صدای بلند داد می‌زنـم: ـ آره، همون که قفل در ماشـین شـما رو درست می‌کرد و ماشین منو دزدید! قفل در ماشـینش را نـگاه می‌کند و فریادش بلند می‌شـود: کـدوم دوسـت؟... دزد بوده خانم، دزد! داشـته ماشین منو باز می‌کرده که شـما رسیدین! ببین قفلش را هم خراب کرده. خدا می‌دونه چقدر باید خسـارت بدم؟ آه از نهادم بلند می‌شـود. پـس دزد بوده! یک دزد شیک و با ادب؟!... چند نفر از صدای گفتگوی بلندمان، دورمان جمع شده‌اند. وقتی از ماجرا با خبر می‌شوند، لبخند را روی لب مردهایی که حضور دارند، می‌بینم، تمسخر را در نگاهشان می‌بینـم و چند متلک هم می‌شـنوم. می‌دانم کـه به جرم "زن" بودن مـورد قضاوت قرار گرفتـه‌ام. انـگار آقایان هرگز دچار اشـتباه نمی‌شـوند یا هیچ وقت ماشین هیچ مردی را ندزدیده‌انـد. آه از ایـن نـگاه غلط که بعضی مردهـا هنوز هم به چشـم "ضعیفـه" به زن نگاه می‌کنند!

در حالی که سـوار اولین تاکسی دربست می‌شوم، یکباره خنده‌ام می‌گیرد. به بدشانسی دزد می‌خندم. ماشـین من خـراب بود و هر جا خاموش می‌کرد، دیگر روشـن نمی‌شـد. ترمـزش هـم درسـت نمی‌گرفـت و فردا وقت تعمیرگاه داشـتم. فکـر نمی‌کنم تا آخر خیابـان بعدی هم برسـد! انـگار این فکر که توی زندگی‌ام یکی بد شـانس تر از خودم پیدا کرده‌ام، به من آرامش می‌دهد! سـر چهارراه بعدی، ماشینم را می‌بینم که با ماشین دیگری تصادف و خاموش کرده. دزد بد شـانس هم که نتوانسته ماشین را دوباره روشن کند و فرار کند، در حال کتک خوردن از راننده ماشـین تصادفی است. حالا اصلاً به نظر شیک و مرتب نمی‌آید. پلیس سـر می‌رسد. پیاده می‌شوم و قبـل از آن که بتوانـد فرار کند، موضوع را به پلیس می‌گویم و در دل می‌اندیشـم پس من خیلی هم بد شانس نیستم!

معرفی کتاب

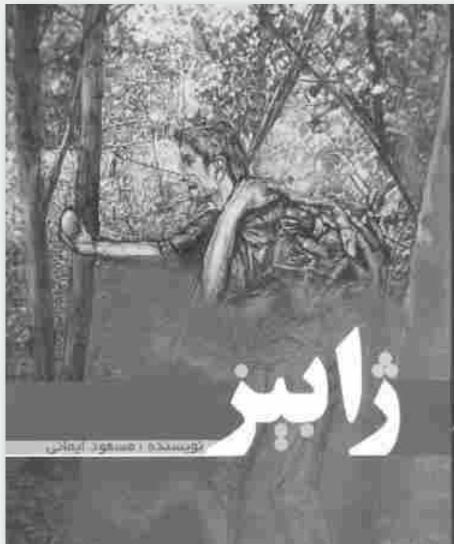
داستان "ژابیز" نوشته "مسعود ایمانی" در یک نگاه

با "ژابیز" قصّه گویی زنده می‌شود

رمان کوتاه "ژابیز" نوشـته "مسـعود ایمانی" با روایتی سـاده و شـفاف، بـر محور یک معنا و مفهوم ارزشـمند کهـن که در میان میلیاردها انسـان امروزی ـ متاسـفانه ـ به دست فراموشی سپرده شده، باز آفرینی هنرمندانه شده است.

این رمان با رجوع به شـکل و سـاختار "قصّه"، یک اصل اساسی ولی از یادرفته را در قالب حکایتی گیرا مطرح می‌سازد.

"ژابیز" نوجوانی اسـت روسـتایی که به هنگام تولد مادرش را از دست داده و چندی بعد هم با مرگ پدر، محکوم و مجبور به تحمل تنهایی شده است. او که در جنگل بزرگ نزدیک روستایشان به جمع



آوری هیـزم می‌پـردازد در یک "اتفاق" فراواقعی و در واقع تمثیلی، با پیرمردی بلندقامت آشـنا می‌شـود. پیرمرد کـه خود را نگهبان جنگل‌هـا معرفی می‌کند، به او مژده می‌دهـد که "پرنده‌ای در این جنگل زندگی می‌کند که نامش پرنده خوشبختی است. این پرنده در لانـه‌اش تخم طلا می‌گذارد." این قصّه پند آموز در واقع با ارجاع به قصّه‌ها و حکایت‌های قدیمی، ارزش‌هایی چون خرد، حرکت، دانش، امید، عشق و ایمان را با زبان و بیانی امروزی برای همه، به ویژه برای نوجوانان باز می‌گوید و در ذهن آنها زنده می‌سازد.

در بخشی از داستان "ژابیز" می‌خوانیم:

"مرد پیر جنگل با تبسـم و به آرامی گفت: پسـرم... شـاید باور نکنی، همین امشـب نوبت تخم گذاشـتن آن پرنده است، آن هم از جنس طلا!

ـ آیا من می‌توانم این پرنده مهربان را ببینم؟

ـ نـه فرزندم... هیچ کس جز خـود من نمی‌تواند او را ببیند. تنها جوینـدگان زندگی سـعادتمند، بدون اینکـه او را ببینند، می‌توانند تخم طلایش را به دست آورند. پرنده خوشبختی در سیاهی شب به لانه‌اش می‌آید و قبل از طلوع آفتاب آنجا را ترک می‌کند. داسـتان (قصه) "ژابیز" در شفافیت و فشردگی روایت ادامه پیدا می‌کند و به پایانی نامنتظره و شگفت می‌رسد. "ژابیز" نوشته "مسعود ایمانی" در ۲۰۰۰ نسخه از سوی انتشارات "سبط النبی" قم منتشر شده است.

بدانکه هر چه ندانستم، از پرسیدن آن ننگ نداشتم

● امام محمد غزالی



۲

جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:
زو و دوستش سوزان که به قایقرانی علاقه داشتند، در تاریکی شبی به دل رودخانه زدند. سوزان که در تمرین‌ها نقش فرمانده را ایفا می‌کرد، آنجا هم به زو دستوراتی می‌داد و قایق آنها در رودخانه آرام پیش می‌رفت تا اینکه بعد از عبور از جنگل‌های پیترز، به مانعی برخورد کردند و تعادلشان را از دست دادند. زو سرش را برگرداند و جسد زنی را دید که یک لحظه از آب بیرون آمد و خیلی زود ناپدید شد...

جنازه را با فشار دست، از خود دور کردم که دوباره در آب شناور شد. با تمام قوا فریاد زدم:

"سوزان...!" اما جز صدای ریختن آب از دهان خودم، صدایی نشنیدم. با رها شدن جنازه، دوباره به زیر آب رفتم و به جستجو پرداختم. در چند متری خود، دست زنی را که به سویم دراز شده بود گرفتم و به سطح آب آوردم. دستانش گیرندگی نداشت و به نظر می‌رسید که روح از بدنش خارج شده بود. بینی و دهانش را از آب بالا گرفته بودم تا بتواند نفس بکشد. همان طور که به سوی قایق واژگون شده شنا می‌کردم، گیسوان بلند و شناورش همچون تازیانه‌ای بر سر و روی من فرود می‌آمد. اما با هر زحمتی بود او را می‌کشیدم تا به قایق برسانم. به نظر می‌رسید که جثه "سوزان" قدری سنگین‌تر شده است. این موضوع، تعجب مرا برمی‌انگیخت! خستگی امانم را بریده بود، اما به خود امیدواری می‌دادم که قوی باشم و تسلیم سرنوشت نشوم.

سرانجام خود را به قایق واژگون شده رساندم. همان طور که در حال حمل زنی بودم که فکر می‌کردم "سوزان" است، جسم سختی به من برخورد کرد. نرم‌تر از یک قطعه چوب بود. او یک جنازه بود! فریاد زدم:

"اوه، خدای من... اوه، خدای من! باز هم یک جنازه دیگر! چقدر جنازه اینجاست!!"

وحشت‌زده بازوی زنی را که همراهم بود کشیدم. نمی‌دانستم نفس می‌کشد یا نه. آیا اصلاً سوزان بود؟ ظاهر و اندامش شبیه بود، اما حرکتی نمی‌کرد. آیا مرده بود؟ وقتی در زیر روشنایی ضعیف چهره‌اش را دیدم، فریادی از ترس کشیدم و با تمام وجود رهایش کردم. صورتش هیچ شباهتی به سوزان نداشت. قادر به تمرکز افکارم نبودم. به سختی نفس می‌کشیدم. خدایا! چه اتفاق ناگواری قرار بود رخ دهد؟ من در محاصره تعدادی جنازه بودم. نمی‌دانستم چه کار باید می‌کردم؟ لعنت به این شانس! "سوزان" کجا بود؟ عاجزانه فریاد کشیدم: "کمک!... یک نفر کمک کند!"

ناگهان صدایی به گوشم رسید. صدای مبهم و خفه‌ای بود، مثل سرفه‌ای خفیف! گوش‌هایم را تیز کردم. آیا دچار توهّم شده بودم؟

صدای به هم خوردن آب را شنیدم. کسی داشت شنا می‌کرد. ناگهان فریاد زدم: "سوزان؟!"

او دستش را به قایق واژگون شده گیر داد. صدایش بسیار ضعیف بود. نای حرف زدن نداشت.

ناله کنان گفتم: سوزان، خدا را شکر!

او زنده بود و در حالی که در تاریکی به من زل زده بود، نفس نفس می‌زد. سوزان را بغل کردم و گفتم:

ـ خدا را شکر که زنده‌ای! حالت خوب است؟

او هنوز قادر به حرف زدن نبود، اما به سختی و با صدای خفه‌ای گفت که در زیر آب، دنبال من می‌گشته است. همان کاری که من هم برای یافتن او انجام می‌دادم. هر دو به بدنه قایق چسبیدیم و وحشت‌زده در روشنایی مهتاب به پارچه‌ها و اجسادی که در آب شناور بودند، چشم دوختیم. توانستیم ۱۳ جنازه را در آب شمارش کنیم!

***

آنقدر ناتوان شده بودیم که ساعتی طول کشید تا توانستیم قایق سنگین را به حالت اول برگردانیم. ترس و وحشت زیادی سراسر وجودمان را فرا گرفته بود و بدنمان مثل بید می‌لرزید. دیوانه‌وار در تاریکی شب تقلّا می‌کردیم و هر آن خیال می‌کردیم که آن جنازه‌ها به سراغ ما خواهند آمد. سرانجام موفق شدیم قایق را به حال اول برگردانیم. من محکم لبه آن را گرفتم تا "سوزان" بتواند خود را از آن بالا بکشد.

به ساحل نگریستم، در تاریکی شب به نظرم رسید که شبح انسانی را دیده‌ام. سایه متحرکی بود. فریادی سر دادم، به این امید که شخصی آنجا باشد و به یاری ما بیاید. اما زهی خیال باطل! فقط چراغ‌های خیابان و شبح درختان دیده می‌شد که بیش از بیش، احساس ترس و ناتوانی را در ما تشدید می‌کرد. جنازه‌هایی که با ما برخورد کرده بودند، به موازات ما به آرامی در آب شناور بودند. این اجساد متعلّق به چه کسانی بودند؟ چه اتفاقی برایشان افتاده بود؟ چگونه سر و کله‌شان در آب پیدا شده بود؟

اینها پرسش‌هایی بود که مثل خوره، ذهنم را می‌خورد! یادآوری اینکه اجساد این زنان، چند لحظه پیش به من چسبیده بودند و حتی موی یکی از آنها ـ که می‌پنداشتم سوزان است ـ به داخل دهانم رفته بود، بدنم را به چندش انداخت! با صدای لرزانی به "سوزان" که هنوز قادر به صحبت نبود، گفتم:

ـ بیا هر چه زودتر از این گورستان اشباح فرار کنیم!

***

هنگامی که سرانجام به نزدیک‌ترین پایگاه قایقرانی رسیدیم که در حدود دو مایل با اسکله ما فاصله داشت، فریاد سر دادیم. بر حسب تصادف، صدای فریاد ما به گوش راننده اتومبیلی که از آنجا می‌گذشت رسید. چند نفر به کمک آمدند و ما دو نفر را که خیس آب بودیم و مثل بید می‌لرزیدیم، از قایق بیرون کشیدند.

دیری نپایید که اتومبیل‌های پلیس، واحدهای نیروی دریایی و یک آمبولانس، و ماموران آتش نشانی و وانت مخصوص تلویزیون و خبرنگاران، مثل مور و ملخ به آنجا ریختند و هیاهویی به راه افتاد!

نورافکن‌ها به آب انداخته شد و فلاش دوربین‌ها به کار افتاد. آن جنازه‌های لعنتی که از آب گرفته می‌شدند، عینهو "کبود ماهی"هایی بودند که پس از صید، آنها را بدون ترتیب روی اسکله می‌انداختند.

من و "سوزان" را درون پتویی پیچیدند و روی نزدیک‌ترین نیمکتی که در آنجا بود نشاندند. بی‌امان می‌لرزیدیم و شاید بخشی از این لرزش به خاطر سرمای شبانه بود.

در همین هنگام، ناگهان چشمم به همسرم "نیک" افتاد که در محل حادثه حضور یافته بود! نمی‌دانستم چه کسی او را خبر کرده و از کجا فهمیده بود که ما در آنجا هستیم؟ اما به زودی دانستم که او به خاطر من

به آنجا نیامده بود، بلکه طبق معمول داشت وظیفه خود را در آن مکان انجام می‌داد. "نیک" کارآگاه دایره جنایی بود. به آنجا آمده بود تا مسئولیت آن مکان را به عهده بگیرد. مثل همیشه خونسرد بود. دستورات خود را به گونه‌ای صادر می‌کرد که انگار هولناک بودن ماجرا اصلاً برایش اهمیتی نداشت! جوری به او نگاه می‌کردم که گویی از فاصله زیادی به او می‌نگریستم! یک لحظه انگار "نگاه" مرا که به او خیره شده بودم احساس کرد، زیرا ناخودآگاه سرش را برگرداند و با دیدن ما ناگهان از حیرت خشکش زد و با تعجب گفت: "سوزان"؟ "زو"؟!"

طوری به ما نگاه می‌کرد که انگار باورش نمی‌شد این دو موجودی که درون پتو پیچیده شده‌اند، واقعاً ما هستیم! دستی به پیشانی‌اش زد و گفت:

ـ خدای من، پس آن دو نفری که می‌گفتند جنازه‌ها را پیدا کرده‌اند شما هستید؟

ما سرهای خیس خود را به نشانه تایید تکان دادیم. "سوزان" برای اولین بار از زمانی که از آب بیرون آمده بودیم به حرف آمد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید، گفت: ما در حال قایقرانی بودیم که به این جنازه‌ها برخورد کردیم! بجز این، هیچ حرف دیگری نزد!

"نیک" دستش را به دور شانه‌ام حلقه کرد. دستش گرمای مطبوعی داشت که سرما را از بدنم می‌مکید. وقتی لرزش بدن ما را دید، گفت: دمای بدن شما افتاده، باید قبل از هر چیز شما را به بیمارستان برسانیم.

"سوزان" در حالی که دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت: نیازی به این کار نیست، حالمان خوب است.

من به خودم آمدم، کوشیدم حرف بزنم، اما دندان‌هایم چنان به هم کلید شده بود که کلمات از دهانم خارج نشد! "نیک" با چشمان از حدقه درآمده، نگران حال ما بود. هر بار، نگاهش را از یکی از ما برمی‌گرفت و به دیگری چشم می‌دوخت. باز هم پرسید: مطمئن هستید که حالتان خوب است؟

وقتی سکوت ما را دید، گفت:

ـ آیا هیچ کدام از شما، قایقی را روی آب ندیدید؟ آیا هیچ کس را در ساحل رودخانه ندیدید یا متوجه چیز غیرعادی نشدید؟

من به سوزان نگریستم. "سوزان" سرش را به علامت منفی تکان داد.

در این هنگام، ناگهان خبرنگاران و ارباب رسانه‌ها به وجود ما در آنجا پی بردند. رگبار سوالات، از جانب خبرنگاران و فلاش عکاسان، تاریکی شب را شکافت! "نیک" به سوی آنها رفت. من خود را به "سوزان" چسباندم و در تاریکی شب، صدای "نیک" را می‌شنیدم که با لحن آمرانه‌ای از آنها می‌خواست که آنجا را ترک کنند! و اجازه نداد که به ما نزدیک شوند. در همین موقع، شخصی دو فنجان قهوه داغ برایمان آورد. دستان من چنان می‌لرزید که نمی‌توانستم فنجان را در دست بگیرم. کارآگاهی که آنجا بود به من کمک کرد تا جرعه‌ای بنوشم و ذره ذره سعی می‌کرد از زیر زبان ما حرف بکشد.

"سوزان" از نوشیدن قهوه داغ، جان تازه‌ای یافت.

سرانجام "نیک" دوباره نزد ما بازگشت و در حالی که کنارمان می‌نشست، گفت: قبل از هر چیز بهتر است به خانه بروید و خود را گرم کنید. بعداً شرح جزییات را از زبان شما خواهیم شنید.

سپس رو به افسری کرد و با صدای بلند گفت: سروان "اولسن"، لطفاً خانم‌ها را به خانه ببرید تا...

"سوزان" حرف او را قطع کرد و گفت: ما باید به "همبرتون" برویم. بچه‌ها آنجا هستند.

من هم سرم را به نشانه تایید تکان دادم. هنوز مثل مجسمه‌ای ساکت بودم. آرواره‌هایم منقبض شده بودند. "نیک" از شنیدن این حرف، اخم‌هایش در هم رفت. "سوزان" گفت: جای نگرانی نیست. "جولی" و "امیلی" هم با او هستند...

سپس افزود: اوه لعنتی! "قایق" یادم رفته بود، باید آن را به جای اولش برگردانیم!

"نیک" گفت: نگران قایق نباش. شب همین جا می‌ماند.

در حالی که می‌لرزیدم، نگاهی به "سوزان" انداختم. پوست صورتش در زیر روشنایی چراغ‌های خیابان، کبود به نظر می‌رسید. وحشت زده گفت:

ـ نمی‌توانیم قایق را به حال خود رها کنیم. "تونی" ما را خواهد کشت! از این گذشته، مربی "اورت" "قایق" را ساعت شش بامداد برای تمرین صبحگاهی لازم دارد. به نظر می‌رسید که "سوزان" هنوز به اهمیت آنچه که اتفاق افتاده بود واقف نبود. زیرا با کشف این همه جنازه، دیگر تمرین صبحگاهی معنی و مفهومی نداشت. "نیک" قاطعانه گفت:

ـ "سوزان"، تو در موقعیتی نیستی که بتوانی قایق برانی. قایق، همین جا می‌ماند. "تونی" و "اورت" هم اهمیت موضوع را درک خواهند کرد.

سپس از همان افسر خواست که ما را ابتدا به "همبرتون" و سپس به خانه برساند. خطاب به ما گفت: "خود را گرم نگه‌دارید. من هم بعداً خواهم آمد. من و "سوزان" سوار اتومبیل پلیس شدیم و پیش از آنکه حرکت کند برگشتم و از پنجره عقب، نگاهی به "نیک" انداختم. دیدم همراه دیگران، سرگرم بیرون کشیدن جنازه‌ها از آب است! آنها را داخل کیسه‌ای انداخته به درون وسیله نقلیه مخصوص مرگ‌های مشکوک منتقل می‌کردند. تقریباً نیمه شب بود که خسته و درمانده به آشیانه قایق رسیدیم. از اتومبیل پیاده شدیم و با گام‌های لرزان از پله‌ها بالا رفتیم. هیچ صدایی از اتاقکی که بچه‌ها را در آنجا گذاشته بودیم به گوش نمی‌رسید.

همه جا را سکوت مرگ فرا گرفته بود. از یادآوری جنازه آن زنان بخت برگشته در آب، بر خود لرزیدم. اعصابم به هم ریخته بود. اوه خدای من، بچه‌ها کجا بودند؟

ادامه دارد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

یک مرتبه دنیا بر سرم خراب شد، من چه کرده بودم؟ با برادرم چه کردم؟ با خودم چه کردم؟ با انسانیت چه کرده بودم؟

تا نزدیک ظهر در بیمارستان اشک می‌ریختم و دعا می‌کردم، وقتی یکی از پرستارها گفت: "بعضی وقت‌ها کسانی که به کُما میرن همه چیز رو می‌شنوند و میشه بهشون امیدواری داد" یک مرتبه از جا برخاستم و به نمازخانه بیمارستان رفتم و از در توبه با خدا به راز و نیاز پرداختم:

ـ خدایا کمکم کن...، خدایا توبه منو بپذیر... خدایا کمکم کن!

اینها را گفتم و به موبایل تورج زنگ زدم و هق هق کنان همه چیز را تعریف کردم و از او خواستم که بی‌معطلی همراه شراره به بیمارستان بیاید. ساعتی بعد وقتی آنها آمدند، شراره که روز قبل و به استناد حرف‌های پسردایی‌اش به حامد "نه" گفته بود، با نفرت نگاهم کرد و گفت: "به خدا اگر حامد بمیره می‌کشمت!"

من اما گفتم: "عیبی نداره که من بمیرم، اما بیا بریم بالای سرش و باهاش حرف بزنیم... چند روز دیگه جشن روز نیمه شعبانه و شاید امام زمان "عج" دلش به حال من روسیاه سوخت!"

و بعد هر سه بالای سر حامد نشستیم، ابتدا من همه چیز را برایش اعتراف کردم، بعد هم شراره در گوشش آواز عشق خواند و در حالی که من از خدا و امام زمان "عج" کمک می‌خواستم و اشک می‌ریختم، تورج دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: "مطمئن باش خدا کمکش می‌کنه...، شاید باید این اتفاق می‌افتاد تا به خودت بیای هانیه!"

شراره همچنان در گوش حامد عشق را نجوا می‌کرد و من نیز به درگاه خدا استغاثه می‌کردم و کمک می‌خواستم، تمام آن ۴۸ ساعت را هیچکدامان از بیمارستان خارج نشدیم، تا در اولین ساعات روز نیمه شعبان، یعنی ساعت یک نیمه شب، پرستاری به سراغمان آمد و گفت: "عیدیتون رو از آقا گرفتین!"

***

حامد و شراره پنج سال قبل با هم ازدواج کردند و هفت ماه بعد نیز تورج به خواستگاری من آمد و دوباره فامیل شدیم"!

در طول این پنج سال حامد حتی یک بار هم از رفتار زشت من حرفی نزده، او حتی وقتی داشتم سهم الارث را می‌دادم با زور، قانون را نادیده گرفت و همه چیز را میانمان نصف کرد! امروز من و شراره و حامد و تورج در یک خانه دو طبقه و کنار هم زندگی می‌کنیم و این خوشبختی را مدیون عیدی هستیم که آقا نصیبمان کرد...

گفتمش سیر ببینم، مگر از دل برود و آنچنان پای گرفته است که مشکل برود

● سعدی

سپهر صفادار

کتابخانه کمیاب

کتابخانه کتب کمیاب دانشگاه شهر ییل، بزرگترین ساختمان جهان است که به گردآوری و نگهداری از کتابها، طومارها و اسناد بسیار کمیاب اختصاص داده شده است. این کتابخانه که در سال ۱۹۶۳ احداث شده است، در فضای اصلی دانشگاه در ایالت کنتیکات در آمریکا قرار دارد و ظرفیت گنجایش بیش از ۷۸۰ هزار عدد کتاب را داراست. اکنون ۵۰۰ هزار جلد از کتب مختلف که همگی خاص و نایاب هستند در این کتابخانه قرار دارد که برای کتب نایاب، رقم شگفت انگیزی است. در میان آثار موجود در این میان می توان به نسخه اصل انجیل گوتنبرگ اشاره کرد. پیش از این بسیاری از این کتاب ها در سراسر کتابخانه های مختلف پخش بودند و در شرایط خوبی نگهداری نمی شدند. از بین رفتن نسخه آخر از یک کتاب و یا نسخه اصلی از یک اثر مهم، یک فاجعه ادبی محسوب می شود که این کتابخانه توانسته است کمک شایانی به حفظ آن بکند. اصلی ترین نگرانی این کتابخانه، نگهداری و حفظ



کتاب هایش است. مسئولین کتابخانه سعی داشتند از نوری ملایم و یکدست در سالن استفاده کنند، به طوری که برای مطالعه مردم در سالن کتابخانه کافی باشد اما تاثیر زیادی بر روی کتاب ها نگذارد. به همین منظور دیوارهای کتابخانه از صفحاتی از جنس سنگ مرمر ساخته شده اند که تنها حدود ۳ سانتی متر ضخامت دارند. ضخامت و جنس این صفحات به گونه ای است که نور می تواند تا حدی از آن عبور کند بنابراین، بدون اینکه آسیبی به کتاب های کتابخانه برسد، نوری یکنواخت و پراکنده در سالن ایجاد می شود. ساختمان کتابخانه از جنس مرمر، گرانیت، برنز و شیشه ساخته شده است. در مرکز آن برجی شیشه ای و شش طبقه قرار دارد که کتاب ها درون آن نگهداری می شوند. همچنین سیستم ضد حریق کتابخانه به جای آب، از ترکیبی از گازهای هالون و یک گاز دیگر برای خاموش کردن آتش احتمالی استفاده می کند، تا باخیس نشدن کتاب ها از عمر آنها کاسته نشود. در کل، شرایط نگهداری کتاب ها به حدی دقیق و مناسب است که اگر حادثه غیر معمولی رخ ندهد، تا چندین نسل دچار پوسیدگی نخواهند شد.

جلبک های فضایی

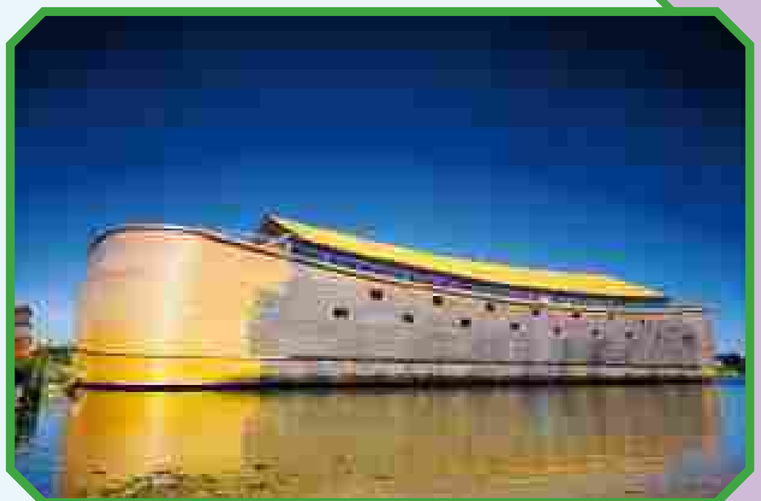
از هر کسی که هفته گذشته در سواحل سیدنی بوده است سوال کنید، از گیاهان و جلبک های سبز رنگ عجیبی خبر خواهد داد که تمام ساحل را در بر گرفته بودند. تعداد بسیاری از این توپ های سبز رنگ و عجیب همراه امواج اقیانوس به ساحل آمدند. این توپ ها جنسشان مانند اسفنج است و گرد و تخم مرغی شکل هستند، طوری که انگار از فضا آمده اند! این گلوله های سبز رنگ در واقع جلبک های زنده ای هستند که فقط در شرایط آب و هوای خاصی رشد می کنند. کسی تا به حال این جلبک ها را ندیده است و دانشمندان علت شکل عجیب آنها را نمی دانند اما به نظر می رسد رشد دایره ای شکل آنها برای حفاظت از خودشان در برابر شکارچیان باشد. خوشبختانه این جلبک بسیار نادر هیچ حساسیت خاصی ایجاد نکرده و سمّی نیست و تنها مشکلی که برای ساکنین مناطق ساحلی ایجاد کرده اند این است که همه جا را فرا گرفته اند.



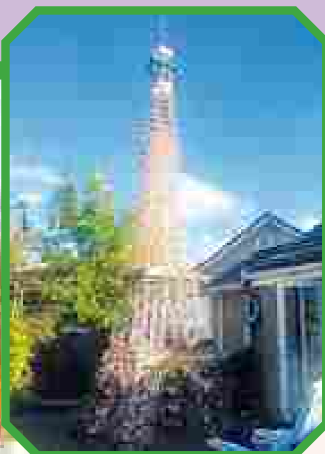


کشتی نوح

یک مکان دیدنی و جاذبه توریستی بسیار جالب کار خود را در هلند آغاز و درهایش را برای بازدید عموم باز کرده است. این مکان در واقع یک کشتی نوح در ابعاد واقعی است! این پروژه اولین بار در سال ۱۹۹۲ آغاز شد و پیمانکاری به نام "یوهان هوبرز" موج های خروشانی را تصور می کرد که در طی یک طوفان، تمام هلند را در بر می گیرند. افکار و نظرات دیگری هم اضافه شد و در نهایت تصمیم به ساخت این کشتی گرفت. این سازه هلندی اکنون برای بازدید عموم باز شده است تا علاقه مندان بتوانند برای اولین بار نگاهی به داخل این ساخته دست هوبرز داشته باشند. اولین بار در سال گذشته این سازه توجه عده ای را به خود جلب کرد (به قدری بزرگ است که در دسته سازه ها طبقه بندی می شود، نه کشتی ها!)، و در آن زمان هنوز کار ساختش تمام نشده بود. اکنون که کشتی رسماً افتتاح شده است جزییات بیشتری در مورد آن به دست آورده ایم. اول از همه باید بگوییم که کشتی می تواند روی آب شناور شود. همچنین به شدت تاکید شده است که



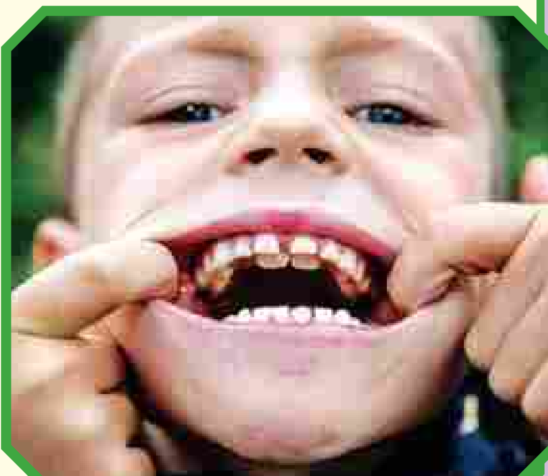




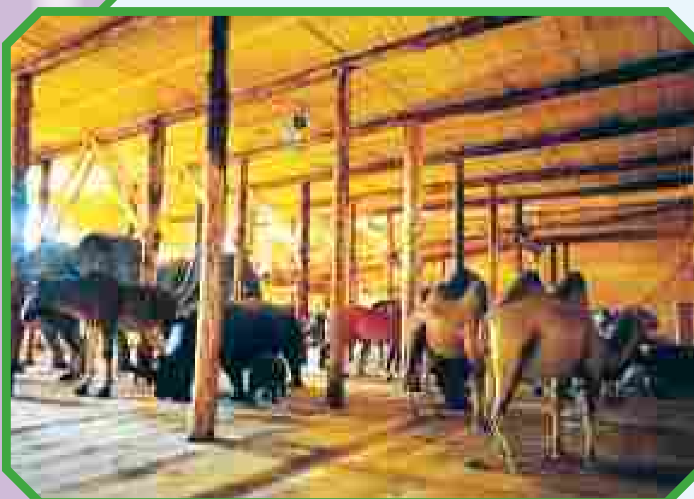
برج اسباب بازی

بعضی‌ها برای تعطیلات به مسافرت می‌روند، برخی دیگر در خانه می‌مانند و به کارهای منزل می‌رسند. اما "استفن بریگز" حدود ۴ ماه را صرف ساختن یک برج ایفل کامل از مجموعه اسباب بازی‌های ساختمان سازی مانند تکه‌های لگو کرد. این مرد ۵۵ ساله نمونه‌ای بسیار دقیق و کامل از برج ایفل به ارتفاع ۲۴۰ سانتی متر را در حیاط پشتی خانه‌اش ساخته و برای این کار فقط از تکه‌های خانه سازی استفاده کرده است. او که بازنشسته است و پیش از این راننده اتوبوس‌های مسافرتی بوده، این کار را بدون هیچ دستورالعمل و نقشه ساخت اجرا کرده است. او تمام تابستان را صرف تکمیل این پروژه خانگی کرده است. ابتدا تکه‌های کوچکتر را ساخته و سپس روی هم سوار کرده است. استفن که علاقه شدیدی به این اسباب بازی دارد، چندین سال است که این تکه‌های خانه سازی را جمع می‌کند. ظاهراً او چندین سال است که نقشه ساخت سازه‌ای بزرگ را در سر داشته است. او فرزندی ندارد و این برج را صرفاً برای خودش ساخته است. استفن آنقدر از این کار خود راضی است که آن را آرام بخش می‌داند، زیرا عاشق طراحی و ساختن چیزهای مختلف با این اسباب بازی است. علیرغم زحمت و تلاش فراوانی که برای این کار کشیده بود، این برج زیبا تنها یک روز باقی ماند و روز بعد از تکمیل شدنش، استفن قطعاتش را از هم جدا کرد. او زمستان گذشته نیز کار مشابهی انجام داد و یک چرخ و فلک بزرگ با همین اسباب بازی‌ها ساخت.

آرواره



دیگران این پسربچه را "آرواره" می‌نامند که از فیلم آرواره استیون اسپیلبرگ گرفته شده است. دلیل آن هم این است که این پسربچه ردیف دومی از دندان را در دهان در آورده است! "**زک براون**" هشت ساله مانند کوسه‌ها که به داشتن دو ردیف دندان مشهور هستند، دو ردیف از دندان‌های جلو دارد و همین باعث شده است که دوستانش او را آرواره صدا کنند. البته دندان‌های او به تیزی یک کوسه سفید نیست! اما مجبور است وقت بیشتری را در هر بار مسواک زدن صرف کند. خوشبختانه به نظر می‌رسد که این عارضه کم کم برطرف شود، چرا که این ردیف دوم دندان‌ها، دندان‌های اصلی و دندان‌های دیگر او شیری هستند. همین هفته گذشته بود که زک اولین دندان شیری خود را از دست داد و به این ترتیب به نظر می‌رسد وقتی دندان‌های شیری جلویی او بیفتند، مشکل او برطرف شود. اما رشد کامل دندان‌های اصلی جلویی بالا و پایین در این سن و در پشت دندان شیری بسیار عجیب است. "کلیر" ۳۸ ساله که مادر زک است، می‌گوید: "وقتی اولین دندان اضافی او را دیدیم خیلی نگران نشدیم. اما رشد آنها مرتباً ادامه می‌یافت و هیچ دندان شیری نمی‌افتاد. آن موقع بود که نمای دندان‌هایش عجیب و غریب شدند. ظاهراً دندان‌های اصلی به جای اینکه دندان‌های شیری را به بالا هل بدهند، با زاویه‌ای در پشت دندان‌های شیری رشد کردند. البته زک هیچ مشکلی با این قضیه نداشت و دندان‌هایش هیچ درد یا مشکلی در غذا خوردن ایجاد نمی‌کردند. اما می‌خواست زودتر دندان‌هایش بیفتند تا به قول خودش بزرگ شود. خوشبختانه با افتادن اولین دندان شیری نگرانی‌های این خانواده کمتر شده است.



این کشتی به شکلی طراحی نشده که بتواند مردم را از یک فاجعه جهانی مانند سیل نجات دهد. بلکه تنها نمادی از کشتی نوح واقعی است. هوبرز این کشتی را در ابعادی دقیقاً برابر با آنچه که در انجیل خوانده بود ساخته است، طول کشتی ۱۳۵ متر، عرض آن ۳۰ متر، و ارتفاعش ۲۳ متر است. اگرچه برنامه ریزی ساخت این پروژه از سال ۱۹۹۲ آغاز شده بود، اما مراحل ساخت کشتی اصلی تا سال ۲۰۱۱ شروع نشد. هوبرز قبل از آن مدل کوچکتری را به کمک چند داوطلب ساخته بود، اما برای اینکه از انجام پروژه اصلی غافل نماند و به کشتی کوچک قانع نشود، آن را فروخت تا بتواند روی هدف اصلی‌اش متمرکز شود. او برای اینکه کشتی تا حد ممکن دقیق ساخته شود، نهایت تلاش خود را انجام می‌داد تا هر کدام از جزییات ساخت اجرا شوند. ساخت این کشتی حدود ۱/۶ میلیون دلار هزینه برداشت. ارتفاع کشتی به اندازه یک ساختمان ۴ طبقه است و طولش به اندازه یک زمین فوتبال است. هوبرز داخل کشتی را نیز تا حد ممکن شبیه سازی کرده و آن را از حیوانات مصنوعی در ابعاد واقعی‌شان پر کرده است. او در این جا نیز از هیچ جزییاتی چشم پوشی نکرد و همسرش بیان کرد که تنها خرید یک فیل، ۱۱ هزار دلار هزینه برداشت. کشتی نوح در شهر دوتریخت در هلند آماده استقبال از بازدید کنندگان است.

● ناشناس



از: سیروس گنجوی

زبان هشلهفت!

هر قومی که به سرزمین باستانی ما تاخته، واژگان خود را جا گذاشته و رفته است!

داشتم پیچ رادیو را می‌چرخاندم، از قضا رسیدم به ایستگاهی که به زبان اردو برنامه پخش می‌کرد. گوش کردم دیدم عجب آش شله قلمکاری است. علاوه بر زبان اصلی، کلی کلمات فارسی و تازی و انگلیسی نیز بلغور شده بود!

بعد یادم افتاد که از این بابت، آش ما هم دست کمی از آنها ندارد. باور ندارید به این جمله توجه کنید:

"باوزیدن توفان به درون اتاق، طفلک گاف بزرگی کرد و از وحشت، سماور را به زمین انداخت!"

این متن، ظاهر اًفارسی به نظر می‌رسد، اما در حقیقت یک مونتاژ بین‌المللی است! در این جمله، توفان (چینی) ـ اتاق (ترکی)، طفلک (انگلیسی) ـ گاف (فرانسوی) ـ وحشت (عربی) و سماور (روسی) است! البته این آفتی است که گریبان بیشترین زبان‌های دنیا را فرا گرفته و منحصر به زبان ما نیست. زبان خالص، مثل نژاد پاک، رویایی است که فقط باید در خواب دید. مگر زبان فرانسه، آمیخته‌ای از زبان‌های "گُل" و "سِلت" و "فرانک" شعبه‌ای از زبان لاتین به شمار نمی‌رود؟ همین طور زبان انگلیسی که واژه‌های زیادی از ریشه لاتین و دیگر ریشه‌ها با آن آمیخته است!... سری به دفتر یادداشت‌هایم می‌زنم. از قدیم، هر چه درباره زبان خودمان به نظرم رسیده بود در آن یادداشت کرده‌ام. آن را به حساب یک مقاله "تحقیقی" نگذارید، بلکه بیشتر از دیدگاه "تفریحی" به آن نگاه کنید!

اولین گام در بیان یک واژه، پژوهش در معنی آن است و دومین مرحله، رابطه میان یک واژه، و ایده‌ای است که از آن صدا به وجود می‌آید. این موضوع، بیشتر به "روانشناسی" مربوط می‌شود تا "ریشه شناسی"! مثلاً برای نمونه، واژگان "خِش خِش"، "قهقهه" و "غرش" را در نظر بگیرید.

در این واژه‌ها صدا، با معنی رابطه مستقیم دارد، یعنی "صدا" تصویری را به ذهن طرف وارد می‌کند. به طور کلی، واژگان زبان را می‌توان به چهار دسته ساده تقسیم کرد:

۱ـ شنیداری (صوتی) مثل رعد، خش خش، زنگ تلفن، چک چک باران، آواز پرندگان و... که صدای آن در گوش انعکاس می‌یابد.

۲ـ دیداری (تصویری) مثل: چرخ، توپ، عینک، گل، پرواز پرندگان، آسمان آبی و... که تصویر آن در ذهن نقش می‌بندد.

۳ـ احساسی ـ مثل: خنک، داغ، نسیم، ترش، ترسناک و غیره که با شنیدن یا خواندن آنها، حالت خاصی در شنونده یا خواننده پدیدار می‌گردد.

۴ـ بقیه واژه‌ها که در طول زمان، این سه واژگی در آنها گم شده و فقط برای تبادل اندیشه به کار می‌روند. پاره‌ای از آنها کنش پذیر یا منفعل هستند.

آواشناسان ممکن است طبقه بندی خاص خود را داشته باشند، اما این تقسیم بندیِ شخصی من است.

بعضی کلمات در طول زمان، معنی‌اش عوض شده مثل "رند" که در زمان "حافظ"، معنی شخص دانا و وارسته را داشت و امروزه به معنی یک فرد "دورو" و "نیرنگ باز" تفسیر می‌شود.

از یاد نبریم که روزگاری، ایران ما، امپراتوری بزرگی بود که زبانش تا اقصی نقاط گیتی گسترش داشت. با این حال، در طول تاریخ، هر قومی که به سرزمین باستانی ما تاخته، واژگان خود را جا گذاشته و رفته است. برای مثال، کلّی واژه‌های تازی وارد زمان ما شده که ایرانیان، دست و پای آنها را اشکسته و به شکل خاص به کار می‌برند، به طوری که خود عرب ها، چیزی از آن سر در نمی‌آورند! درست است که بیشتر واژگان عامیانه، ساخته و پرداخته خود مردم جهان بوده، برای مثال، واژه "جنگ سرد" را همین مردم کوچه و بازار ساخته اند که بعداً به طور رسمی وارد فرهنگ زبان انگلیسی شده و از آنجا به دیگر زبان‌ها سرایت کرده است؛ اما این به آن معنی نیست که نسل جدید تلویزیونی ما ـ با استفاده از آشفته بازار ـ بکوشند یک زبان من درآوردی را به طور یک جانبه به خورد مردم ما بدهند و انتظار الگوبرداری داشته باشند! به طور یقین، واژه‌های تحمیلی، زود فراموش می‌شوند و هیچ کدام، ارزش وارد شدن به فرهنگ زبان فارسی را ندارند!

واژگان غربی نیز در زبان ما ـ گذشته از واژگان علمی و فنی ـ بسیار جا خوش کرده‌اند. واژگان خارجی، مثل مهاجران بیگانه‌ای هستند که وارد یک سرزمین می‌شوند. در آنجا لنگر می‌اندازند و دیگر حاضر به بازگشت نیستند. زاد و ولد می‌کنند و کم کم، بومی آن سرزمین می‌شوند. این واژگان، پس از گذشت سالها، آنقدر خودمانی می‌شوند که به نظر نمی‌رسد از خون دیگری هستند! مثل واژه "گاف" که از زبان فرانسه وارد زبان ما شده است. در اصطلاح عوام، به معنی "اشتباه فاحش" یا "اشتباه خنده دار اجتماعی" است. بنابر این، حال که با ما همخون شده است، درست تر آن است که "گاف کردن" به کار ببریم، نه "گاف دادن"!

این اشتباه از آنجا ناشی می‌شود که برخی از مردم، "گاف" را به معنی "گاو" تلقی می‌کنند! حال اگر معنی دیگری داشته باشد، من از آن بی‌اطلاعم!

همین طور، لفظ "کیه؟" که در پاسخ به صدای در، بر زبان می‌آوریم، یک واژه فرانسوی است که وقتی در خانه یک شهروند فرانسوی را بزنید، او مثل ما می‌پرسد: "کیه؟" این واژه را "صادق هدایت" وارد ادبیات ما کرد!

واژه بعدی "توفان" است که از زبان چینی به صورت typhoon وارد زبان خارجی شده است. به جای "توفان"، "تندباد" نیز به کار می‌برند! لابد هنوز دارید فکر می‌کنید واژه "طفلک" در جمله‌ای که در آغاز مطلب آوردم، عربی است نه انگلیسی! حدس شما، دور از انتظار نیست. زیرا می‌دانیم که "طفل" یک واژه عربی است. اما در زبان تازی، (ک) تصغیر وجود ندارد. در زبان فارسی می‌توان گفت: پسرک، دخترک، اما "طفلک" یک واژه من در آوردی است. هر چند که برخی از فرهنگ‌های فارسی، آن را از واژگان "تازی ـ فارسی" به شمار آورده‌اند، اما درست نیست! آن طور که در دفترم یادداشت کرده‌ام، اصل این واژه، احتمالاً باید همان (تاف لاک) انگلیسی باشد که از آن، معانی "بدشانسی" و "بدبیاری" مستفاد می‌شود، و معمولاً از سر دلسوزی در مورد اشخاص بیان می‌گردد! آن هم نه لزوماً یک طفل!

در دفتر خودم، داستان جالبی دارم درباره ریشه واژه "هشلهفت" که بد نیست به عنوان حسن ختام مطلب برایتان تعریف کنم: خدا رحمت کند، استاد "باستانی پاریزی" در مقدمه کتابی به همین نام، چندین معنی احتمالی برای واژه "هشلهفت" ذکر کرده، اما این موردی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم در شمار آنها نیامده است. لابد خیلی تعجب می‌کنید اگر بگویم این واژه عامیانه که فارسی به نظر می‌رسد، اصلاً فارسی نیست! در زمانی که انگلیسی‌ها بخشی از مملکت ما را ملک طلق خود پنداشته و در آنجا اتراق کرده بودند، در جنوب کشورمان قهوه خانه‌ای بود که انگلیسی‌ها صبح به صبح برای صرف چای به آنجا می‌رفتند و به زبان انگلیسی آن زمان به قهوه چی می‌گفتند:



(آی شل هو تی) یعنی (چای می‌خواهم).

مشتریان قهوه خانه، همین که سر و کله این عده از دور پیدا می‌شد که به قهوه خانه نزدیک می‌شدند، می‌گفتند: "هشلهفتی" ها آمدند! یعنی کسانی که به زبان مادری خود می‌گفتند: "آی شل هو تی"! و چون مردم ما از این استعمارگران انگلیسی دل خوشی نداشتند، واژه "هشلهفت" یا "هشلهفتی" بعداً به عنوان یک واژه عامیانه ـ دارای بار منفی ـ در زبان ما معمول شد! البته مثال‌های دیگری هم در دفترم یادداشت کرده‌ام که در این مختصر نمی‌گنجد و مایل نیستم بیش از این شما را خسته کنم! بهتر است زبان فارسی را به همین صورتی که هست پاس بداریم و اجازه ندهیم مهاجران جدید، این رودخانه را بیش از این گل آلود کنند! ■

کریم ملکی

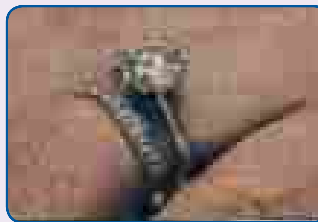
بلعیدن تجهیزات تلفن همراه مشکل آفرید

مرد شیشه‌ای، برای انتقال تجهیزات جاسوسی به داخل زندان آنها را بلعید.
چندی پیش ماموران اداره مبارزه با مواد مخدر ویژه غرب استان تهران، هنگام گشت‌زنی در یکی از محله‌های جنوبی شهریار به مرد میانسالی مشکوک شدند که در حال جمع آوری ضایعات بود. دو روز بعد از دستگیری که قرار بود مجرم به زندان منتقل شود، ماموران متوجه شدند او بدحال شده و به خود می‌پیچد، در اینجا بود که احتمال دادند او مواد مخدر بلعیده که باعث بدحال شدنش شده است. این در حالی بود که مرد مرموز با اصرار ماموران می‌خواست او را هر چه سریع‌تر به زندان منتقل کنند. تا اینکه ماجرا شک ماموران را برانگیخت و در آن مرحله ماموران این مرد متّهم را به مرکز درمانی منتقل کردند تا اگر مواد مخدری بلعیده آن را از معده‌اش خارج کنند و سپس از معده‌وی ۱۷۵ گرم تریاک ۳۶۴ عدد قرص، چهار عدد هندزفری، چهار کابل یو اس بی و ۱۸ عدد سیمکارت و ۱۱ عدد فلش مموری کشف شد.

پیدا شدن حلقه در میان ۱۷ تن زباله



زن جوانی در آمریکا پس از اینکه متوجه شد حلقه ازدواجش را هنگام شست‌وشوی دست‌ها گم کرده، یک شبانه روز از عمر خود را صرف پیدا کردن آن در زباله‌های محل کار کرد که پیدا نشد اما او ناامید نشد و به سازمان جمع آوری زباله‌ها رفت و پس از جست و جو در بین بیش از ۱۷ تن زباله، بالاخره حلقه‌اش را پیدا کرد.
"تیفانی اتریک" زن ۳۵ ساله گفت: همیشه عادت دارم هنگام شست‌وشوی ظروف یا شستن دست‌هایم، حلقه‌ام را کنار سینک بگذارم. آن روز از همسرم و کارکنان خواستم تا تمام تلاش خود را برای پیدا کردن حلقه انجام دهند، اما بی‌فایده بود تا اینکه تصمیم گرفتم خودم به محل جمع آوری زباله‌ها بروم و برای پیدا کردن یادگار مراسم ازدواجمان تلاش کنم. تیفانی مادر دو کودک است و به تازگی از مرخصی زایمان بازگشته و کار خود را شروع کرده و حالا در اولین روز بعد از مرخصی زایمانش زمانی که تصمیم گرفت همسرش را با درست کردن غذای مورد علاقه‌اش غافلگیر کند، دچار این گرفتاری شد. زن جوان حلقه‌اش را در دستمالی و در کنار سینک گذاشت و فراموش کرد پس از آشپزی آن را بردارد، تا اینکه روز بعد متوجه شد حلقه‌اش نیست، بدین ترتیب پس از اینکه با کمک همسرش نتوانست آن را پیدا کند به ناچار تصمیم گرفت در میان صدها تن زباله‌ای که از شب گذشته به محل بازیافت و سوزاندن منتقل می‌شود برود و این کار ساده‌ای نبود. او لباس مخصوص به تن کرد و ماسک زد و فقط یک هدف داشت و آن پیدا کردن حلقه ازدواج بود چون معتقد بود اگر تمام انگشترهای دنیا را هم دوباره خریداری کند، آن احساس زیبا و برجامانده از پیوند عشق ناگسستنی‌شان هیچگاه دوباره تداعی نخواهد شد. به همین دلیل همسرش هم پس از شنیدن ماجرا وحشت زده خودش را به کامیون‌های حمل زباله رساند و خلاصه این زن و شوهر پس از ۸ ساعت تلاش بدون وقفه با کمک هم موفق شدند حلقه پیچیده شده در دستمال کاغذی را پیدا کنند و شادی کنان به خانه بازگردند.



همیشه دکترا گرفتن عاقبت به خیری ندارد



نخبه آی تی با جعل تراول چک‌های ۵۰ هزار تومانی آنها را در بازار سیاه می‌فروخت.
چندی پیش پلیس تهران خبری از فروش تراول چک‌های جعلی در میدان ونک دریافت کرد و ماموران با اقدام‌های ویژه مرد شیاد را که **مجید** نام داشت، به دام انداختند و وقتی کیسه پر از تراول چک‌های جعلی به دست پلیس افتاد، این مرد تبهکار چاره‌ای جز اقرار ندید و گفت: من دلالی این تراول‌های جعلی را انجام می‌دهم. این مرد جوان فوراً برای اقدام‌های کارشناسانه پلیس در برابر تیمی از پایگاه سوم پلیس آگاهی قرار گرفت و گفت؛ مردی به نام **"غلامرضا"** تراول چک‌هایی را به من داد تا در بازار سیاه بفروشم و این گونه بود که غلامرضا هم در خانه‌اش واقع در خیابان **مجیدیه شمالی** دستگیر شد. در بازرسی از خانه او هم پلیس به محموله‌ای از تراول چک‌ها و مهرهای جعلی متعلّق به مراکز تحصیلات تکمیلی، برگ‌های گواهینامه جعلی، پایان تحصیلات دوره متوسطه و دهها برگ گواهینامه جعلی و پایان دوره پیش دانشگاهی و یک دستگاه کپی رنگی دست یافت تا در یابد که گردانندهٔ همه این شاخه‌های تبهکاری یک باند است.
از سوی دیگر کارآگاهان دریافتند که غلامرضا از مجرمان سابقه‌دار است که پیش از این نیز بارها به خاطر صدور مدرک تحصیلی جعلی دستگیر و به ۸ سال زندان محکوم شده ولی با سپردن وثیقه از زندان خارج شده است. گفتنی است وی یکی از نخبه‌های رشته "آی تی" بوده و دارای مدرک دکترا در این رشته است و خودش می گوید:
تاکنون مدرک جعلی مربوط به پایان دوران متوسطه را به خیلی‌ها فروخته‌ام.
او در پایان گفت: قصد داشتم با این کارم پول زیادی به دست آورم و از کشور خارج شوم.

عذاب ارتباط اینترنتی

زن جوانی که پس از فریب خوردن در اینترنت، می‌خواست خود را بکُشد مبتلا به عذاب وجدان شدید شد. ورود هیجانی زن جوان به شبکه‌های اجتماعی و اعتیاد او به این دنیای مجازی مثل زلزله‌ای تار و پود فکر و ذهنش را لرزاند و او را زیر و رو کرد. این زن جوان که مرجان نام دارد، در شبکه‌های اجتماعی تلفن همراه، با مردی آشنا شد و آن مرد مدتی از طریق فضای مجازی با وی در ارتباط بود و در این میان همسر زن پس از پی بردن به این ماجرا او را زیر نظر گرفت و متوجه شد شریک زندگی‌اش در مسیری گام گذاشته که به خیانتی شوم ختم خواهد شد. بنابراین در اولین قرار ملاقات همسرش با شیاد مجازی به تعقیب آنها پرداخت و مچ مرجان را در حالی که کنار مرد غریبه در پارک قدم می‌زد گرفت.
همسر مرجان با برخورد منطقی خود همسرش را به خانه بازگرداند و در مورد تهدیدها و خطراتی که این ارتباط مجازی برای سرنوشت‌شان با وجود داشتن یک دختر ۵ ساله در پی خواهد داشت، آگاهی لازم را به او ارائه کرد. پس از این ماجرا مرجان تعهّد داد که اشتباهات گذشته‌اش را جبران کند، او که در برابر همسرش احساس خجالت می کرد نمی‌توانست خود را ببخشد تا اینکه تصمیم گرفت به زندگی خود پایان دهد. آن روز زن جوان نفس‌های آخر را می‌کشید که شوهرش وارد خانه شد و پیکر نیمه جان او را از مرگ حتمی نجات داد. او در بیمارستان گفت: خوشحالم از اینکه فرصتی دوباره برای زندگی یافته‌ام و بچه‌ام بی‌مادر نشد. اما با وجود گذشت دو ماه او همچنان نسبت به خود احساس تنفر و بدبینی دارد و عذاب وجدان راحتش نمی‌گذارد. زن ۲۹ ساله دچار افسردگی شدید روحی و روانی شده و در حال حاضر تحت مراقبت‌های ویژه روانپزشکی قرار دارد.

رنجی که از تصور خطر می‌بریم از خطر بزرگ‌تر است
●محمد حجازی

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار

مقدمات سقوط سلسله قاجار

شماره‌ی پیش راهم به شیخ فضل‌الله اختصاص دادم زیرا یکی از افراد مهم روزگار قاجار بود ضمناً عقاید خاصی داشت و خیلی از متجددین فکر می‌کردند او دست نشانده روس و انگلیس بود ولی معلوم شد او دست‌نشانده مذهبش بود و هوشیار بود و جریان‌های انحرافی را زود تشخیص می‌داد بنابراین حتی بین برخی از علما هم مخالفانی داشت و آنها فتوا دادند که او حق دخالت در امور مسلمانان را ندارد. بعد هم به دستور پیرم خان که نه ایرانی بود نه مسلمان، شیخ را اعدام کردند. قبل از حکم اعدام، روس‌ها از او خواسته بودند به سفارت پناه ببرد. شیخ قبول نکرد. وقت دار زدن هم یکی از رجال پای چوبه دار آمد و گفت امضا کن که با مشروطه موافقی تا اعدام نشوی، شیخ قبول نکرد. قبل از حلق آویز شدن برای مردم خطابه‌ای ایراد کرد و آخرش گفت این عمامه را از سر من برداشتند، از سر بقیه هم برخواهند داشت.

تهران در دست مشروطه‌خواهان

از بس از شیخ فضل‌الله گفتم، محمدعلی‌شاه و احمدشاه فراموش شدند. برگردیم به چند روز قبل از اینکه مشروطه‌خواهان تهران را فتح کردند. آن روز در بیشتر شهرهای ایران شورش شده بود و مشروطه‌خواهان مسلح و جنگنده بودند. در تبریز ستارخان و باقرخان و افرادشان با سربازان دولتی می‌جنگیدند. بختیاری‌ها وارد اصفهان شده و حاکم را انداخته بودند و شهر دست خودشان بود. مجاهدین و پیرم خان ارمنی به نیروهای دولتی تاخته و حاکم گیلان را کشته بودند و خودشان حاکم شده بودند. سپهدار تنکابنی با ارتشی که داشت به گیلان رفت و سرپرستی مشروطه‌خواهان را به عهده گرفت. بختیاری‌ها هم از اصفهان به قم رفتند و از آنجا عزم تهران کردند.

محمدعلی شاه رئیس‌الوزرایش را که مشیرالسلطنه بود، معزول کرد تا اوضاع را آرام کند سپس ناصرالملک را فراخواند تا نخست وزیرش کند اما او سر پیچید و به حضور شاه نرفت. شاه به سعدالدوله دستور داد دولت را سرپرستی کند. سعدالدوله سفیرانی به اردوی مجاهدانِ مشروطه فرستاد و سعی کرد مشکل را با مذاکره حل کند. مجاهدان مذاکره را قبول نکردند و جنگ محرز شد. ارتش دولت و ارتش مشروطه‌خواهان در بادامک تهران به هم رسیدند و به جان هم افتادند و در جنگی خونین و سه روزه تهران به دست مشروطه‌خواهان افتاد. محمدعلی شاه و رجال و فرماندهان چه کار کردند؟ هیچ! زن و بچه و طلاهای خود را برداشتند و در سفارت روس که در زرگنده بود، متحصّن شدند.

آن روزها چرچیل دبیر سفارت انگلیس بود، با بارنفسکی که دبیر سفارت روس بود، به عمارت بهارستان رفتند و با سردار اسعد و سپهدار تنکابنی مذاکراتی کرده و به آنها اطلاع دادند که شاه و اطرافیانش در سفارت روس پناه گرفته‌اند بنابراین بهتر است جنگ‌های داخلی را تمام کنند. پس از این جلسه مشروطه‌خواهان یک کمیسیون عالی تشکیل دادند که ۲۸ نفر عضو داشت و قرار شد فعلاً کشور را اداره کنند. نخستین دستور کمیسیون عالی این بود که چون محمدعلی شاه به سفارت روس پناه برده، خائن است و از سلطنت خلع می‌شود. دستور دوم هم منصوب کردن پسر محمدعلی شاه بود به شاهنشاهی ایران.


سید ضیا طباطبایی

قبلاً برای شما تعریف کردم که شاه جدید بچه سال بود بنابراین علیرضا خان عضدالملک نایب السلطنه شد سپس دادگاه انقلاب تشکیل دادند و تعدادی از اهالی دولت قبلی اعدام شدند. شاهِ مخلوع حدود یک ماه در سفارت روسیه ماند و امیدوار بود اتفاقی بیفتد و سر تاج و تختش برگردد ولی هیچ امدادی نرسید و نمایندگانی از مشروطه‌خواهان با او مذاکره کردند و توافق شد محمدعلی میرزا املاک و جواهرات سلطنتی را تحویل بدهد. دولت ایران هم تعهّد کرد سالی صدهزار تومان به او و خانواده‌اش مقرّری بدهد.

دولت جدید سه ماه مقرّری او را پرداخت و شاه مخلوع با اسکورت دسته‌ای از سربازان روسی و هندی و ایرانی از تهران به سوی اودسای روسیه حرکت کرد. دو سال بعد با برادرهایش ملک منصور میرزا شعاع السلطنه و ابوالفتح میرزا سالارالدوله به گمش تپه ایران آمد و آنجا را استاد عملیاتی خودش کرد و شعاع السلطنه را به سوی مازندران فرستاد. او در بابل اردو زد و مشغول جمع آوری سرباز شد.

سرِ محمدعلی شاه را برایم بیاور!

محمدعلی میرزا به سپهدار تنکابنی که رئیس الوزرا بود، تلگرافی مخابره کرد: "**تا وقتی که به تهران می‌آیم، امور دولت را انجام بده.**" این دستورِ تلگرافی کمی عجیب بود زیرا سپهدار تنکابنی از مشروطه‌خواهان و از مخالفان محمدعلی شاه بود ضمناً از طرف مشروطه‌خواهان به ریاست وزیران تعیین شده بود و امور دولت را به عهده داشت و لازم نبود شاه از او بخواهد امور دولت را به عهده بگیرد. این تلگراف برای سپهدار تنکابنی مزاحمت ایجاد کرد زیرا دولت جدید به او اتهام زد که حتماً تو با شاه مخلوع روابطی داری که برایت تلگراف زده. آنها خیلی سریع رأی انقلابی دادند و او را عزل کردند و صمصام السلطنه بختیاری را که وزیر جنگ بود به ریاست دولت گماشتند.

اوضاع کمی آشفته شد و خبر رسید سالارالدوله که کرمانشاه را گرفته بود و ساخلوی آنجا شده بود، تلگراف تندی به مجلس مخابره کرد و آمرانه و با تهدید خواستار پادشاهی محمدعلی شاه شد. بین سران مشروطیت بحث شد که چه کنند؟ پس از بررسی‌های بسیار تصمیم جدیدی گرفتند و آن را به تمام ایران مخابره کردند و دستور دادند متن آن به مردم اطلاع داده شود. متن تلگراف این بود:

"هر کس محمدعلی میرزا، شاه خائن و مخلوع را دستگیر کند یا سرش را برای مجلس شورا بیاورد، صدهزار تومان پاداش خواهد گرفت. پاداش کسی که سرِ سالارالدوله را بیاورد، بیست و پنج هزار تومان است. و برای سر شعاع السلطنه نیز بیست و پنج هزار تومان پاداش پرداخت خواهد شد." این پاداش خیلی زیاد بود و خیلی‌ها را وسوسه می‌کرد دنبال سرِ این سه نفر باشند. و این خبر حتماً به گوش آن سه نفر هم رسیده بود و خود به‌خود هراسان شده بودند و از سایه خودشان هم می‌ترسیدند.

میرزا علی خان ارشدالدوله که از فرماندهان شاه مخلوع و شورشی بود، شاهرود را تصرّف کرد و به سمت تهران آمد و در امامزاده جعفر ورامین اردو زد. پیرم خان و جعفرقلی خانِ سردار بهادر با ارتش خود از تهران به سمت ورامین راه افتادند. از قزاقخانه هم رضاخان با گروهانش به کمک مشروطه‌خواهان رفت و سرانجام ارشدالدوله شکست خورد و اعدام شد. یکی دیگر از فرماندهانی که به سود محمدعلی میرزا و علیه مشروطه‌خواهان شوریده بود، رشیدالسلطان نام داشت. او هم در فیروزکوه شکست خورد و اعدام شد. سالارالدوله هم چند بار شکست خورد و محمدعلی

میرزا و برادرانش تنها ماندند و هر سه از ایران به روسیه گریختند. از آن روز دیگر محمدعلی میرزا کار خاصی نکرد و در اودسا مشغول زندگی شد.

در سال ۱۲۹۷ میلادی مجبور شد اودسا را ترک کند زیرا در روسیه انقلاب بلشویکی شده بود و محمدعلی میرزا و اطرافیانش سوار یک کشتی باری فرانسوی شدند و به استامبول فرار کردند. در آنجا انگلیسی‌ها اجازه ندادند مسافران از کشتی پیاده شوند. محمدعلی میرزا نامه‌ای به سفارت ایران نوشت و به سفیر ایران در عثمانی خبر داد که با خانواده‌اش در کشتی هستند. چند ساعت بعد یک قایق موتوری از طرف سفارت ایران کنار کشتی پهلو گرفت و یکی از افراد سفارت و یک افسر انگلیسی، شاه سابق و خاندانش را با احترام به سفارت بردند. در سال ۱۲۹۸ میلادی که ده سال از تبعید او گذشته بود، پسرش احمدشاه به عثمانی رفت و پدر و مادر و خواهرش را ملاقات کرد. شاه سابق به پسرش اندرزهایی داد و گفت به سلطنت و تاج و تخت دل نبند و فقط به فکر زراندوزی باش.

محمدعلی شاه مخلوع مدتی در عثمانی زندگی کرد سپس به ایتالیا و از آنجا به پاریس رفت. احمدشاه در سفرهای دوم و سومش به اروپا باز هم پدر و مادرش را ملاقات کرد. بار آخر پدرش بیمار بود. دیابت داشت و سرانجام بر اثر همین بیماری در ۱۶ فروردین ۱۳۰۳ در پاریس درگذشت. مراسم سوگواری‌اش در پاریس برگزار شد و نوشته‌اند مراسم باشکوهی بود و شاهزادگان و سران کشورهای دیگر در آن شرکت کردند. جنازه‌او را به کربلا بردند و در حرم امام حسین(ع) دفن کردند. در تهران هم برایش چندین مجلس ختم برگزار شد.

سید ضیاءالدین طباطبایی

سید ضیا از افراد دیگری بود که در اواخر قاجار تأثیر مهمی بر ایران گذاشت. او اهل شیراز بود که پس از تحصیلات به تبریز رفت و در آنجا وارد سیاست و روزنامه‌نگاری شد. هر بار که روزنامه‌ای منتشر می‌کرد، به دلیل هواداری از مشروطه و انتقادهای سیاسی، نشریه‌اش تعطیل می‌شد. او گاهی عبا و عمامه می‌پوشید و گاه کت و شلوار و فوکُل و کراوات داشت. در هفده سالگی به کمک دایی‌اش در شیراز روزنامه **ندای اسلام** را منتشر کرد. آن نشریه هم توقیف شد و دنبال سید ضیا گشتند تا مجازاتش کنند. او تغییر لباس داد و با اعضای تحریریه‌اش به تهران آمد و باز هم فعالیت‌هایی کرد. سید ضیا به جنبه مشروعه بودن مشروطه زیاد اهمیت نمی‌داد اما در هجرت علما به قم در صف آنها بود. او در دو ترور و بمب‌گذاری شرکت کرد و مدتی فراری بود بعد که فرمان عفو عمومی محمدعلی شاه صادر شد، به ایران برگشت و مورد توجه دولت انگلیس و روس قرار گرفت. سید ضیا به دلیل ارتباطش با وثوق‌الدوله و ویژگی‌های خاصی که داشت، دولت بریتانیا

خبر رسید سالارالدوله که کرمانشاه را گرفته بود و ساخلوی آنجا شده بود، تلگراف تندی به مجلس مخابره کرد و آمرانه و با تهدید خواستار پادشاهی محمدعلی شاه شد

او را به کمیته آهن جذب کرد. کمیته آهن سازمانی جاسوسی بود که در پی منافع انگلیس بود و مقدمات کودتای سید ضیا را فراهم کرد.

وقتی که بریتانیا شرایط کودتا را آماده دید، سید ضیا را به عنوان چهره سیاسی کودتا و رضاخان پهلوی را به عنوان چهره نظامی آن انتخاب کرد. بریتانیا به سید ضیا و رضاخان پهلوی ترفندهایی یاد داد تا موجبات عزل فرمانده روسی قزاق‌های ایران فراهم شود. احمدشاه که خبر نداشت قرار است چه بلایی سرش بیاید، فرمانده قزاق‌ها را که روسی بود، عزل کرد، مشیرالدوله هم استعفا داد و ریاست قزاق‌ها به انگلیس واگذار شد آنها هم رضاخان پهلوی را به فرماندهی قزاق‌ها منصوب کردند.

سید ضیا و رضاخان طبق قراری که با هم داشتند در اسفند ۱۲۹۹ ارتش قزاق‌ها را از قزوین به تهران آوردند و پایتخت را گرفتند و ستاد **ضیا رضا** را تشکیل داده و ۶۰ نفر از رجال را دستگیر کردند. بازداشتی‌ها گرایش‌های سیاسی مختلفی داشتند و سید حسن مدرس هم جزو آنها بود. روز چهارم کودتا رضاخان لقب سردار سپه گرفت و سید ضیا هم با حکم احمدشاه به نخست وزیری رسید. این ماجرا روایت دیگری هم دارد که کمی بعد خواهید خواند.

سید ضیا کابینه خود را تشکیل داد و برای اینکه بین مردم و روشنفکران مقبول شود، قرارداد ۱۹۱۹ را لغو کرد. قبلاً سید ضیا از طرفداران این قرارداد بود. او اعلام کرد که دولتی انقلابی تشکیل داده و می‌خواهد در زمینه‌های اقتصادی و فرهنگی اصلاحات وسیعی انجام بدهد و ارتشی نیرومند به وجود بیاورد. کابینه او به دلیل دستگیری بسیاری از مخالفانش به کابینه سیاه مشهور شد.

کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹

در اواخر ۱۹۲۰ میلادی انگلیس تصمیم گرفت نیروهایش را از شمال ایران خارج کند زیرا هزینه زیادی داشت. آنها ژنرال آیرونساید را که فرماندهی متفقین را در روسیه به عهده داشت، به ایران فرستادند تا بر نقل و انتقال نیروها نظارت کند. ورود او به ایران مصادف بود با شکست ارتش قزاق از جنگلی‌ها و عقب نشینی آنها به قزوین. ارتش قزاق زیر نظر استاروسلسکی بود که فرماندهی روسی بود. آیرونساید به وزیر مختار انگلیس در ایران پیشنهاد کرد که حالا که آب گل‌آلود شده، باید برویم ماهیگیری و احمدشاه را قانع کنیم فرماندهی قزاق‌ها را از روس‌ها بگیرد و سردار همایون را جایش بگذارد. سردار همایون که بود؟ یکی از افسران دست و پاچلفتی بود که هیچ لیاقت و عرضه و ابتکاری نداشت. احمدشاه قانع می‌شود.

آیرونساید چند بار به اردوی سردار همایون رفت و آنجا متوجه شد یک سرداری هست به نام رضاخان که جان می‌دهد برای طرح‌های انگلیس. آیرونساید در خاطراتش نوشته روزی در اردوگاه سردار همایون همه فرماندهان را جمع کردم و به مترجم گفتم آنها باید خلع سلاح شوند. سردار همایون و بقیه فرماندهان سکوت کردند و تنها کسی که واکنش نشان داد، رضاخان بود که گفت: "ما فقط از احمدشاه دستور می‌گیریم." "من فهمیدم او به درد کار ما می‌خورد و برنامه‌ای ترتیب دادم که به تهران بتازد." در جایی دیگر هم نوشته: "رضاخان عجله دارد وارد عمل شود. او از بیکاری خسته شده. من به او گفتم اگر شما قدرت را در دست بگیرید ما مخالفتی نداریم."

ملاقات اصلی آیرونساید و رضاخان در ۲۳ دی‌ماه ۱۲۹۹ در گراندهتل قزوین بود. آیرونساید درباره این ملاقات چنین نوشته: "اول می‌خواستم از او تعهّد کتبی بگیرم ولی دیدم فایده ندارد و اگر بخواهد زیر قولش بزند، کتبی و شفاهی فرقی ندارند. پس دو مطلب را برای او به خوبی روشن کردم: یکی اینکه به خیال نیفتد از پشت به خود ما حمله کند[همان دور زدنِ امروز] و دیگر اینکه وقتی که وارد تهران شد، احمدشاه را از سلطنت برندارد."

عبدالله شهبازی مورّخ معتقد است "ادعای آیرونساید دروغ است و در کودتا تأثیر زیادی نداشت. تأثیر اصلی را **اردشیر ریپورتر** داشت که رئیس سازمان اطلاعات فرمانفرمای هندوستان در ایران بود."

عوامل کودتا پنج نفر بودند: سید ضیا طباطبایی، رضاخان میرپنج، سرگرد مسعودخان کیهان، سرهنگ احمد امیراحمدی و سروان کاظم خان سیاح. این پنج نفر هم قسم شدند و پشت قرآن نوشتند که هرگز همدیگر را نکشند! آنها در سوم اسفند ۱۲۹۹ به تهران حمله کردند و مراکز دولتی و نظامی را گرفتند و رجال را دستگیر کردند. احمدشاه و پسرش محمدحسن میرزا که ولیعهدش بود به کاخ فرح آباد گریختند. سپهدار رشتی هم که نخست وزیر بود به سفارت انگلیس پناه برد و میدان برای سید ضیا و رضاخان خالی شد.

ادامه دارد



احمدشاه و درباریان

شاد ماندن به هنگامی که انسان در گیر و دار کارهای ملال آور و پر مسئولیت است، هنر کوچکی نیست • بیچه



الاغ مجهز به شارژر

یـک چوپان جوان اهل کشـور ترکیه برای شـارژ کردن موبایل خـود در زمان چرای حیوانات خانگی اش، یک پنل خورشیدی به الاغ خود وصل کرده است تا همواره بتواند باطری موبایلش را در دشت و صحرا نیز شارژ کند.



بچه آهوی نادر

زیباترین و نایاب‌ترین آهوی جهان که به خاطر مشـکل ژنتیکی ظاهری متفاوت دارد و به همین خاطر مورد بی‌مهری مادرش واقع شده است، توسط انجمن حمایت از حیوانات نگهداری می‌شود.



دیدنی‌ترین هتل

هتل تیانزی یکی از دیدنی‌ترین هتل‌های دنیاست. در این هتل از تکنیک‌های عجیب معماری اسـتفاده شـده اسـت. این هتل به نام هتل امپراتور نیز شناخته می‌شود. هتل مذکور به عنوان بزرگترین سـاختمان بامزه جهان در سـال ۲۰۰۱ در گینس ثبت شد که به شکل ۳ انسان ایستاده است!



درختی که حرکت می‌کند

درخت عجیبی در اکوادور وجود دارد که به کمک ریشـه‌هایش همانند پای انسـان حرکت می‌کند تا در جهت نور خورشید قرار گیرد. حرکت روزانه این درخت عجیب دو تا سه سانتی متر است و سالانه به بیست متر می‌رسد.



میمون متفاوت

یـک زوج هنـدی به دلیل نداشـتن فرزند وصیـت کردند تمام داراییشـان به میمون خانگی‌شـان برسـد. "بداجیس" و "شابیسـتا" در طول زندگی درآمد، املاک، حساب بانکی و دارایی خوبی به دست آوردند، اما از آنجا که فرزندی نداشتند دارایی‌شان را به نام "چون مون" میمون ده ساله خانگی‌شان کردند تا او زندگی راحتی داشته باشد.



پروانه شگفت‌انگیز

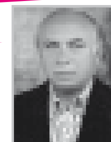
نام این پروانه اطلس اسـت و نقش ماری که روی بال‌هایش دارد به جهت در امان ماندن از شـکارچیان اسـت، این پروانه به خاطر کامل نبودن اندام دهان، قادر به غذا خوردن نیست و پس از بیرون آمدن از پیله فقط دو هفته برای تولیدمثل وقت دارد.



سریع‌ترین قطار

رکورد سریعترین قطار مغناطیسی دنیا در ژاپن با سرعت ۶۰۳ کیلومتر در ساعت به ثبت رسید. رکورد قبلی با ۵۸۱ کیلومتر در ساعت در سال ۲۰۰۳ به ثبت رسیده بود. مسـافران عادی فعلاً نمی‌توانند از این قطار اسـتفاده کنند و قرار اسـت در سال ۲۰۲۷ این قطار مسافت سیصد کیلومتری ناگویا تا توکیو را در ۴۰ دقیقه طی کند.

مهندس
فریدون
پهلوان



آسم و درمان با طب سنّتی

آسـم کلمه‌ای یونانی و به معنـی "نفس نفس زدن" یا "تنفس کوتاه شده" است. بیمار مبتلا، گرفتار حمله‌های مکرّر تنگی نفس می‌شود.

علایـم: بیمـاران مبتلا به آسـم بریـده بریده نفس می‌کشـند. این بیماران به دلیل تنگ شـدن و یا بسته شـدن مجاری هوایی ناشی از خلط، در بازدم نسبت به دم، با اختلال تنفسی مواجه می‌شوند. بیماران مبتلا به آسـم، شب‌ها به ویژه در زمان خواب، دچار مشکلات بیشتری می‌شوند.

شـروع آسـم تدریجی یا ناگهانی است. قبل از شروع ناگهانی آسـم، غالباً یک رشته سرفه که ممکن است با خارش چانه، پشت گردن یا قفسه سینه همراه باشد، در بیمار دیده می‌شود. اما در آسم تدریجی، حمله بیماری معمولاً با عفونت تنفسی توام است.

در حمله‌های شـدید آسـم میزان تپش قلب و تندی نفس افزایش یافته و بیمار احساس بیقراری و خستگی میکند و سـرفه کردن، احساس تنگی در قفسه سینه، تعریق، تهوع و دردهای شکمی را افزایش می‌دهد.

علل: در بسـیاری از افراد، آسم یک بیماری آلرژیک اسـت و به علت واکنش دستگاه تنفسی نسبت به هوا، دارو، عطر و سایر عوامل محرّک ایجاد می‌شود. عوامل محرّک در افراد متفاوت است.

آلرژی (حساسیت) به انواع گوناگون گرد و غبار مانند خاک پنبه، گندم، کاغذ، برخی از گرده‌ها، موی حیوانات، قارچ‌ها، حشـرات به ویژه سوسـک از شـایع ترین‌ها هستند. برخی از غذاها از قبیل تخم مرغ، شیر، شکلات، حبوبات، سیب زمینی، گوشت‌های خوک و گاو و گندم هم می‌توانند ایجاد آلرژی کنند و تحقیقات انجام شده نشـان می‌دهد، ۷۵ تا ۱۰۰ درصد از والدینی که دچار آسم هستند فرزندانشان نیز دچار می‌شوند.

درمان: نظام پزشکی مدرن تاکنون راه علاجی را ارائه نداده است. مصرف بسیاری از داروها اعتیادآور است و پس از مدتی باید میزان مصرفش بیشتر شود تا بیمار به حالت تسکین و آرامش قبلی برسد.

مصـرف مکـرّر داروها، علیرغم تسـکین موقّتی این بیماری، نهایتاً به مزمن شـدن و غیر قابل علاج شـدن آن منتهی می‌شود. با استفاده از تغذیه مناسب و دیگر تدابیر مهم سـلامتی، مقاومت بدن را بایستی افزایش داد، تا با ریشه این بیماری مقابله کرد. تحریک عملکرد اندام‌های دفعی ضعیف شـده با اسـتفاده از غذاهای مناسـب انجام حرکات ورزشـی، تمرینات یوگایی به بازسـازی بدن، هضم بهتـر، تقویت ریه‌ها و اندام‌های گردش خون کمک شایانی می‌کند.

به منظور پاکسـازی روده بزرگ و پیشـگیری از خود مسـموم سـازی، بیمار بایستی تنقیه شود و با تدابیری تخمیر ناشـی از غذاهای هضم نشـده را تسکین داده و حرکت دودی، روده را تحریک کرد.

برای تسـکین احتقان ریه‌ها و تقویت آنها، اسـتفاده از حمـام بخار، پاشـویه با آب گـرم و حمام گرم نیم لگن موثر است. این نوع حمام‌ها سبب تحریک پوست شده و ریه‌های محتقن و پر از خلط را تسکین خواهد داد.

بیمار باید چند روزی را با عسل و آبلیمو روزه بگیرد و سپس برای تغذیه بدن و دفع سموم، فقط از آبمیوه تازه استفاده کند.

بیمار باید از مصرف چربی‌ها، پروتئین‌ها و کربوهیدرات از قبیل برنج، قند و شـکر، عدس، کشـک، پنیر، سرخ کردنی‌ها و غذاهای دیر هضم که میزان اسـیدیته بدن را افزایش می‌دهند اجتناب کند.

استفاده بیشتر از غذاهای قلیایی از قبیل میوه‌های تازه، سبزیجات برگدار سبز، جوانه‌ها و در وعده‌های غذایی صبحانه، آلو، پرتقال، انواع توت، چند عدد کشـمش یا مویز با عسل و در نهار و شام سالادها یا سبزیجات خام مثل خیار، کاهو، گوجه فرنگی، هویج و چغندر، یکی دو نوع سـبزی نیم پخته و نان گندم بسـیار مفید و موثر است و بهتر است آخرین وعده غذایی حداقل ۲ ساعت قبل از خواب باشد.

بیماران آسمی همیشـه بایستی کمتر از ظرفیت خود غـذا بخورنـد. همچنین غذا را به آرامـی خورده و به طور کامل بجوند و روزانه ۸ تا ۱۰ لیوان آب بنوشـند. از مصرف آب یا هر نوشـیدنی دیگر همراه غذا پرهیز کـرده و همچنین از خوردن ادویه جات، ترشـیجات، فلفل، چای و قهوه اجتناب کند.

حمله آسم وقتی شدید باشد، سبب بی‌اشتهایی می‌شود بنابرایـن نباید بیمار را مجبـور به غذا خوردن کرد، تا اینکه حمله آسم دفع شود. در این محدوده نوشیدن هر ۲ ساعت آب گرم و تنقیه کردن او بسیار نافع است.

خوردن و بوییدن عسـل طبیعی تسکین دهنده خوبی برای بیماری آسـم اسـت، حتی بوییدن ظرف عسل نحوه تنفس را آسـان‌تر و عمیق‌تـر می‌کند و تاثیرش بر روی این بیماری بیش از یک ساعت است. خوردن شـربت عسل یا شـیر عسـل باعث از بین رفتن مواد مخاطی انباشـته شـده ریه‌ها (خلط‌ها) شده و با رقیق کردن خلط‌ها، به تخلیه آنها از نای، نایژک‌ها و راههای تنفسی کمک می‌کند.

عسـل بافت اصلی ریه را تقویت و از خلط‌های مزاحم ریه پیشگیری می‌کند.

سـیر داروی موثر دیگری برای آسـم است. اگر بیمار روزانه چند حبه سـیر را در ۳۰ گرم شـیر، بجوشاند و میـل کند، مفید اسـت. همچنین حبه‌های خرد شـده سـیر به همراه چای زنجبیل کنترل کننده مشکل آسم اسـت و بهتر اسـت بیمار این دارو را صبح‌ها و عصرها مصرف کند.

زردچوبـه نیـز به عنوان یـک داروی موثر در درمان آسم برونشی قابل توجه است، به طوری که یک قاشق چایخوری زردچوبه را در یک لیوان شـیر حل کرده و روزی ۲ بار مصرف شـود که اگر با معده خالی باشـد، بهتر نتیجه می‌گیرد.

راهکار درمانی در زمان حمله آسم، استفاده از روغن خردل مخلوط شده با کمی کافور و مالیدن آن ترکیب به پشـت بیمار است و سبب رقیق شدن خلط و آسانی تنفس می‌شود.

راهکار دیگر، تنفس بیمار آسـمی در آبجوش حاوی زیره سـیاه است. این بخور سـبب باز شدن نایژک‌ها می‌شود.

اسـتفاده از هوای تازه غیر شرجی، آفتاب گرفتن و آب درمانی از عوامل مهم شـفا دهنده به شـمار می‌روند. ورزش‌های تنفسـی، نرمش‌های ملایم، انجام مرتب تمرینـات یوگایی تحـت نظر مربیان و داشـتن وزن استاندارد نیز به کنترل بیماری کمک می‌کند.

با انجام این راهکارهای درمانی توسط بیمار، دادن امید قطعی به بهبودی از عوامل بسیار تعیین کننده است.

بیماران آسـمی باید از قرار گرفتن در اماکن غبارآلود، سرمای شدید، استفاده از غذاهای آلرژی زا، نگرانی‌ها و تنش‌های روانی پرهیز کنند.

در ابتدا ما عادت‌ها را می‌سازیم، آنگاه عادت‌ها ما را می‌سازند • جان دِرای دِن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شب فراق

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهرگسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی
به زیر هر خم مویت دلی پراکندست
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

سعدی

نمونه شعر نو

همیشه مادرم

همیشه
در انتهای سطرهای بی‌معنی و بن بست
گشاده رو ایستاده است
با فانوسی سرخ
و دامنی کهکشان دوزی شده
و شأن نزول هستی
در سایهٔ صدای مادرم
سر برمی‌دارد
همیشه
در انتها
لبخندش آغاز می کند
و خدای سوگوار او
لبم را با هر نفس درمی‌نوردد
تمام پنجره‌های پربار
و تمام منظره‌های بکر
از انگشت مادرم
اجازه می گیرند
و من شاعری‌ام را
همچنان ادامه می‌دهم
به سمتی گشاده رو
... و فانوسهای سرخ
عطر دامن گلدوزی شده‌اش را
در مشام ابد، می‌پراکنند

سیدحسن حسینی

زیر باران

زیر باران، با قراری سوخته خیسم مکن
منتظر بر هر دو راهی مثل تندیسم مکن
چوب خطم پر شده، دفتر حسابم را ببند
من الفبای غمم، بیهوده تدریسم مکن
خلوتم احساس آرامش نمی‌بیند به خود
بگذر از این خانهٔ ارواح، تأسیسم مکن
چشم پوشی کردم از باغ بهشت و سیب آن
باز حوا! روبرو با حکم ابلیسم مکن
هدهد از حالم برای تو، خبر آورده است
بر سلیمان پریشان، گریه بلقیسم مکن
می‌توان در بیستون عاشق شد و خود را نکشت
مسخ می گردم، هدایت سمت پاریسم مکن
های اسکندر! زدی آتش، نگفتی نفس را
تخت جمشیدی چنین، قربان تائیسم مکن
تا بسوزم خیمهٔ خاموشی این دشت را
بر لبت انگشت نگذار، این قدر هیسم مکن

جعفر درویشیان "غروب" ــ کرج

من

می گویند:
هر عاشقی روزی لبریز خواهد شد
از عشق سر خواهد رفت
و این شعله خاموش خواهد شد
من
چه سیری ناپذیرم از تو
و از چشمه‌ات هر چه می‌نوشم
تشنه ترم
من چیستم؟
تو بگو
من عاشق تو نیستم
من خودِ توام
من و تو
با هم باز هم من می‌شویم
در آینه بنگر
من و تو
یک روحیم با دو چهره

مریم امیر احمدی

انگار

نه گریه‌ها
تو را برگرداند
نه خاطره‌ها
دلم خوش بود
بهار، دستت را می گیرد و
با خود می آوَرد
اما تو انگار
برای نیامدن رفته بودی

مینا آقازاده

نیایش

تو هم با من چنان نامهربان بودی که آدم‌ها
رها کردی مرا در بین این غمها، جهنم‌ها
صدایت کردم، اما چشمهایت را به من بستی
جهان تاریک شد، در من فراوان شد محرّم‌ها
و من با بادها از یاد شب‌های جهان رفتم
و از من هیچ جا یادی نشد، حتی به ماتم‌ها
منی که چشم‌هایم ابرها را منتشر می کرد
تمام خویش را پیچیده‌ام در قطره شبنم‌ها
منی که کوهها در شانه‌هایم واقعیت داشت
شدم چون سنگهای پیش پا افتاده، چون کم‌ها
مگر تو چشمهایت را به سمت من بچرخانی
که من آتش بگیرم زیر این باران نم نم‌ها
مگر تو با چراغ روشنت از کوه بر گردی
مرا پیدا کنی در جادهٔ تاریک مبهم‌ها
مرا که در هراس باد و باران گم شدم در مه
به سمت شهر باز آری، دوباره بین آدم‌ها

پاییز رحیمی

سه دوبیتی از محسن اعلا ـ نور

۱) شعر باران

شنیدم شعر باران را شبانه
شکوفا شد دلم با این ترانه
بهاری در وجودم زد جوانه
خیالت پیشم آمد آهوانه

۲) سرشاخه‌های نور

چه شیرین می‌زند لبخند، خورشید
عروس دلربای صبح امید
از این سرشاخه‌های نور، ای دل
چه گلهای قشنگی می‌توان چید

۳) احساس تغزل

دل احساس تغزل دارد امشب
به چشمانت تمایل دارد امشب
برای دیدنت ای دوست! ای دوست
دلم در دست خود گل دارد امشب

صلوات

دل در گرو مهر تو بگذاشته‌ام
دارم همه چیز تا تو را داشته‌ام
محسود ملائک شده‌ام، کز صلوات
گل کرده لبم ز بس که گل کاشته‌ام

محمدرضا سهرابی نژاد

سرنوشت

بی تو من افتاده‌ام در چنگ این اجبارها
سرنوشتم شد سری جامانده روی دارها
می‌دهد کاری به دستم بی‌حضورت زندگی
می‌دهد کاری به دستم پاکت سیگارها
حرف دل را چشم گاهی بر زبان می‌آورد
دور بودی از من و از چشمهٔ گفتارها
باز کن در را که ماندم زیر آوار غمت
بس که هر شب می‌زنم سر را به این دیوارها
هر کسی یک بار می‌میرد، ولی با رفتنت
مرگ را من دیده‌ام در این حوالی بارها

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

مهرهٔ مار

طاقتم طاق شد و صبر و قرارم رفته
سال نو آمده، افسوس بهارم رفته!
یک نفر بود ولی کل جهانم شده بود
رفت و انگار همه ایل و تبارم رفته
آمدم تا به ابد پا به رکابش باشم
دیده‌ای وای که آن یکه سوارم رفته
قبل از آنی که بخواهد برود بو بردم
پیش او خاصیت مهرهٔ مارم رفته
خواستم خاطره‌ها را بگذارم بروم
ساعتم گفت که دیر است، قطارم رفته!
هر که عاشق شده این حرف مرا می‌فهمد
رفت و با رفتن او دار و ندارم رفته

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

جوانه های ادبی

***آقا یا خانم ناشناس ـ؟**: تذکر شما را در مورد دو شعر چاپ شده در شماره ۲۲ اردیبهشت خواندم. بله، در شعر "سکوت" دکتر جوادی، یک رکن در مصرع دوم بیت سوم جا افتاده که اشتباه چاپی است، اما در مصرع اول بیت آخر شعر "اسیر" آقای داور پناه اشکال وزنی وجود ندارد:

با درد بی‌وفایی تو خو گرفته‌ام
امشب اسیر ساحل دردم بدون تو

وزن شعر همانگونه که می‌دانید مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن است:

با درد = مفعول
بی وفای = فاعلات
ی تو خو گ = مفاعیل
رفته‌ام = فاعلن

ملاحظه می‌فرمایید که اگر درست خوانده شود، اشکال وزنی وجود نخواهد داشت. از دقت و دلسوزی شما ممنون و سپاسگزارم.

***خانم زهرا کاظم زاده و آقای علی روشنی ـ اصفهان**: خوشحال می‌شوم که تازه‌ترین سروده‌های شما را ببینم.

***آقای عرفان غروی ـ اصفهان**: سروده شما بیشتر به شعار نزدیک است تا شعر:

موهایت کمی شد آشکارا
السلام علیک یا شیطانا
چه سرنوشتی داریم ما
جرم، جنایت
تجاوز به حریم دیگران
وا فریادا

از عنصر خیال بیشتر بهره بگیرید و از مستقیم گویی و شعار پرهیز کنید.

***خانم ستاره صبوری ـ کرج**:

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

فاش می گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

وزن این بیت: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن است.



فاش می گو = فاعلاتن
یم و از گف = فعلاتن
ته خود دل = فعلاتن
شادم = فعلن
بندهٔ عش = فاعلاتن
قم و از هر = فعلاتن
دو جهان آ = فعلاتن
زادم = فعلن

به شوق تو

به شوق تو
آسمان را با هزار خورشید
پایین می آورم
شاید
روزهای من آفتابی شود

مینا توحیدی ـ رشت

اگر

اگر کوچه‌ها
به بن بست نمی‌رسیدند
اگر سیبها را
از شاخه نمی‌چیدند
شاید
فرصتی برای
شاعر شدن
به من داده می‌شد

رضا چراغی ـ شیراز

به گردون می‌رسد فریاد یارب یارب هر شب چه شد یارب در این شب‌های غم تأثیر یارب‌ها
●هاتف اصفهانی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

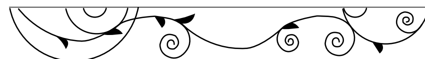
شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

گاه یک سنجاقک به تو دل می‌بندد و تو هر روز سحر، می‌نشینی لب حوض، تا بیاید از راه، از خم پیچک نیلوفرها، روی موهای سرت بنشیند، یا که از قطره آب کف دستت بخورد، گاه یک سنجاقک همه معنی یک زندگی است!

جعفر



* زندگی کن، حتی اگر بهترین‌هایت را از دست دادی، چون این زندگی کردن است که بهترین‌های دیگر را برایت می‌سازد

فاطمه

* حاصل ضرب توان در ادعا متغیر است، هر چه ادعای انسان کمتر باشد، توان او بیشتر و هر چه ادعای او بیشتر توان او کمتر است

میلاد برزگر ـ همدان

* در گذرگاه زمان، خیمه شب بازی دهر، با همه تلخی و شیرینی خود می گذرد، عشق‌ها می‌میرند، رنگ‌ها رنگ دگر می گیرند، وفقط خاطره‌هاست که چه شیرین و چه تلخ؛ دست ناخورده به جا می‌مانند

احمد اسدی

* پیشانی ار ز داغ خطایی سیه شود/ بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا/ نام خدا نبردن از آن به/ که بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

عظیمه ـ سمناکلا

* روزی مادرم گفت؛ درد بی‌درمان بگیری، دعایش گرفت... "عاشق شدم"

خدول

* تو مبین که اندر درختی یا به چاه/ تو مرا بین که منم مفتاح راه

مرضیه مهدیان ـ قائم آباد فریدن

* نه هیچ انسانی دوست ماست و نه هیچ انسانی دشمن ما، اما تمام انسانها معلم ما هستند

سیدعرفان غروی ـ اصفهان

* آدم‌ها هم مثل میخ‌ها وقتی جهتشان را گم می کنند، تاثیر شان را از دست می‌دهند... خم می‌شوند

ابوالفضل

* عشق باشیم و سراسر خورشید، زندگی زیباست، تماشاییست. چرا زیبا نمی‌بینیم؟ چرا گاهی به پای اینهمه خوبی نمی‌شینیم؟ چرا با هم نمی خندیم؟ مگر دنیا چه کم دارد؟ ببین دنیای ما آکنده از پاکیست و خوبی تا ابد پاینده می‌ماند. بیا باور کنیم، همین کافیست!

فانوس

ناب‌هایی از نوع دیگر

شکلات تلخ: برای شنا کردن به سمت مخالف رودخانه، قدرت و جرات لازم است وگرنه هر ماهی مرده‌ای هم می‌تواند در جریان آب حرکت کند

نازنین زرکش ـ تهران: من ندار بودم که عروسک قصه‌ام پرید، دارا که باشی سارا با پای خودش سراغت می آید

حسین احمدی نیا(بردیا سراج علیپور) ـ رشت: مرغ دل ما را که به کس رام نگردد، آرام تویی، دام تویی، دانه تویی

منگولو ـ بافران: روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد و مهربانی، دست زیبایی را خواهد گرفت

فرحروز امیراسکندری ـ اردبیل: خدایا مرا زودتر از همه در دریای مهربانی ات غرق کن، چون بیشتر از همیشه محتاج این مرگم

جعفر برزگر ـ چشمه قصبان: بالاخره یه روز خوب می‌رسه، روزی که بالای عکسم می‌نویسن، او رفت

حسین قربانی ـ خرم آباد: بارالها، برای آنانی که قلب ما را شکستند مهربانی، برای کسانی که روح ما را آزار دادند، بخشش و برای خویشتن، خویش آگاهی و عشق می‌طلبم

محمدرضا کمانی ـ گلپایگان: تا که بودیم نبودیم کسی کشت ما را غم بی‌هم نفسی، تا که رفتیم همه یار شدند ما که خفتیم همه بیدار شدند، قدر آیینه بدانید که هست، نه در آن موقع که افتاد و شکست

محمدسلمان سیفی: از حادثه جهان زاینده مترس، از هر چه رسد چو نیست پاینده مترس، این یک دم عمر را غنیمت می‌دان، بر رفته میندیش و ز آینده مترس

ایرج خان حکمت پور ـ بازرگان: گر طبیبانه بیایی به سر بالینم، به دو عالم ندهم لذت بیماری را

محمدی ـ استهبان: سلام عصر بخیر مشتری عزیز بهتر از جان، از فرش فروشی مزاحمتون میشم، اجازه بدین دلمو فرش زیر پاتون کنم، تا هیچ جا جز دل من پا نذارین!

شهروز: سایه‌ها محصول پشت کردن دیوارها به آفتابند، اشتباه دیوارها را تقلید نکنیم تا آفتابی بمانیم

مونس: به سلامتی اون دلی که هزار بار شکست اما هنوز شکستن بلد نیست

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

فروغ کریم ـ آستارا: من همیشه دلتنگ این حرف زدن‌های انسان‌های عاشقی چون تو هستم و خوشحالم که لبت می‌خنده!

نازنینی گفته: شرمنده دختر خواهر و برادرم هر وقت به من میرسن شارژ ندارن به خاطر همین با خط من اس میدن... و من هم مجبورم جواب بدم به دختر خواهر و برادرت سلام برسون و بگو من هم شرمنده‌ام، نمیشه با یک خط چند اسم متفاوت پیام بدن و یهویی دیدی کلاً ارتباط ما قطع شد عزیز!

محمد گودرزی ـ سامان کاشی بروجرد، عزیز مهربون، همه انتقادهایی که کردی درست، ما پارتی بازی می کنیم و این اسامی همه فامیل بنده هستن و... اما خودت بگو چندین بار خواهش کردم همراه گلایه پیام هم بدید و شما نمی‌دادی پس ببین مشکل فقط از بیرون نیست و تقاضا دارم از خودت بپرسی وقتی پیامی ندارم چطور چاپش کنم!؟

کیوان حیدرپور: خوب من، قبلاً هم گفتم گفته‌های اماماان ارزشش بیش از این صفحه هست!

تکتای عزیز کلی خنده رو به لبم مهمون کردی، نوشتی: جون تکتا چاپ کنین؟ من هر چی اس میدم یا چاپ نمیشه یا میگین تکراریه. اما نگفتی چی رو چاپ کنم؟ نوشته کجاست؟ چی هست؟ فقط چاپ کن!

خوانندگان تلگرامی شما

از آنجا که آقای **مصطفی گلیاری** نویسنده ارزشمند مجله به بنده لطف ویژه دارن، آخرین سروده‌شون رو داغ داغ برای من فرستادن و حیفم اومد شما هم از خوندنش محروم بمونید، پس لذتش رو ببرید:

تو مثالم شده‌ای

بیخیال همه‌ام تا تو خیالم شده‌ای/ عاشق غم شده‌ام تا تو ملالم شده‌ای/ عزم لب کردمش و گفت مگر خواهی هجر؟/ که دگر طالبِ شاتوتِ وصالم شده‌ای/ مثل فواره که از اوج بریزد به زوال/ آخر ای وصل چرا اوج و زوالم شده‌ای؟/ بذر غم در گِلِ دل کاشته‌اند و شد عشق/ حالیا صبر بکارم چو نهالم شده‌ای/ مثل کودک که اگر مادرش آید خندد/ چون روی گریه کنم علتِ حالم شده‌ای/ به کلیسا بروم تا شودم باده حلال/ نظر جام لبت چیست، حلالم شده‌ای؟/ همه گویند مثال از سخن مصطفوی/ من که وردم شده نامت تو مثالم شده‌ای/ مصطفی گفت به دل بیهده منشین چو سنگ/ چند گاهی است که بی‌عشق وبالم شده‌ای

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (س،ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

برندگان جدولهای شماره ۳۶۹۳ ویژه نوروز ۹۵ برای نحوه ارسال جوایز با روابط عمومی مجله تماس بگیرند.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۹۳

محمدجواد قاسم‌پور - سمنان (جایزه نقدی)
فرزانه شاکری - فیروزآبادفارس (جایزه نقدی)
غلامحسین ابراهیمی آهنگران - تهران (جایزه نقدی)

طاهره زاده‌ناظر - شوشتر (کالای فرهنگی)
لیلا رسولی - کرج (کالای فرهنگی)
ژیلبرت گورکیان - تهران (کالای فرهنگی)
ملوک کاویانی - کرمان (کالای فرهنگی)

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱				✱					✱								
۲						✱						✱					
۳					✱			✱					✱				
۴	✱			✱					✱					✱			
۵			✱							✱					✱		
۶		✱					✱				✱					✱	
۷						✱						✱					
۸					✱			✱							✱		
۹	✱			✱										✱			✱
۱۰			✱							✱			✱				
۱۱						✱						✱					
۱۲		✱					✱				✱					✱	
۱۳			✱					✱							✱		
۱۴				✱					✱					✱			✱
۱۵					✱					✱			✱				
۱۶												✱					
۱۷									✱					✱			

افقی:

۱- جاوید - پیامبری ایرانی - مرکز ایالت هاوایی
۲- شهر و استانی است - نقاب سیاه - روستایی
۳- منسوب به ایل - کتف، شانه - جزیره نفتی ایران - ولی، اما
۴- سودای ناله - سرهنگ - روش - نقطه انگلیسی
۵- موجودی فرازمینی - از گل‌ها - فرمان کشتی - جدید
۶- ورم - نام حکیمی یونانی واضع اسطرلاب - شهری دیدنی و تاریخی در ایتالیا
۷- سرشت، طبع - وسیله‌ای در کاربراتور خودرو - مکرم، عزیز
۸- نیستی - کجاست - نقاش معروف اسپانیایی خالق کوبیسم - گشاده
۹- تیر پیکان دار - آزاد کردن، خلاص کردن - اساس
۱۰- زایو ترسان قدیم - ویژگی دستگاه یا وسیله‌ای که بتوان آن را با دست حمل کرد - مروارید درشت - سیاره ما
۱۱- از شاهان ساسانی - روزانه - رهبر
۱۲- گلی است معطر - سر بی مو - تبرخون
۱۳- گوشت ترکی - سرزمین - موسسه - ضمیر اول شخص جمع
۱۴- سنگی گرانبها به رنگ سرخ - صفحه آرایی - هر یک از قطعات پنجگانه زمین - از روییدنی‌ها
۱۵- تهنیت - کیسه صفرا - میوه مربایی - سالوسی کردن
۱۶- جار و جنجال - از شهرهای ساحلی مازندران - عتیقه
۱۷- همه پرسی - علیم - بی گناه

عمودی:

۱- مقابل - فوج - به طور همیشگی
۲- شالوده - زردوزی لباس - تمجید
۳- رود بغداد - برگشتن - مرکز ایتالیا - رودی در فرانسه
۴- حرف ندا - از ادارات تابعه وزارت دارایی - بوستان‌های شهری - هوشمندی، زیرکی
۵- ضمیر وزنی - سرپوش زمستانی - رشته فرنگی - درختی است
۶- جای درس - قطع سینمایی - کشمش
۷- نوعی خواهر و برادری - سواری در هم ریخته - سرسرا
۸- حرف دهان کجی - مفصل در - فرود آمدن - خانه‌های ریز عکس
۹- حرف درد - از شهرهای بزرگ اسپانیا واقع در جزایر قناری - همچنین، نیز
۱۰- اولین عدد چهار رقمی - نوعی طلاق - سیاست - آب بند
۱۱- از عوامل بیماری - لاغر - دچار دردسر، درمانده
۱۲- دایی، خالو - رودی در آلمان - نوعی حج
۱۳- محبت - شهری در هندوچین - حمایت - تکرار حرف
۱۴- بازی - زور - ضرر - هزار کیلوگرم
۱۵- پدر - زایش - شبی که در آنیم - با نظم و ترتیب
۱۶- سدی در تهران - آقای فرانسوی - از چاشنی‌هایی که به ماست اضافه می کنند
۱۷- از ملکه‌های مشهور بریتانیای کبیر - عقیم - نوعی سوره در قرآن کریم

حل جدولهای شماره ۳۶۹۳ در صفحه ۴۹

زندگی سراسر رقابت است دیر بجنبی عقب مانده‌ای
●اگوست رودن

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (د،ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

خداشناس / معروف
آب بند / اسب ماده
خانه‌های ریز عکس / مایع حیات
محتاج و حاجتمند
نت آخر / ابریشم پست
بی باکی / حرف همراهی
کشوری در آمریکای جنوبی / قاضی
بگومگو / کشت بارانی
نشان مغولی / از القاب امام علی(ع)
از خشکبار / فرمان خودرو
دیوار فروریخته / منقار کوتاه
ترازو / عنصری گازی شکل
فلز چهره / انبوه شدن
امیدواری
رها / شباب
کشور / دوام دهنده
رودی در اروپا / شمشیری کوتاه
قلق کار / تصدیق روسی
عدد منفی / طمع زیاد
بندگی / رنگ موی فوری
ستاره‌ای است
بخشی از اوستا / مرض
بانوی فرانسوی / نیست کردن
سرود / سرپوش جنگی
هویدا / مردمان
از توابع استان همدان
مخفف اینک / آبسه دندان
درخت انگور / دانه معطر
اساس / مادر
گلی خوشبو / سیم فرنگی
روپوش زنانه / سست
سگ مریض / شهری در آذربایجان غربی
نوعی حبوب
غربال / لقوه
شهری در کرمان / کُشنده
ساز چوپان / وسنی
سقف دهان / آتش
طبع / دشت بی آب وعلف
حرف ندا
عدم توافق / فریاد
شاه اشکانی / استانی در جنوب
کاسنی / رودی مرزی
زردک
شناسه / نرخ بازاری
شعله آتش / شیرینی تولد
پسر کردی / یاربیل
دکترین / از غذاهای ساده
از موسیقیدانان مشهور عهد خسروپرویز / مرام
بانگ
بازنده شطرنج / کافی
کاروانک / کشور کرامول
آشوب

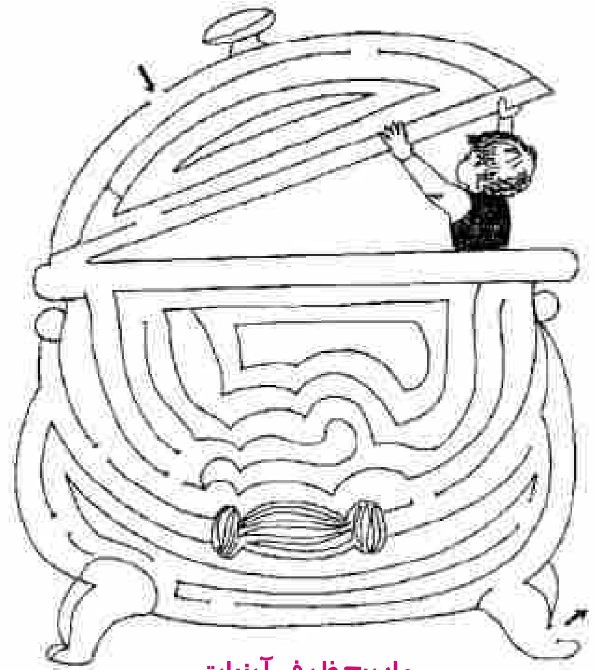
جدول سودوکو ۳۷۰۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴	۶		۱		۹			
						۶	۱	
۲				۵		۴		۷
	۷			۹	۱		۴	
	۳						۷	
	۵			۶			۲	
		۶				۲		
۵	۱			۸			۹	
			۷	۴			۶	۱

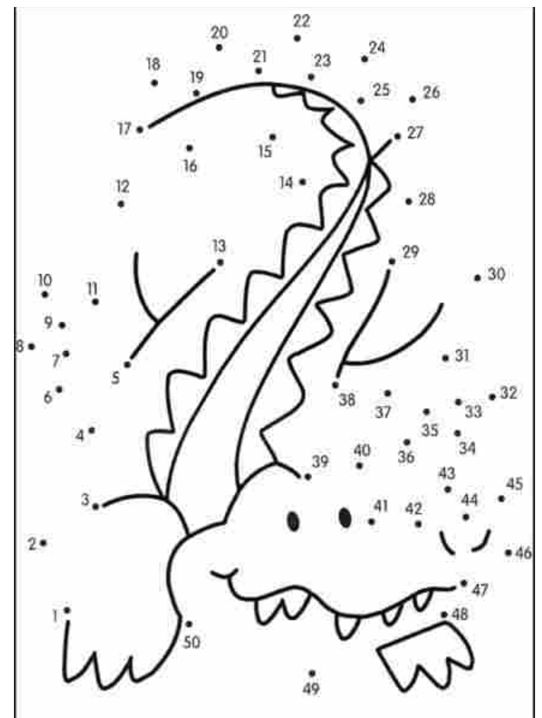
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ ظرف آبنبات

این پسربچه در رؤیای خود وارد یک ظرف آبنبات بزرگ شده ولی برای دستیابی به آبنبات مورد دلخواهش می‌بایست از یک راه پر پیچ و خم بگذرد و سپس از ظرف خارج شود. آیا می‌توانید او را یاری کنید و در این ظرف تو در تو مسیر خروج را به او نشان بدهید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

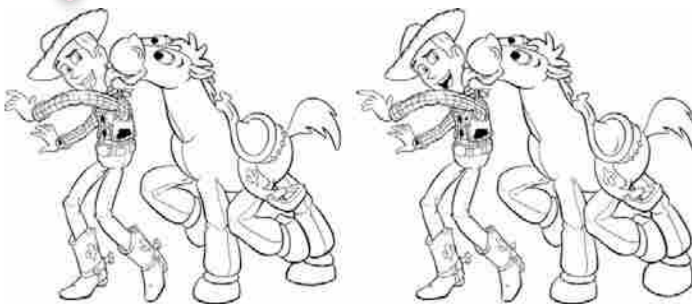




شکلهای پنهان در میدان تره بار

همه در میدان تره بار مشغول خرید هستند اما در این بازار ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است و حال از شما می خواهیم آنها را با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



دوازده اختلاف در تصویر اسب بازیگوش

این اسب بازیگوش سر به سر سوار کارش می گذارد. اما در میان این دو تصویر که از این صحنه زیبا تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می آیند، دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



چشمان بسته...!

میثم خنده تلخی کرد و گفت: "اگه سهمی هم باشه مال زن اولمه. اون توی تمام لحظات سخت کنارم بود و با هم صاحب دو فرزند شدیم

-الهی بمیرم برای مادرت که تا آخر عمر روی دستش باد می کنی!

این حرف را از نگاههای ترحم انگیز و دلسوزانه اطرافیان می خواندم. نمی دانم این چه قسمتی بود که از بین این همه خواهر و برادر زیبا، فقط من بودم که همه را به یاد جوجه اردک زشت می انداختم. همه می گفتند وقتی بزرگ شوی حتماً به یک دختر زیبا تبدیل خواهی شد و من آنقدر کوچک بودم که برایم فرقی نمی کرد زشت باشم یا زیبا. در دنیای کودکی دل‌های بچه‌ها با هم دوست می شوند. کودکان در بند ثروت و زیبایی و مقام نیستند، ولی در نوجوانی چیز دیگری را تجربه کردم. دوستان زیادی نداشتم؛ آن تعداد اندک هم هیچ وقت با من صمیمی نشدند. نمی توانستم خودم را توی دل کسی جا کنم. هر جا که می رفتم همه پراکنده می شدند و من تنها می ماندم. آن وقت بود که فهمیدم دلم نمی خواهد دختر زشت و بدترکیبی باشم. ابروهای پرپشت، دماغ کوفته، چشم‌های ریز و دهان بزرگم باعث خجالتم بود. همان موقع بود که شیفته زیبایی شدم و در صورت دخترانی که زیبا و متناسب بودند، خیره می ماندم و غبطه می خوردم. رفته رفته، زشتی صورتم به یک معضل تبدیل شد. در جوانی، حتی یک نفر هم در خانه ما را نکوبید. این ظلم بزرگی بود. حتی یک نفر نبود که بخواهد من شریک زندگی‌اش باشم. هیچ کدام از حاج خانم‌های همسایه که همیشه دربه در دنبال دختر بودند مرا به چشم یک گزینه نگاه نمی کردند. سال به سال امیدم برای یافتن یک زوج مناسب کم رنگتر می شد تا اینکه تصمیم گرفتم دست از این انتظار کشنده بردارم. بنابراین عطای یک زوج خوب و مناسب را به لقایش بخشیدم و قید زندگی مشترک را زدم. انکار نمی کنم که نسبت به آدم‌های زیبا و خوش چهره احساس بدی داشتم. دلم می خواست همه آدم‌ها بفهمند که زیبایی صورت هیچ ارزشی ندارد بلکه خلق و خو و صفات یک آدم باید مهم و مورد توجه باشد. من از گزینه‌ها خط می خوردم و کنار گذاشته می شدم فقط برای اینکه زشت بودم و با گذشت سالها بدون خواستگار حالا پیر هم می شدم. در عوض تحصیلکرده بودم، شغل مهمی داشتم و درآمدم عالی بود. یعنی یک موقعیت خیلی خوب داشتم آن هم برای مردی که تن به کار نمی‌داد و ترجیح می‌داد پول توجیبی‌اش را هم از من بگیرد.

***

-تعریف شما رو از همکارتون و همسرش خیلی شنیدم. از خانمی و دست پخت و کدبانوگریتون خیلی تعریف می کنن. از وقتی دیدمتون به دلم افتاده که نیمه گمشده من هستین. سالهاست که دنبال یکی مثل شما می گردم.

تازه چهل سالم شده بود که برای اولین بار برایم خواستگار پیدا شد. توی مراسم عروسی خواهر همکارم، "میثم" به طرف من آمد و پس از سلام و احوالپرسی واظهار دوستی این حرف‌ها را تحویلم داد. حرف‌های آن شب میثم قند را ته دلم آب می کرد. می‌دانستم چرب زبانی می کند اما نمی خواستم باور کنم. دلم می خواست حرف‌هایش واقعی باشد چرا که خیلی نیاز داشتم این حرف‌ها را بشنوم. برای شنیدن این سخنان شیرین سالهای زیادی دندان روی جگر گذاشته بودم. واقعاً دوست داشتم که این طلسم بشکند و بختم باز شود. از اینکه یک نفر بود که با اشتیاق توی صورتم زل می‌زد و اکراه نمی کرد خوشحال می شدم. از اینکه یک نفر به جای صورتم، سیرتم را دیده بود، شاد بودم. برای همین در باغ سبز نشان دادم و دلبری کردم. دوست نداشتم تنها خواستگارم از دستم برود. او قرار بود نیمه گمشده من باشد. میثم جوان خوش قد و بالا و خوش صحبتی بود. هر چه نگاه کردم عیبی در او بیابم تا از دواجش را با خودم توجیه کنم، چیزی پیدا نکردم. او خیلی از من بهتر بود. وقتی داشت از زندگی‌اش می گفت، کمی به فکر فرو رفتم. او می گفت: "از خوبی‌های شما خیلی شنیدم. شما واقعاً خانم شایسته‌ای هستین. من اسیر یه زندگی هستم. یه زندگی تحمیلی با یه زن زبون نفهم. دارم خفه میشم. فکر می کنم شما می تونین نجاتم بدین"... و بعد آستینش را بالا زد و جای یک زخم قدیمی را نشانم داد و گفت: "ببینین این زن با من چه کرده؟ با چاقو منو زخمی کرده. این زن دیوونه ست. توی این هشت سال زندگی مشترک خونم رو توی شیشه کرده. بشکنه دستم، کاش کمک مالی پدرش رو قبول نمی کردم. چند تا چک و سفته و مهر و امضا من رو برای همیشه اسیر این عفریته کرده. تو رو خدا نجاتم بدین! اگه کمکم کنین همسرم رو طلاق بدم تا آخر عمرم کنارتون می مونم. بچه‌ها هم جونشون به لبشون رسیده. این طوری یک عمر دعاتون می کنیم"... بعد از کمی فکر فهمیدم میثم از من چه می خواهد. او می خواست با کمک مالی من، همسرش را طلاق بدهد و بدهی‌هایش را بپردازد و در عوض با بچه‌هایش زندگی کنیم. راستش را بخواهید میثم مرد جذابی بود و نمی شد به راحتی از او گذشت. از آن گذشته او تنها خواستگاری بود که تا آن موقع داشتم. اگر او را می پذیرفتم خیلی چیزها عوض می شد. مثلاً به همه ثابت می کردم که اگر زیبا نیستم صاحب ارزش‌های زیادی هستم و همه آنهایی که زن میثم را دیده بودند، حالا حتماً با تعجب می گفتند: "مگه میثم توی وجود این دختر چی دیده که از خیر زن زیبای خودش گذشته؟!" این برتری دلم را آرام می کرد. آتش سالها دلتنگی و بی توجهی در دلم خاموش می شد و آرام می گرفتم. بالاخره ثابت می کردم که زیبایی حرف آخر را نمی زند. حرف آخر را من می‌زدم که یک مرد با آن دبدبه و کبکبه به دست و پایم افتاده بود و عاجزانه کمک می خواست. بالاخره بعد از این همه سال دیده شده بودم و قسمت مهمی از زندگی یک مرد می شدم. می توانستم همه آن چیزها را که روزی در حسرتش

بودم، به دست بیاورم. راه رفتن در کنار میثم خوش قیافه و خوش تیپ، دل همه را می‌سوزاند. همه آنهایی که روزی مرا تحقیر کرده و ندیده گرفته بودند. آری، اینگونه بود که تصمیم گرفتم به میثم جواب مثبت بدهم. پدر و مادرم هم که فقط می‌خواستند اسم مردی رویم باشد با ازدواجمان مخالفت نکردند. آری، من به میثم جواب مثبت دادم به این شرط که قبل از طلاق همسرش با من ازدواج کند. این احتمال وجود داشت بعد از گرفتن کمک مالی و راحت شدن از دست همسر و پدرش مرا سنگ قلاب کند. نمی‌خواستم مضحکه دست مردم شوم. به او گفتم: "باهاتون ازدواج می‌کنم و بدهی‌هاتون رو تسویه می‌کنم." میثم از خوشحالی بال در آورد و من خوشحال و خرسند از اینکه به خواسته‌ام می‌رسم، به عقدش در آمدم. خانه و زندگی و اتومبیل داشتم برای همین میثم دچار هیچ زحمتی نشد. او به خانه‌ام نقل مکان کرد و ما زندگی مشترکمان را شروع کردیم. منتظر بودم تا سر و کله همسر میثم پیدا شود و داد و قال راه بیندازد اما هیچ خبری از او نبود. طبق وعده‌ای که با میثم کرده بودم، از پس اندازم تمام قرض‌ها و بدهی‌هایی را که باعث اسارت میثم در دستان همسر اول و پدرش می‌شد، پرداختم. به یک سال نکشید که میثم از بار آن همه قرض کمرشکن خلاص شد و نفس راحتی کشید. در تمام این مدت قربان صدقه‌ام می‌رفت و از این همه بذل و بخشش تعریف و تمجید می‌کرد. می‌گفت: "**تو چقدر ماهی. خدا تو رو از آسمون فرستاد تا من رو از بلا و مصیبت نجات بدی. تا آخر عمرم مدیونت هستم. تو خیلی بزرگی. خیلی دست و دلبازی. اگه تو نبودی من با این همه بدهکاری الان کنج زندون بودم.**" و من خوشحال از اینکه همه چیز بر وفق مراد پیش رفته به میثم گفتم: "حالا که قرض‌هات رو دادی دلیلی نداره با همسر اولت زندگی کنی. مگه نمی‌خواستی طلاقش بدی؟ چرا اقدام نمی‌کنی؟ مگه از اول قرارمون همین نبود؟" میثم کمی من من کرد و در حالی که سعی می‌کرد نرم و ملایم رفتار کند، با لبخند تلخی گفت: "تو اونقدر خوبی که دلت قبول نمی‌کنه بچه‌های من بی‌مادر بشن. اون زن بچه‌ها رو بزرگ می‌کنه اما بدون من، من از تو و زندگی کردن با تو راضی‌ام و مطمئنم که باری روی دوش من نمی‌ذاری. تازه کم کاری من رو جبران می‌کنی." میان حرفش رفتم و گفتم: "اما قرارمون این نبود. تو گفتی که بچه‌ها رو میاری تا با هم زندگی کنیم. تو گفتی اونا هم از مادرشون ناراحتن. گفتی که خیلی زود یه خانواده میشیم." میثم سیگاری آتش زد و گفت: "ببین عزیزم، منطقی باش. هر چی باشه زن اولم مادر بچه‌هامه. حتی اگه بدترین بلای دنیا رو هم سرشون بیاره ازش کینه به دل نمی‌گیرن اما تو حتی اگه فرشته و مهربون‌ترین زن دنیا هم باشی، اسمت نامادریه و هیچ بچه‌ای نمی‌تونه زن دیگری رو به جای مادرش قبول کنه. این واقعیت رو بپذیر عزیزم. مهم من و تو هستیم. ما که با هم زندگی می‌کنیم و همدیگه رو دوست داریم. بقیه مهم نیستن. ما می‌تونیم تا آخر عمر با هم باشیم." بغض گلویم را گرفته بود. گفتم: "این حرف رو نزن. من نمی‌خوام یه زن دیگه روی خوشبختیم سایه بندازه. این وحشت که مبادا روزی من رو ترک کنی و بری سراغ زن اولت دیوونه‌م می‌کنه. تو به من قول دادی. باید به قولت عمل کنی." میثم در حالیکه سعی می‌کرد لحنش را آرام نگه دارد، گفت: "من واقعاً متاسفم عزیزم. با تمام احترامی که برات قائلم باید اعتراف کنم که غیرمنطقی هستی. تو چرا من رو درک نمی‌کنی؟ من و زنم با هم مشکل داریم و من ازش فراری هستم اما بچه‌ها که مادرشون رو دوست دارن. چرا باید اونا رو از هم جدا کنم؟ تو چون مادر نیستی نمی‌تونی بفهمی که بچه‌های من چه دردی می‌کشن وقتی از مادرشون جدا میشن..." با این حرف دلم شکست. یاد تمام چیزهایی افتادم که نداشتم. یاد چیزهایی افتادم که به زور و با پول به دست آورده بودم. چیزهایی که مال من نبودند و من خودم را فریب داده بودم. به میثم گفتم: "باشه. بچه‌ها رو بده به مادرشون اما طلاقش بده. من نمی‌تونم به زن دیگه رو توی زندگیم سهیم کنم. خواهش می‌کنم من رو درک کن. هر کاری که بخوای انجام میدم، فقط..." میثم خنده تلخی کرد و گفت: "اگه سهمی هم باشه مال زن اولمه. اون توی تمام لحظات سخت کنارم بود و با هم صاحب دو فرزند شدیم. با خوب و بد من ساخت." عصبانی شدم و فریاد زدم: "مگه من تمام مشکلات تو رو قبول نکردم؟ مگه کنارت نبودم؟ پس من چی؟ سهم من چی میشه؟ مگه من همسرت نیستم؟ اگه زنت رو طلاق ندی من ازت جدا میشم." میثم خیلی راحت انگار که منتظر این حرف باشد، فوراً گفت: "باشه، هر طور که تو بخوای. من راضی به غصه خوردن تو نیستم. انقدر به من خوبی کردی که حالا روی دل خودم پا بذارم و آزادت کنم. می‌دونم خیلی برام سخت و زجرآور خواهد بود و تحمل جای خالی تو خیلی عذابم میده اما اگه تو بخوای به خاطر این کار رو می‌کنم. ولی حتما این رو می‌دونی که من آه در بساط ندارم و نمی‌تونم پولی بهت بدم"!

از اینکه یک نفر بود که با اشتیاق توی صورتم زل می‌زد و اکراه نمی‌کرد خوشحال می‌شدم. از اینکه یک نفر به جای صورتم، سیرتم را دیده بود، شاد بودم

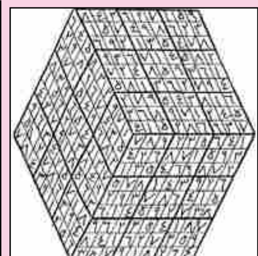
***

من از زندگی میثم بیرون آمدم و طولی نکشید تا فهمیدم تمام این کارها یک حقّه بود تا میثم مشکلات مالی‌اش را حل کند. میثم و همسرش برای سر کیسه کردن من با هم تبانی کرده بودند. نمی‌دانم چرا سرنوشت چنین چیزی را برایم رقم زده بود ولی یک چیز را خوب می‌دانم، ازدواج با میثم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام بود.

ازدواجی که با چشم بسته و بدون تحقیق انجام شد. ای کاش به خاطر عدم اعتماد به نفس خودم را دست کم نمی‌گرفتم!

هر که صبوری کند به آرزوی خویش می‌رسد • حضرت علی (ع)

حل جدولهای شماره ۳۶۹۳ (ویژه نوروز ۹۵)



آتنه فقیه نصیری:

مهریه تضمین امنیت بانوان نیست

اگر به سال ۷۲ برگردید، سریال زیبا و پرطرفدار "خاله سارا" را به یاد می‌آورید که از محبوبیت فراوانی بین مردم برخوردار بود و می‌توانست تمام اعضای خانواده را برای ساعتی پای تلویزیون بنشاند. سارا پزشک جوانی بود که طبق تقاضای خود و برای خدمت به روستایی دورافتاده رفته بود و در آنجا خانواده گمشده خود را جست‌وجو می‌کرد. آتنه فقیه نصیری با بازی در این سریال شخصیت سارای مهربان و مقاوم در برابر سختی‌ها و مصائب زندگی را به خوبی به تصویر کشید و از آن شاهکاری عاطفی و تاثیرگذار به وجود آورد. امروز پای صحبت آتنه فقیه نصیری نشستیم تا بیشتر با روحیات او آشنا شویم.

***کجا به دنیا آمده‌اید؟**

**۲۳ آبان سال ۱۳۴۷ در شناسنامه‌ام نوشته شده تهران، اما حقیقتش من در شهر آقاجاری استان خوزستان به دنیا آمدم. پدرم اصالتاً اهل کلاردشت مازندران و افسر شهربانی بود. به‌دلیل ماموریت پدرم، خانواده ما تا دوسالگی من در خوزستان سکونت داشتند. من آنجا به دنیا آمدم اما شناسنامه‌ام متولد و صادره از تهران به ثبت رسیده است.

***کجا بزرگ شدید؟**

**در تهران بزرگ شدم و فقط سال ۵۸ به مدت یک سال و نیم در چالوس زندگی کردیم. پدرم بازنشسته شده بود و تصمیم گرفته بود مدتی را در آنجا بگذرانیم. به جز آن یک سال و نیم، بیشتر دوران کودکی و نوجوانی‌ام در خیابان قیطریه گذشت.

***کمی راجع به خلق و خوی والدینتان صحبت کنید.**

**معمولاً هر کسی پدر و مادر خود را بهترین پدر و مادر دنیا می‌داند و نظر من هم همین است. والدین من دو انسان واقعی و بزرگوار بودند و من همواره خود را مدیون آنها می‌دانم. پدرم نسبت به همه بخشش و مهربانی داشت و به راستی به ما درس محبت و انسانیت آموخت. مادرم هم مهربان بود و در عین حال نظم و مقررات را در منزل ما حاکم کرده بود، به طوری که ما بیشتر حرف او را گوش می‌کردیم. آن دو درس‌های خوبی به من یاد داده‌اند و خاطرات قشنگی از خود به یادگار گذاشته‌اند.

***روابط شما با خواهرتان چگونه است؟**

**سارا پنج سال از من کوچک‌تر است. معمولاً خواهرها در دوران کودکی با هم تفاهم زیادی ندارند. من هم در آن دوران خواهرم را به‌دلیل آنکه از من کوچک‌تر بود چندان جدی نمی‌گرفتم، اما در عوض در حال حاضر او را با یک دنیا عوض نمی‌کنم. خواهرم برای من به بهترین دوست و کمک حالم تبدیل شده و ارزش بسیار بالایی در زندگی من پیدا کرده است.

***از خاطرات دوران کودکی بگویید.**

**نوع زندگی ما در دوران قدیم برخلاف این دوره کاملاً دسته جمعی بود. ما در آن دوران دیدارهای مکرری با اقوام خود داشتیم و مرتب یکدیگر را در منزل‌های مختلف بخصوص خانه مادربزرگ ملاقات می‌کردیم. او خانه‌اش بزرگ بود و گاهی خانواده‌ها به همراه ده نوه در آنجا جمع می‌شدند. این برای بچه‌ها بهترین فرصت بود که با هم به بازی و شور و نشاط بپردازند و انرژی انباشته دوران طفولیت را در بهترین مکان که همان خانه پرمهر مادربزرگ بود، تخلیه کنند. در آن زمان بزرگ‌ترها هم به خوبی با شیطنت بچه‌ها کنار می‌آمدند و سروصداها را تحمل می‌کردند. این محدود به منزل مادربزرگ نمی‌شد و ما زمان زیادی را در منزل دیگر اقوام سر می‌کردیم و حتی با دوست و آشنا به مسافرت می‌رفتیم. به راستی آن دوران خوش‌ترین دوران زندگی بود و ما بچه‌ها روزگار بسیار شیرینی داشتیم. ما انواع و اقسام بازی‌های دسته جمعی را انجام می‌دادیم و به شدت از این کار مشعوف می‌شدیم. یکی از بازی‌های محبوب دوران کودکی من کش‌بازی بود که در مدرسه از بچه‌ها یاد گرفته بودم. تابستان‌ها را هم به شنا و ورزش‌های تابستانی می‌گذراندیم. یادآوری هر کدام از این خاطرات برای من سرشار از لطف و لذت است. اما بچه‌های این زمانه بیشتر وقت خود را تنها هستند و مجبورند پای بازی‌های کامپیوتری در انزوا به سر ببرند. ما در نسل‌های قبلی فرهنگ اجتماعی شدن را از همان هنگام کودکی یاد می‌گرفتیم اما بچه‌های این نسل به دلیل کم شدن رفت و آمد خانواده‌ها با یکدیگر از این نعمات محرومند.

***چه شد که به دنیای بازیگری کشیده شدید؟**

**من به بازیگری فکر نمی‌کردم و خیلی اتفاقی وارد این عرصه شدم. اولین بار سال ۶۹ بود که آقای بیضایی نقشی را برای فیلم مسافران به من پیشنهاد کردند. البته من در آن فیلم بازی نکردم، اما بعد از آن آقای ابوالحسن داوودی به من پیشنهاد بازی در فیلم "جیب‌برها به بهشت نمی‌روند" را داد و من قبول کردم. به همین راحتی سر از دنیای بازیگری درآوردم و در این حرفه باقی ماندم.

***در زندگی‌تان تا چه اندازه هدفمند هستید؟ آیا از شکست می‌ترسید؟**

**هدفمند هستم اما احساس می‌کنم باید پشتکار بیشتری داشته باشم. راستش را بخواهید از شکست کمی می‌ترسم اما این را دلیل آن نمی‌دانم که از زندگی دست بکشم و هیچ کاری را از ترس شکست خوردن

انجام ندهم. اگر در راهی شکست بخورم بلافاصله به راهی دیگر می‌اندیشم و چیزی را جایگزین عملکرد قبلی می کنم. این شیوه کمک می کند که بتوانم خط سیر زندگی‌ام را در مسیری درست ادامه دهم.

***برای شاد شدن خود چه می کنید؟**

**به معاشرت کردن با خانواده و دوستان اهمیت می‌دهم و از بودن با آنها لذت می‌برم. از این گذشته، فیلم می‌بینم، موسیقی گوش می‌دهم، کتاب مطالعه می کنم و با دیگر سرگرمی‌های سالم و لذتبخش روحیه‌ام را تقویت می کنم.

***تا چه اندازه اهل محبت کردن به دیگران هستید؟**

**تا جایی که از دستم بر بیاید به دیگران محبت می کنم اما چیزی که در این زمینه برایم اهمیت دارد این است که آیا طرف مقابل این محبت را درک می کند یا نه. مطمئناً به فردی مهر می‌ورزم و محبت می کنم که توان درک محبت را داشته باشد. اما به طور کلی مهر و عاطفه دیگران در قلبم وجود دارد و دوست دارم به آنها خوبی و مهرورزی کنم. در این میان، خانواده برایم ارزشی بسیار بالاتر دارد و من اوج عشق قلبی‌ام را به خانواده عزیز و دوست داشتنی‌ام تقدیم می کنم. ولی معتقد هستم افراط در هر کاری خوب نیست، در برخورد با آدم‌های اطرافمان هم نباید بیش از اندازه محبت کنیم، به قول معروف اندازه نگه دار که اندازه نکوست.

***زن بودن را معجزه خوانده‌اند، نظر شما چیست؟**

**زن توانایی مادر شدن، زایش و متولد کردن یک موجود دیگر را دارد و از این رو، معجزه‌ای بزرگ در عالم هستی محسوب می‌شود. اینکه می تواند یک انسان دیگر را در قالب کودکی خرد به دنیا بیاورد، در دامان پرمهر خود رشد دهد و به سامان برساند، اعجازی بی‌نظیر است و موهبتی بزرگ برای او به شمار می‌رود. و همه زنان باید قدر مادری خود را بدانند که ارزشی آسمانی است.

***حال که به موضوع اعجاز زن بودن رسیدیم، بحث راجع به مهریه‌های گزاف را هم مطرح کنیم. آیا مهریه سنگین به زن ارزش می‌بخشد یا موجب استحکام زندگی او در کنار شوهرش هست؟**

**من این مسأله را قبول دارم که زن به تامین مالی و امنیت احتیاج دارد اما گمان نمی کنم این امنیت با یک نوشته در کاغذ تضمین شود. مرد باید قول مبلغی را بدهد که توان پرداختش را داشته باشد و موضوع عندالمطالبه را رعایت کند، اما خانم‌ها هم نباید مبالغ گزاف را درخواست کنند و می‌بایست با این مسأله کاملاً معقول رفتار کنند. یک یادداشت برروی برگه مهریه ضامن امنیت هیچ زنی نیست و به نظر من اگر مردی می‌خواهد حس فراغ خاطر را به همسر خود هدیه کند، باید در همان ابتدای ازدواج مبلغ مهریه را به او تقدیم کند.

***بعضی از والدین بیش از حد خرج فرزند خود می کنند. در این باره چه نظری دارید؟**

**بچه‌هایی که از سوی والدین بیش از حد تامین



ترجیح می‌دهم فعلاً کار نکنم. با آمپول‌هایی که به خاطر بیماری‌ام تزریق می‌کنم تا ۲۴ ساعت دچار تب و لرز می‌شوم و به همین خاطر پیشنهادی را نپذیرفته‌ام تا کمی استراحت کنم.

می‌شوند و در اوج جوانی بدون هیچ کار و تلاشی به هر رفاهی دست می‌یابند بعدها از لحاظ شخصیتی دچار مشکل می‌شوند. اما من این را قبول ندارم که یک نفر نباید داشته باشد چون دیگران به دارایی او غبطه می‌خورند. ما در دنیایی زندگی می کنیم که انسان‌های آن با هم متفاوتند و هر کس باید اختیار زندگی خودش را داشته باشد تا آن گونه که می‌خواهد زندگی کند. اگر کسی می‌خواهد برای فرزند خود گران‌ترین خودرو را تهیه کند جوان‌های دیگر نباید به او غبطه بخورند و باید یاد بگیرند که با این تفاوت‌ها کنار بیایند. اما با این موافقم که رفاه بیش از حد موجب تخریب جوان است.

***چرا شما بیشتر به قناعت و ساده زیستی گرایش دارید؟**

**من در منزلی ساده با یکسری وسایل ساده زندگی می کنم. مثلاً تلویزیونی که دارم مدل قدیمی است و ال‌سی‌دی یا ال‌ای‌دی نگرفته‌ام. خیلی‌ها به من می‌گویند تلویزیونت را با یک مدل جدید عوض کن اما من پاسخ می‌دهم این تلویزیون جوابگوی نیاز من است و هر وقت سوخت، یک تلویزیون جدید می‌گیرم. به طور کلی به ساده زیستی علاقه دارم و از این سبک زندگی راضی‌ام. اما گاهی اوقات در بعضی موارد که احساس می کنم روحم احتیاج دارد برای خودم خرج می کنم تا شادابی روحم حفظ شود مثلاً به مسافرت می‌روم تا خوشحال و بانشاط شوم.

***به باور شما چرا بعضی از انسان‌ها به طور کلی فردی عزیز و دوست داشتنی برای اکثر افراد محسوب می‌شوند؟**

**من اصلی‌ترین راز جذابیت و محبوبیت را در راستگویی و صداقت می‌دانم. این هنر زیبایی است که یک نفر بتواند خودش باشد و به دور از هر دورویی و تقلّب و تزویر، هر آنچه را در وجودش است بدون هیچ رنگ آمیزی به دیگران تقدیم کند و هر کس این گونه زندگی کند در قلب دیگران از جایگاه ویژه‌ای برخوردار می‌شود.

***کدام خصلت آدم‌ها شما را ناراحت می کند؟**

**پشت سر هم حرف‌های نادرست زدن و غیبت کردن مرا خیلی ناراحت می کند. مثلاً چندی پیش با شیطنت یک آشنا در فضای مجازی و اینترنت نوشتند که من با کارگردانی انگلیسی-آمریکایی ازدواج کردم، در حالی که اصلاً چنین چیزی واقعیت ندارد و من در تعجبم که چرا برخی از ما آدم‌ها از حاشیه درست کردن برای دیگران لذت می‌بریم. همین جا اعلام می کنم من هرگز با این شخص ازدواج نکرده‌ام و آن شخص هم حتماً از این خبر کذب ناراحت می‌شود و نادرست است که ما همنوعان خود را آزار دهیم. غیبت کردن و حرف درآوردن برای دیگران خیلی خیلی ناشایست است و همه باید این خصلت را از خود دور کنیم.

***نظرتان راجع به عمل جراحی‌های زیبایی فراوانی که در این دوره زیاد انجام می‌شود، چیست؟**

**این طبیعی است که هر کسی دوست داشته باشد زیباتر شود و چهره‌ای قشنگ‌تر داشته باشد. اما دلیل این عمل‌های جراحی زیبایی چیز دیگری است. مدت زمانی است که یکسری رسانه‌ها تبلیغ اعمال خاصی برای زیبایی را می کنند و روش‌های خاصی را برای زیباتر شدن به صورت اپیدمی درآورده‌اند؛ گویی استانداردهای زیبایی همین است که اینها تعیین می کنند. به طور طبیعی هر کسی هم می‌خواهد زیبا باشد و این باعث می‌شود تا عمل جراحی‌های مد روز طرفداران فراوانی پیدا کنند. البته این کار درست نیست و الزاماً اجرای روشی که مد است چهره‌ای قشنگ به همراه نمی‌آورد. اما ما هم نمی توانیم خانم‌ها را از انجام این کارها منع کنیم. آنها وقتی از این و آن می‌شنوند که فلان خانم بینی‌اش را عمل کرده و گونه و لب‌هایش را برجسته کرده و خیلی چهره خوبی پیدا کرده، گمان می کنند که همین روش می تواند به آنها هم زیبایی ببخشد. در واقع یک جوان باید خیلی اعتماد به نفس داشته باشد تا بتواند اسیر این استانداردهای کلیشه‌ای

لطفاً ورق بزنید

کسی که عزمی راسخ دارد، جهان را مطابق میل خود عوض می کند

●ولفگانگ گوته

آتنه فقیه نصیری:

مهریه تضمین امنیت بانوان نیست

بقیه از صفحه قبل

نشود و همه هم به این اعتماد به نفس دست نیافته‌اند.

***بیماری ام اس که خودتان از ابتلا به آن خبر دادید، هواداران تان را ناراحت کرد، چگونه متوجه این بیماری شدید؟**

**دو سال پیش هنگام بازی در سریال "شمعدونی" به بیماری‌ام پی بردم و البته در حال درمانم و خیلی نگران نیستم. خوشبختانه بیماری‌ام پیشرفته نیست و می‌توانم کارهای شخصی‌ام را انجام دهم. به هر حال چندان این بیماری را برای خودم بزرگ نکرده‌ام، با آن کنار آمده‌ام و تعجب هم می‌کنم که چرا بیماری من اینقدر برای دیگران مهم است.

***این روزها در فیلم یا سریالی هم مشغول بازی هستید؟**

**نه، ترجیح می‌دهم فعلاً کار نکنم. با آمپول‌هایی که به خاطر بیماری‌ام تزریق می‌کنم تا ۲۴ ساعت دچار تب و لرز می‌شوم و به همین خاطر پیشنهادی را نپذیرفته‌ام تا کمی استراحت کنم.

***پزشکان برایتان ورزش یا کار خاصی تجویز نکرده‌اند؟**

**فقط پیاده‌روی سبک و ملایم. و این برایم خیلی خوب است و آرامم می‌کند.

***در زندگی‌تان بیشتر اهل عجله هستید یا آرامش؟**

**عجله، عجله، عجله! (با خنده)

***به شعر علاقه دارید؟**

**بله علاقه دارم. نیما یوشیج و شفیعی کدکنی شعرای محبوب من هستند.

***چه کتاب‌هایی مطالعه می‌کنید؟**

**کتاب‌های گوناگون مطالعه می‌کنم و در عالم ادبیات از هر باغی گلی می‌چینم. به رمان خیلی علاقه دارم، و از کتاب‌های روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و تاریخی هم به شدت استقبال می‌کنم. یکی از کتاب‌هایی که خیلی دوست داشته‌ام و از مطالعه‌اش لذت برده‌ام، کتاب مرشد و مارگاریتا اثر بولگاکف نویسنده روس بوده است.

***عضو شبکه‌های اجتماعی هستید؟**

**نه نیستم. حقیقتش علاقه چندانی به این شبکه‌ها ندارم و آنها را جذاب نمی‌دانم. مدتی پیش به دلیل تشویق دیگران صفحه اینستاگرامم را باز کردم. در این صفحات برای من پیام زیاد می‌آمد و بخصوص یکی از خانم‌ها خیلی سریع برای من پیام‌های پی‌درپی می‌فرستاد. من برای او نوشتم که خانم شما به من لطف دارید که مرتب پیغام می‌فرستید اما من در ساعت‌های مختلف روز این فرصت و روحیه را ندارم که لحظه به لحظه به شما پاسخ بدهم و جوابگوی تمام کامنت‌های شما باشم. متاسفانه برداشت این خانم از حرف من بد بود و با نفرین و ناسزا به من پاسخ داد. من چنان از این عکس‌العمل ناراحت شدم که تصمیم گرفتم صفحه اینستاگرامم را خصوصی کنم. همین عوامل باعث می‌شود حس کنم شبکه‌های اجتماعی زیاد جذاب و کارگشا نیستند و کمتر سراغشان بروم.

***در میان سریال‌های قدیمی و جدید به کدام‌ها بیشتر علاقه دارید؟**

**محبوب‌ترین سریال زندگی من دایی جان ناپلئون بوده است، اما در سال‌های اخیر هم سریال‌های خیلی خوبی ساخته شده‌اند. از تماشای سریال‌های پشت بام تهران و بیمار استاندارد لذت فراوانی برده‌ام.

***در میان کارهایی که خودتان انجام داده‌اید، کدام را بیشتر دوست داشته‌اید؟**

**داستان یک شهر و مدار صفر درجه. به این دو کار بسیار علاقه دارم و به هر دو افتخار می‌کنم.

*** تا چه حد اهل هنرهای دیگر هستید؟**

**اعتراف می‌کنم که جز بازیگری با هنرهای دیگر آشنایی چندانی ندارم. اما در عوض خواهر عزیزم هزار و یک هنر دارد. او گرافیست و نقاش است، مجسمه‌سازی و سفالگری می‌کند، چاپ روی پارچه انجام می‌دهد و انواع لوازم زینتی را می‌سازد. به نظر می‌رسد که او بخش عمده هنر را به ارث برده و چیزی برای من باقی نگذاشته است!

***حال کلام آخر خود را با هموطنان و برای خوانندگان مجله بفرمایید.**

**دوستشان دارم و آرزو می‌کنم که همه قدر زندگی خودشان را بدانند تا بتوانند در فضایی شاد و دور از هر غم و اندوه روزگارشان را بگذرانند. با بهترین آمال و آرزوهای من برای تمامی شان.



درگذشت خالق تصویر روباه و زاغ

پرویز کلانتری، نقاش، تصویرگر و نویسنده، جمعه شب ۳۱ اردیبهشت ماه ۱۳۹۵ پس از ۸۵ سال زندگی پرثمر درگذشت. کلانتری که آذرماه سال ۹۳ دچار سکته مغزی شده بود و طی ماههای گذشته دوران نقاهت را سپری می‌کرد، جمعه شب به دلیل عوارض ناشی از این سکته و کهولت سن، دار فانی را وداع گفت.

پرویز کلانتری طالقانی، متولد اول فروردین سال ۱۳۱۰ در زنجان بود. او در دانشکده هنرهای زیبای تهران تحصیل کرد و در سال ۱۳۳۸ در رشته هنرهای تجسمی دانش آموخته شد. او دورانی درگیر فضای سیاسی و جزو مخالفان شاه بود اما پس از دستگیری در جریان ملی شدن نفت، از سیاست فاصله گرفت و تا انتهای عمرش همین رویه را ادامه داد: "هم کلاسی‌هایم گرایش‌های سیاسی متنوعی داشتند من هم طرفدار نهضت ملی شدن نفت بودم و به خاطر پخش کردن اعلامیه دستگیر و زندانی شدم و یک ماهی به یک کمپ نظامی حد فاصل خرمشهر و آبادان تبعید شدم و همان جا بود که از سیاست متنفر شدم و فهمیدم که باید فقط نقاشی کنم و زندان باعث شد که با فعالیت سیاسی خداحافظی کنم."

این نقاش که از جمله هنرمندان مکتب سقاخانه‌ای محسوب می‌شود، از سال ۵۳ با شروع نقاشی‌های کاهگلی، دوره تازه‌ای را در زندگی هنری خود آغاز کرد که تا واپسین روزهای عمرش ادامه یافت. تابلوهای او جلوه‌ای ملموس از زندگی مردمان کویر را در خود داشتند.

کلانتری در دوران تحصیل در دانشگاه با همایون صنعتی‌زاده که رئیس دانشکده هنرهای زیبا بود، آشنا شد و همین آشنایی سبب شد به مؤسسه انتشارات فرانکلین که کتاب‌های درسی و نشریه‌های "پیک" را منتشر می‌کرد، راه یابد. او که بخش عمده‌ای از تصویرگری‌های فانتزی کتاب‌های درسی را به عهده داشته، خالق نقاشی درس‌های معروفی همچون "مرغابی‌ها و لاک پشت"، "روباه و خروس" و البته داستان "روباه و زاغ" است. این هنرمند بیش از ۴۰ سال به تصویرگری پرداخت و نزدیک به ۲۶ کتاب کودک همچون "کدو قلقله زن"، "جمجمک برگ خزون"، "گل اومد بهار اومد" و "رنگین کمان" را تصویرگری کرده است.

او در نمایشگاههای گروهی و انفرادی متعددی در داخل و خارج از کشور، شرکت کرده است و یک اثر از آثار این تصویرگر ایرانی در فهرست تمبرهای ویژه سازمان ملل به چاپ رسیده است. همچنین تابلوی مشهور "شهر ایرانی" او در مقر سازمان ملل در نایروبی قرار دارد.





کن در تسخیر ایرانیان

سرانجام شصت‌ونهمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم کن نیز پس از ۱۲ روز پر فراز و نشیب به پایان راه خود رسید و شهاب حسینی به عنوان بهترین بازیگر مرد جشنواره فیلم کن برگزیده شد. بازی درخشان حسینی در فیلم "فروشنده" به کارگردانی اصغر فرهادی این جایزه را برای او به ارمغان آورد. **حسینی با دریافت این جایزه تبدیل به اولین بازیگر ایرانی شد که نخل طلای بهترین بازیگر مرد کن را از آن خود می‌کند.**

بازیگر "جدایی نادر از سیمین" هنگام دریافت جایزه‌اش گفت: **"خدا را به خاطر این شبی که در زندگی به من هدیه کرد، سپاس می‌گویم. مطمئنم که روح پدرم الان از بهشت این صحنه را نگاه می‌کند، امیدوارم که شاد باشد."**

او ضمن تشکر از جشنواره کن و هیأت داوران جشنواره، از اعتماد دوباره اصغر فرهادی به خودش قدردانی کرد. پس از آن نوبت به تشکر از گروه سازنده فیلم و به ویژه ترانه علیدوستی رسید. شهاب حسینی از انرژی‌های خوب ترانه علیدوستی گفت. **ترانه علیدوستی هنگام اهدای جایزه به شهاب حسینی از خوشحالی بسیار می‌گریست.** برنده نخل طلای بهترین بازیگر مرد جشنواره کن در پایان جایزه خود را به مردم ایران تقدیم کرد.

شب رویایی فیلم "فروشنده" با اهدای جایزه بهترین فیلمنامه به این اثر ادامه پیدا کرد. اصغر فرهادی نویسنده و کارگردان این فیلم است. اصغر فرهادی پس از دریافت جایزه گفت: **"خیلی خوشحالم. اصلاً انتظار نداشتم که پس از جایزه شهاب، فیلم یک جایزه دیگر هم بگیرد. فیلم‌های من معمولاً فیلم‌های شادی نیستند ولی خوشحالم که با جایزه‌هایی که تا الان گرفتم توانستم مردم کشورم را، حداقل بخشی از آنها را خوشحال کنم."**

فرهادی در ادامه از روزی گفت که همراه فیلمبردارش برای تست رنگ فیلمش به سینما رفته و پیش از اینکه فیلم آماده نمایش شود، به تماشای فیلم "مد مکس" نشسته است. کارگردان برنده جایزه اسکار در این باره گفت: "باید بیست دقیقه برای آماده شدن فیلم صبر می‌کردیم. پیشنهاد کردند در این فاصله برایمان فیلم بگذارند؟ گفتم اگر خسته کننده نیست بگذار. آن شب فیلم "مد مکس" را برای ما گذاشتند و خود کسی که فیلم را برای ما گذاشته بود گفت که این نشانه خوبی است."

این نخستین باری است که یک ایرانی جایزه بهترین فیلمنامه کن را دریافت می‌کند. کارگردان "گذشته" در ادامه گفت: "این فرصت خوبی است که از هیأت داوران، رئیس فستیوال، دوست خوب و تهیه کننده خوبم الکساندر و گروهی خوبی که در کنارم بودند تشکر کنم."

الیویه آساياس و کریستین مونجیو نخل طلای بهترین کارگردانی را از آن خود کردند. آساياس کارگردان "خریدار شخصی" و مونجیو کارگردان فیلم "فارغ‌التحصیلی" است. **جایزه بزرگ جشنواره کن به خاویر دولان کارگردان فیلم "این تنها پایان جهان است" اهدا شد.** در همین حال جایزه هیأت داوران کن به فیلم "محبوب آمریکایی" به کارگردانی آندریا آرنولد رسید.

در حالی که شهاب حسینی عنوان بهترین بازیگر مرد جشنواره کن را از آن خود کرد، ژاکلین خوزه برای نقش آفرینی در "مارُزا" جایزه بهترین بازیگر زن را از آن خود کرد.

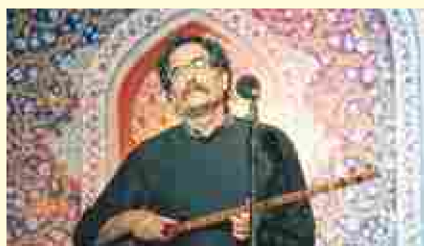
هیأت داوران این دوره از جشنواره فیلم "من، دنیل بلیک" به کارگردانی کن لوچ را شایسته دریافت نخل طلا دانستند. در دور پیشین جشنواره کن ژاک اودیار با فیلم "دیپان" نخل طلا را از آن خود کرده بود.

هیأت داوران این دوره از جشنواره کن را کتایون شهابی، دونالد ساترلند، کرستن دانست، آرناد دسپلچین، مدس میکلسن، والریا گالینو، لاسلو نمش و ونسا پارادایس با ریاست جرج میلر کارگردان استرالیایی تشکیل می‌دادند.

اعتراض ناظری به سیاست برگزاری کنسرت

کنسرت "ناگفته" در حالی در سالن گل نرگس شهر اصفهان بدون همراهی بانوان عضو ارکستر به روی صحنه رفت که اخبار پیرامون عدم اجازه برگزاری برنامه توسط این گروه در شهر نیشابور به شدت مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفته بود. شهرام ناظری در شروع این کنسرت با اعتراض به سیاست سلیقه‌ای پیرامون تصمیم گیری در مورد برگزاری کنسرت موسیقی گفت: جای بانوان عضو ارکستر ما خالی است و نباید فردی به خاطر جنسیت از ارائه هنرش منع شود. اتفاقی که درباره عدم اجازه برگزاری برنامه در نیشابور رخ داد برای همه ما مایوس کننده بود و در ادامه تصمیمی که برای برگزاری کنسرت در تاریخ دیگری تحت فشار رسانه‌ها صورت گرفت برای ما دلگرم کننده نبود.

با پایان گرفتن صحبت‌های استاد شهرام ناظری، کنسرت "ناگفته" با قطعه آفرینش آغاز شد. در این کنسرت استادهای موسیقی شهر اصفهان هم به عنوان تماشاگر حضور داشتند که به شدت تحت تاثیر نحوه اجرا برنامه قرار گرفتند. وقتی اجرا به نیمه رسید حافظ ناظری با ابراز خوشحالی از اینکه برای مردم هنردوست و فرهیخته شهر اصفهان به اجرای برنامه می‌پردازد گفت: عشق به مردم باعث شد که امشب در شرایطی که بانوان ارکستر، ما را همراهی نمی‌کنند برای شما به اجرای برنامه بپردازیم. من بر این باورم نباید در شرایط سخت و بروز موانع، پا پس کشید و مردم را از هنر محروم کرد، چرا که وقتی هنر جاری باشد راهش را با تمام دشواری‌ها باز خواهد کرد. به هر حال ما بر سر دو راهی انتخاب بین بد و بدتر بودیم. بد این بود که



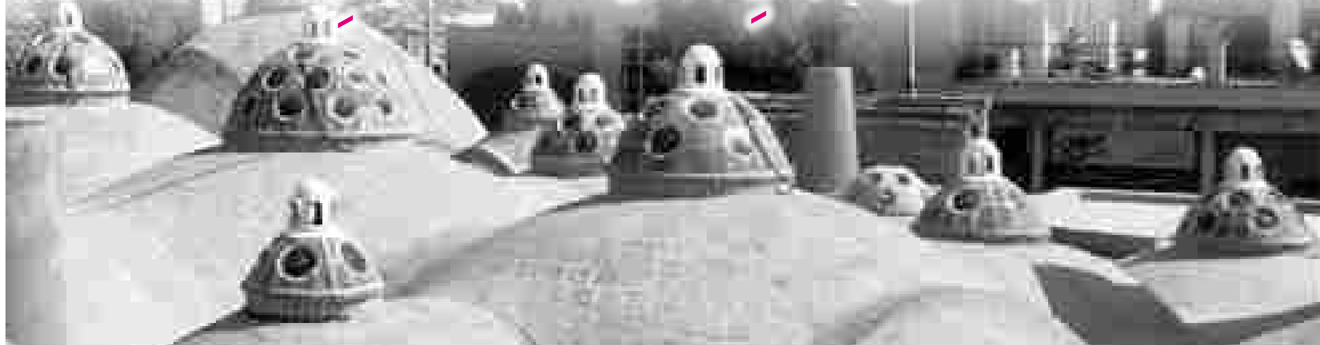
بدون همراهی بانوان به اجرای برنامه بپردازیم و نکته بدتر هم عدم برگزاری کنسرت در این شهر بود که ما به ناچار اولی را انتخاب کردیم. به هر حال اینکه در شهر هنرپرور و فرهنگ دوست اصفهان، بانوان نمی‌توانند به اجرای برنامه بپردازند بسیار تاسف برانگیز است که امیدوارم هر چه زودتر این مسأله حل شود. امیدواریم که موسیقی بیش از گذشته مورد حمایت مسئولین قرار بگیرد. این کنسرت در نهایت در میان استقبال کم‌نظیر مخاطبان به پایان رسید.

تنها زمانی به قدرت نیاز دارید که قصد انجام کاری مضر را داشته باشید، وگرنه عشق برای انجام هر کاری کافیست ●چارلی چاپلین

اگر هیجانِ ترس برای شما خوب نیست، قصه این هفته را نخوانید!

نویسنده: مصطفی گلیاری

مرد آزمای سرخ مویِ خزینه‌ی حمامِ شنبه خون



سرِ شب بود ولی در سراسر آن کوچه تنگ و تاریک که پر اَز پیچ و خم و بالا پایینی بود، کسی رد نمی‌شد. سکوت بود. و من مراقب بودم صدای راه‌رفتنم شـنیده نشود. گمـان کنم از ترس بود. هیجان داشـتم. قلبم رِپ رِپ می کرد. در همان یکی دو ماهی که به کرمانشـاه آمده بودیم، زیاد شـنیده بودم که در آن کوچه‌های تنگ و تاریک که بعضی‌شـان سرپوشیده بودند، جن‌ها آمد و شـد می کنند. حتی بزرگترها هم تا مجبور نمی‌شدند، از برخی از کوچه‌های شـب نمی گذشتند. آن شهر در چشـم من شهری هزارپله و اسـرار آمیز بود. من فقط گاهی با بزرگترها به تاق‌بستان و بیستون و قصر شیرین می‌رفتم و ترسـی حس نمی کردم ولی گذشـتن از آن کوچه‌های تنگ و تاریک و پر خم و پیچِ شهر برایم بسی دلهره آور بود. هر لحظه منتظر بودم دَسـتی از تاریکی بیـرون بیاید و حلقم را بگیـرد و بگوید من جنِ بوداده هسـتم! و من آن شب خیلی می‌ترسیدم ولی سَرانجام بـه خانه عمه‌ام رسـیدم و وانمود کردم هیچ هم ترس نداشـت. کسـی به حرفم اهمیتی نداد. آن شب خانه عمه‌بزرگه شلوغ‌تر از همیشه بود. خودش شش هفت تا بچه داشـت. عمه کوچیکه هم با بچه‌هایش که آنها هم شـش هفت تا بودند، به آنجا آمده بودند. مهمانی شلوغی بود به مناسبت آمدن عموفرج که ساکنِ یک کشتی خارجی اقیانوس‌پیما بود.

عمه‌بزرگه همیشـه رشته‌پلوِ ساده می‌پخت. آن شب رشـته‌پلو مخصوص پخته بودَ که کشمش هم داشت. سـفره انداخته شـد و بین لقمه‌هایی که بلعیده می‌شد، هر کـس خاطره‌ای از جن تعریف کرد. عموفرج هم از دریا و جنگ با کوسـه‌های سی متری و اختاپوس‌های هیولایی و مارماهی‌های پنجاه‌متری و دزدهای دریایی خاطراتی تعریف کـرد. از حق نگذریم خاطرات اجنه هیجان دیگری داشت.

آن شـب روی تخت‌های چوبـیِ بزرگی که در حیاط بود، خوابیدیم. گوشم پر از قصه ازَ اجنه بود. نسیمی که بوی شـمعدانی و خرزهـره و نارنج می آورد، بوی پای اجنه هم می آورد. فکر می کردم آنها چون سُـم دارند، به جای جوراب، نعلِ نمدی می‌پوشند.

فردا صبح زود روی سکویِ درِ کوچه نشستم و منتظر ماندم عموفرج بیدار شود. کَنارِ آن خانه کوچه بن‌بستِ کوتاهی بود که تهِ کوچه یک خاَنه بود. فکری به سـرم زد و خواسـتم براَی اهالی کوچه خاطره جن بسازم و تا شب صبر کردم.

شب چند متر کاموای سیاه برداشتم. یک سرش را به دق‌البابِ خانه تهِ کوچه گره زدم. بعد رفتم سـر کوچه و کامواراَ کشیدم و چند بار در زدم. زنی آمد و باز کرد و چون کسـی راندید، بر مردم آزار لعنت کرد و در را بست. بی‌درنگ کاموارا کشیدم و در زدم. زن که پشت در بود، با سـرعت باز کرد و کسی راندید. با احتیاط به آسمانی ابری نگاه کرد. دوباره ریسمان را کشیدم و در زدم. زن فریاد کشید: "جن!" و به خانه گریخت. قبل از اینکه فریادش سرها را از روزن‌ها بیرون بیاورد، کاموا را از دق‌الباب باز کردم و به خانه عمه برگشـتم. آنجا آنقدر شلوغ بود که کسی نبودنم را نفهمیده بود.

خانـه و کوچه به هیجـان آمده بودند. آن زن با آب و تـاب تعریف می کرد کـه یک جن با قدی چهار زرعی و یک جفت سُـم سه برابر سُـم اسب و دُمی به درازی طناب دیده بود ولی شـانس آوَرد و آن جن ترسـید و غیبش زد. آن شـب در خانه عمـه همه از جن گفتند. و یکـی از خاطره‌ها مربوط بـه حمامی بود به نام حمام تیمچه معروف به حمام شنبه‌خون.

آنها از آن حمام با وحشت حرف می‌زدند و می گفتند مدتی است اجنه شنبه‌ها می آیند و یک نفر را در خزینه خفـه می کنند. دخترعمه گفـت: "میگن هر کی صبحِ کاذب بره حموم تیمچه، چه شـنبه باشـه چه نباشـهَ، اجنـه میان و خونـش رو می‌ریـزن." عموفرج گفت: "اجنه صبح کاذب کاری با کسی ندارن. اونی که صبح کاذب آدما رو اذیت می کنه، مَرد آزماس!" پرسـیدم مرد آزما چیه؟ گفت: "یه جونوره که صبح کاذب میاد بیرون و شـبیه یه چیزی مثل عروسک میشه و سر راه کسی میفته که فکر کرده صبح صادقه و از خونه اومده بیرون. اگه اون آدم عروسک رو برداره، دیگه توی دام مرد آزما افتاده. با هر قدمی که برمیداره، اون عروسک بزرگتر میشه. وقتی که عروسکه خیلی بزرگ شد، اون رهگذر رو تا طلوع صبح صادق اذیت می کنه." پرسیدم چرا شـبیه عروسک میشه؟ عموفرج گفت: "عروسک مثال بود. معمولاً خودشـو شبیه چیزی می کنه که اون رهگذر ازش خوشش میاد."

بزرگترین دخترعمه هم ماجرایی تعریف کرد و قسـمِ غلیظ خورد که راست است:

"یه فامیلی داریم به اسـمِ حَمَه طاهربیگ که می گفت یه بار اشتباهی به جای صَبح صادق، صبح کاذب اومد بیرون. خودش سـوار اسـب بوده. یه بزغاله کوچولو می‌بینـه. دلش می‌سـوزه و میذاره ترکِ اسـبش. یه خـورده بعد متوجه میشـه اون بزغالـه از بس بزرگ شـده از اسـبش هم بلندتر شـده. فوری می‌فهمه این مرد آزماس. یه دِلیوان (سـوزن لحافدوزی) توی یقه کتـش بـوده. درش میاره و فرو می کنه تو چشـمش و مرد آزما دود میشـه و غیبش میزنه!" عموفرج گفت: "منم اینو شنیدم." از او پرسیدم: "مرد آزما واقعاً وجود داره؟" گفت: "معلومه که وجود داره. من خیلی التهاب و هیجان داشتم و با اینکه هوا زیاد خنک نبود، می‌لرزیدم. به عموفرج گفتـم: آرزو دارم مرد آزما یا اجنه ببینم!" عموفرج گفت: "من فردا صبح زود می خوام برم حموم تیمچه. اگه راست میگی، تو هم با من بیا!" بی‌ترس زود قبول کردم چون فردا سه‌شـنبه بود و اسـم آن حمام شنبه خون بود نه سه‌شنبه خون! وقتی که همه خواب بودند، عقربه سـاعت عموفرج را جلو کشیدم و دوباره به تخت چوبی برگشـتم. و دیگـر خوابم نبرد و نبرد تا سـاعت عموفرج زنگ زد. وقتی که بیدار شـد، من هم وانمود کردم بیدار شده‌ام و راه افتادیم.

وقتی وارد کوچه تاریکِ تاریک شدیم و کمی که از خانه دور شدیم، ترس برم داشت و خواستم اعتراف کنم که عقربه‌های ساعت‌ها را جلو کشیده‌ام و حالا صبح کاذب است ولی جرأت نکردم چون اوازآن عموهایی بود که دستِ بزنش حرف نداشت. مشتم را در مشتِ بزرگش گرفته بود و در سکوت می‌رفتیم. شاید او هم ترسیده بود که حرف نمی‌زد. چشم من در آن تاریکی دنبال عروسک و بزغاله می‌گشت ولی هنوز چیزی ندیده بودم. کمی بعد با پچ‌پچه ولحنی کلافه گفت: "نمی‌دونم چرا همه جا خلوته. چراغ هیچ خونه‌ای هم روشن نیست." هیچ نگفتم. ترسیدم هرچه بگویم، لو بروم.

سرِ راه‌مان کوچه باریکی بود که سقف داشت. آهسته بـه عموفرج گفتم: "معلممون می‌گفت توی این کوچه ازمابهترون کمین می‌کنن و رهگذرهــا رو می‌زنن." ایستاد و مشتم را در مشتِ بزرگش فشرد و کمی به مدخل آن کوچه نگاه کرد. آهسته گفت: "چقدرم تاریکه!" و کبریت کشید و یک قدم جلو رفت. در پرتو شعله کبریت چیزی دیدم که شبیه گربه بود. زور زدم مشتم را از مشتش بیرون بکشم و هیجانزده گفتم: "عروسک گربــه... برم برش دارم." کبریت دست عموفرج را سوزاند و آن را انداخت و گفت: "لعنت بر شیطون!" و کمی بعد مرا کشید و راه را عوض کرد و گفت: "تو که می‌ترسیدی، چرا با من اومدی؟" دنبالش کشیده شدم و گفتم "برمی‌گردیم خونه؟" بادندانی فشرده گفت: "نه! از یه راه دیگه میریم... انتظار داری برگردم خونه همه بگن فرج ترسید؟"

کرمانشاه شهری است که در جایی شیب‌دار ساخته شده به همین دلیل کفِ کوچه و خیابانِ محله‌ای که بالاتر است، برابر است با سقف محله‌ای که پایین‌تر است. ما از گذر صاحب جمع گذشتیم و برای اینکه بتوانیم سمتِ تیمچه برویم، از جایی که مثل صخره بود و مردم برایش پله کنده بودند، پایین رفتیم. داشتیم از نزدیک محله‌ای به اسم چَنانی می‌گذشتیم. جلو یکی از خانه‌ها مرد تنومند و بلندقدی دیدیم که فانوس دستش بود. برای ما دست تکان داد. چند قدم به طرف ما آمد. از آن گردن کلفت‌هایش بود. هیکلش از عموفرج هم درشت‌تر بود. به اندازه یک کلاف کاموا سبیل داشت. پرسید: "داشی ساعت چنده؟" عموفرج به ساعتش نگاه کرد و گفت: "چیزی به صبح نمونده." مرد پهلوان گفت: "پس حموم بازه؟" گفتم: "ما هم داریم میریم حموم..." آن مرد گفت: "وایسین با هم بریم." و تند به خانه‌اش رفت و بقچه حمامش را آورد و سمتِ تیمچه رفتیم. صد متر بعد به جایی رسیدیم که باز هم باید از پله‌ها پایین می‌رفتیم تا به کف تیمچه می‌رسیدیم. در آن بالا سقف دکان‌های تیمچه هم‌سطحِ خیابانی بود که در آن بودیم.

در تیمچــه هیچ کس نبود. حتی نانوایی و کله‌پزی و حلیم‌فروشی هم بسته بود. عموفرج به ساعتش نگاه کرد و گفت: "حالا باید نصف این مغازه‌ها باز شده باشن. درعجبم!" گفتم: "شاید ساعتشون خراب بوده!" دندان فشرد و گفت: "عقلت کجا رفته؟ اینا ساعتشون کجا

داشتیم از نزدیک محله‌ای به اسم چَنانی می‌گذشتیم. جلو یکی از خانه‌ها مرد تنومند و بلندقدی دیدیم که فانوس دستش بود. برای ما دست تکان داد و اشاره کرد بیاین

بود! خروس دارن. فهمیدی؟ خروس!"... بعد باز هم به ساعتش نگاه کرد. آن را به گوشش چسباند و گفت: "سالمه... مثل کارخونه کار می‌کنه!" [کنایه از این که مثل کارخانه دقیق و منظم است].

آن پهلوان ده پانزده قدم جلوتر بود. انگار شتاب داشت که قبل از طلوع آفتاب از حمام بیرون آمده باشد. عموفرج به سقف تیمچه نگاه کرد. دنبال روزنی بود که آسمان را ببیند. او دریانورد بود و ساعت طلوع و غروب ستاره‌ها را بلد بود. وقتی به حمام رسیدیم، تیمچه سقف نداشت. آسمان را نگاه کرد. دعایم گرفت و هنوز ابری بود. عموفرج گفت: "اَکه‌هی! ابریه"... و نام خدا را آورد و از سردر حمام گذشتیم. بوی بخار و آب گرم نمی‌آمد. صدایِ آب ریختن هم نبود. جامه‌دار خواب بود. عموفرج بیدارش کرد و گفت: "داشی چرا خواب موندی؟" جامه‌دار تن کشید و خواب‌آلو پرسید: "فقط شما دونفرین؟" من گفتم: "یه پهلوون قبل از ما رفت تو." جامه‌دار سمتِ رختکن رفت. ما هم دنبالش. جامه‌دار از حمام سرد وارد حمام گرم شد. ما همانجا ماندیم و لباس خود را در آوردیم و جامه حمام پوشیدیم. بعد وارد حمام گرم شدیم. جامه‌دار و پهلوان پایین پله‌های خزینه ایستاده بودند و چیزی می‌گفتند. ما روی نزدیک‌ترین سکو کنار شیر آب گرم نشستیم. پهلوان از پله‌های سکومانند خزینه بالا رفت. ورودی خزینه‌ها به شکلِ دهنه تنور نانوایی سنگکی بود ولی گشادتر. بخاری غلیظ از آن بیرون می‌آمد. وقتی که پهلوان سرش را داخل در خزینه کرد، نعره‌ای مهیب کشید و از پله‌ها پایین افتاد و فریاد کشان از حمام گرم گریخت. جامه‌دار به ما نگاهی کرد و گفت: "نکنه امروز شنبه‌س؟" گفتم: "سه‌شنبه‌س." و ساعد عموفرج را محکم گرفتم. جامه‌دار شتابان از پله‌ها بالا رفت و گفت: "پس برم ببینم چه خبره."

قلبم مثل اسب چهارنعل می‌دوید. التهاب سنگینی داشتم. نزدیک بود به گریه بیفتم. جامه‌دار بالای پله‌ها رسید. به ما نگاهی کرد و سرش را داخل برد. او هم مثل پهلوان نعره کشید و از پله‌ها سرنگون شد و فریاد کشان گریخت. اشکم ترکید و به عموفرج گفتم: "تو روخدا برگردیم خونه!" جواب نداد. نگاهش کردم. رنگش پریده بود. نگاهش به در خزینه خیره مانده بود. دستش را تکان دادم و گفتم: "من می‌ترسم." بی‌آنکه نگاهش را از در خزینه بردارد، گفت: "منم می‌ترسم!" با گریه اعتراف کردم که ساعتش را جلو کشیده‌ام و الان صبح کاذب است نه صادق. سرش را سریع سمت من گرداند و گفت: "ای خانه‌خرابِ موذیِ خرابکار!" و سیلی محکمی زد. از روی سکو پرت شدم. یک‌هو دیدم عموفرج مثل کسی که مرگ را دیده باشد، ماتش برد بعد نعره کشید و مثل آن دوتای دیگر گریخت. من کف حمام افتاده بودم. پشتم به خزینه بود. تنم مثل گنجشکی در یخچال می‌لرزید. جرأت نداشتم سرم را

برگردانم. از سمت خزینه صدای عجیبی آمد. مثل خُرخُر و مثل کوبیدن دندان بود به هم.

نمی‌دانم چقدر طول کشید شاید یکی دو ثانیه شاید هم یکی دو دقیقه تا توانستم سرم را برگردانم و به خزینه نگاه کنم. در آن بخار غلیظ چیز وحشتناکی دیدم. یک جفت چشم درشت و شرور داشت. مویش سرخ بود. گوش‌های تیزش مدام تکان می‌خوردند. از حفره‌های گشاد دماغش صدای خرناس و بخار غلیظ بیرون می‌آمد. **پس مرد آزما این است!** خودم را خیس کردم و با ناله والتماس ولکنت قسم خوردم که هیچ عروسکی از روی زمین برنداشته‌ام. و بلند شدم فرار کنم ولی لیز خوردم. نه سرم به جایی خورد نه ضربه‌ای دیدم اما از هوش رفتم. از ترس بود و بس!

وقتی به هوش آمدم روی تخت بیمارستان بودم. اولش نفهمیدم چرا ولی وقتی که عموفرج و جامه‌دار و پهلوان را دیدم، یادم آمد. آنها بیهوش بودند. بی‌اختیار دکمه زنگ را فشار دادم. پرستار آمد و گفت: "الهی شکر!" و مرا به اتاقی دیگر بردند. خیلی زود مادرم اینها آمدند. در اتاق جای سوزن انداختن نبود. دکتر آمد و همه را بیرون کرد. بعد مردمک چشمم را با چراغ قوه معاینه کرد. کف پاو دستم را سوزن ته گرد کشید واسمم را پرسید. بعد گفت: "یادت چی شده؟" داستان جلو کشیدن ساعت و صبح کاذب و مرد آزمای حمام را تعریف کردم. چهار تا هم رویش گذاشتم. دکتر گفت: "یابــو!" بعد گفت: "جن نبود. مرد آزما نبود. یابو بود... تو و اون سه نفر چون توی ذهن خودتون منتظر دیدن یه موجود جادویی بودین، وقتی که اون یابو رو دیدین، فکر کردین مرد آزماس ولی اون فقط یه یابوی بیچاره بود." گفتم: "یابو؟ نه آقای دکتر مرد آزما بود. خودم دیدمش... آخه یابو توی خزینه چکار می‌کنه؟" گفت: "همین دیگه! چون شما منتظر نبودین توی خزینه یابو ببینین، و چون ذهنتون منتظر دیدن مرد آزما بوده، یابو رو مرد آزما دیدین. داستانش این بوده که یک هفته پیش می‌خواستن پشت بوم حموم رو بانِگلان کنن (بوم غلتون). با یابو بارِ کاه و خاک آورده بودن (ایزوگام قدیمی‌ها). بار یابو رو که میذارن زمین، یابو مشغول چریدنِ علف‌های پشت بوم حموم میشه و قدم قدم میاد و میاد تا میرسه به بوم خزینه. اونجا از جاهای دیگه مرطوب تر بوده ووزنِ یابو رو تحمل نمی‌کنه و میفته توی خزینه. دست و پا میزنه و میاد طرف درِ خزینه. بقیه‌شم خودت دیدی."

پرسیدم: "یک هفته پیش؟" گفت: "آره پسر جون به خاطر یه یابو یک هفته‌س بیهوشی!"

چند روز بعد بقیه هم به هوش آمدند. جامه‌دار و پهلوان زیر بار نمی‌رفتند و می‌گفتند مرد آزما بوده لاغیر. عموفرج به من می‌گفت منتظر است از بیمارستان مرخص شویم تا حسابم را برسد. مرخص شدیم ولی به حسابم نرسید و به دریا رفت. به سبک قصه‌های هزار و یکشب، چنین تعلیقی برای این قصه می‌گذارم: بار بعد که عموفرج را دیدم، در مشهد بودیم. نوجوان بودم. برایم از هندوستان یک میمون خیلی کوچک آورده بود. داستانش از داستان مرد آزما جالب‌تر است.

پیش از تمام دشمنان، به نزدیک‌ترین دشمن خود که زبان است توجه داشته باش ●بقراط

سهراب صفادار



کشتی سنتی؛ توکیو-ژاپن: کشتی گیران سنتی ژاپن در طی مسابقات سالانه این رقابت‌ها که "هانوزومو" نامیده می‌شود در حال مسابقه هستند. این مسابقات برای احترام به آیین سنتی ژاپن انجام می‌شود و نفر اول مسابقات لقب "یوکوزونا" را به خود می‌گیرد.



آتش المپیک؛ المپیا-یونان: مشعل المپیک ۲۰۱۶ ریودوژانیرو هم روشن شد. اولین حمل کننده مشعل که یک ژیمناستیک کار یونانی به نام "الفتریوس پترونیاس" بود، شعله مشعل دومین نفر را که بازیکن سابق تیم ملی والیبال برزیل "جیووان ژاویو" است روشن می‌کند. این مشعل تا زمان آغاز رقابت‌های المپیک در کشورهای مختلف دست به دست خواهد شد.



مهمان ناخوانده؛ بانکوک-تایلند: یک مرد تایلندی در حالی که لباسی شبیه به ربات‌های فیلم تبدیل شوندگان را پوشیده، در مترو ایستاده است. به زودی جشنواره بازی‌های کامپیوتری به مدت یک هفته در بانکوک آغاز خواهد شد و بسیاری از مردم و بخصوص نوجوانان سعی دارند به روش‌های مختلف اشتیاق خود را نشان دهند و سایرین را هم از جشنواره باخبر کنند.



هنر بازباله؛ تایپه-تایوان: هنرمندی به نام "چین چی یانگ" را می‌بینید که در حال اجرای طرح خود با نام "یا من را بکش یا تغییر کن" است. این اجرای او که پیامی مهم دارد، شامل ریزش ۳۰ هزار قوطی نوشابه بر سر اوست که در نهایت او را زیر کوهی از زباله دفن می‌کند. او این طرح را مقابل موزه هنرهای معاصر تایپه انجام داد و هدف ارائه این پیام بود که زباله‌هایی که تولید می‌کنیم منجر به آلودگی محیط و مرگ ما می‌شوند و باید این روند تغییر داده شود.



خشکسالی؛ حیدرآباد-هند: یک ماهی مرده روی بخشی از دریاچه ساگار در اطراف حیدرآباد که اکنون خشک شده است دیده می‌شود. خشکسالی شدید و ناگهانی شرایط بدی در منطقه ایجاد کرده و جان میلیون‌ها نفر از ساکنین را در بیش از ۱۲ استان کشور هند تهدید می‌کند.



ترس از زلزله؛ کوماموتو-ژاپن: کارکنان این فروشگاه در حال جابجا کردن سبدهای خالی هستند. همانطور که در تصویر می‌بینید، تمام قفسه‌های فروشگاه خالی شده‌اند. به دنبال چند زمین لرزه پشت یکدیگر، بسیاری از مردم برای خرید محصولات مختلف به مغازه‌ها آمدند تا آذوقه ذخیره کنند و تقریباً تمامی اجناس فروشگاهها به فروش رفت.

زهرا ناصران

پرستار قهرمانی که به خاطر عشق کتک می خورد



یکی از پرستاران نمونه سال گذشته تبریز که شناگر قهرمان کشور نیز هست و در بخش روان مرکز آموزشی درمانی رازی تبریز فعالیت می کند، گوشه ای از سختی های کار و موفقیت های ورزشی اش را برای خبرنگار مهر واگویه می کند که آنچه می خوانید شرحی از این گفت و گو است.

لطفا خودتان را معرفی کنید

سمیرا قاسمی نظام هستم و ۳۳ سال دارم و حدود ۹ سال است که به عنوان پرستار در بخش روان مرکز آموزشی درمانی رازی تبریز فعالیت می کنم و از هفت سالگی نیز عضو تیم ملی شنای تبریز در تیم الف هستم و از ۱۷ سالگی تاکنون نیز به عنوان مربی و نجات غریق در این رشته ی ورزشی فعالیت می کنم و به گفته مادرم فعالیت در رشته ی ورزشی شنا را از دو سالگی شروع کرده ام.

در مراسم هفته پرستار سال گذشته از شما به عنوان پرستار ورزشکار نمونه تجلیل شد، در خصوص تعداد مدال هایی که تاکنون کسب کرده اید، توضیح دهید

تاکنون نزدیک ۹۰ مدال رنگارنگ در مسابقات مختلف کشوری و استانی کسب کرده ام و از زمان استخدام تا به حال نیز در مسابقات مختلف کارکنان دولت، کادر علوم پزشکی تبریز و کادر نظام پرستاری تبریز و شهرستان های تابعه نیز شرکت و در تمام مسابقات مقام اول و قهرمانی را کسب کرده ام.

حضور در دو حوزه زمان گیر ورزش و پرستاری را چگونه مدیریت می کنید؟

شغل پرستاری، یکی از شغل های استرس زا به حساب می آید، لذا ورزش کردن برای کادر درمان یکی از ضروریات است و به نظرم فعالیت در ورزش شنا، استرس های کاری را کاهش داده و موجب شادی و نشاط و تخلیه روحی می شود و می توانم ادعا کنم که عمر خود را بیش از خشکی در آب زندگی کرده ام و خستگی در ورزش برایم خوشایندتر از خستگی در بیمارستان است.

چه توصیه ای برای ورزش کردن و سلامت جسمی و روحی همکاران کادر درمان دارید؟

متأسفانه پرستاران به علت در گردش بودن شیفت های کاری از امر ورزش غافل هستند و مسئولان و متولیان باید در این خصوص برنامه ریزی های لازم را انجام دهند تا سلامت جسمی و روحی و همچنین روانی کادر درمان آسیب نبیند.

به نظر من کادر پیراپزشکی، به علت کار طاقت فرسای خود باید فعالیت ورزشی نیز داشته باشند و معتقدم در این میان ورزش شنا، درمان هر دردی است.

از سختی های کارتان بگویید و اینکه آیا فعالیت در این بخش در روح و روان شما نیز تاثیر می گذارد؟

به عنوان نماینده پرستاران مرکز آموزشی درمانی رازی تبریز در بخش روان اعلام می کنم که فعالیت در این بخش در طولانی مدت بر روی پرستاران تاثیر می گذارد، اما با وجود اطلاع از شرایط موجود و عمل به وظیفه خود، تنها در راه خدا فداکاری می کنیم.

در میان پرستاران بخش روان این مرکز هیچ پرستاری را نمی یابید که در طول مدت فعالیت خود حداقل یک بار از بیمار کتک نخورده باشد و من نیز بارها از برخی بیماران این بخش کتک خورده ام.

در بخش روان مرکز آموزشی درمانی رازی تبریز، کار بالینی کم است و تعداد بیماران نسبت به کادر پرستاری زیاد است و برخی از بیماران بخش روان دچار بیماری توهّم هستند و کادر پزشکی را دشمن خود می دانند و چندین بار اتفاق افتاده است که بیماری از پشت به من حمله کرده است.

مهمترین مطالبات شما از مسئولان و متولیان امر چیست؟

با وجود حجم کاری زیاد، کارانه ی پرستاران مرکز آموزشی درمانی رازی تبریز خیلی پایین است و در مقایسه با پرستاران دیگر بیمارستان ها نیز بسیار ناچیز است و به نمایندگی از همکارانم در بخش روان این مرکز خواستار توجه بیش از پیش مسئولان به این امر مهم هستم.

آیا با عشق و علاقه، شغل پرستاری را انتخاب کردید؟

رشته تحصیلی بنده در زمان دبیرستان، ریاضی فیزیک بود و با وجود بی ارتباطی رشته تحصیلی و علی رغم عدم علاقه قلبی به پرستاری بعد از اتمام تحصیلات در دانشگاه مجبور به گذراندن دوره طرح ام شدم و پس از آن که استخدام شدم به شغل خودم علاقه مند شدم و اکنون حدود ۹ سال است که در این شغل فعالیت می کنم.

فعالیت در کدام مرکز درمانی استان برای شما لذت بخش تر است؟

در حال حاضر بنده بیشتر از هر جایی، فعالیت بخش روان مرکز آموزشی درمانی رازی تبریز را دوست دارم و اگر روزی محل فعالیت ام را تغییر دهند، ترجیح می دهم از شغل خود استعفا دهم چرا که به فعالیت در این بخش عشق و علاقه زیادی دارم و به این علت تمام شرایط سخت را تحمل می کنم.

آیا فعالیت در چنین بخشی برای خانواده شما مشکل ایجاد نکرده است؟

بنده در بخش روان این مرکز اکثراً در شیفت های کاری عصر و شب فعالیت می کنم و کشیک ایستادن در این شیفت ها ضربه ی جدی به زندگی شخصی ام وارد می کند، اما با این وجود سعی کرده ام در کنار کار همسر خوب، مادر خوب، آشپز خوب و پرستار خوب باشم.

ولی همچنان بهترین روزهای سال را در کنار همکاران و به دور از خانواده جشن گرفته ام و حتی در مراسم عروسی و عزای بهترین عزیزانم نیز نتوانستم حضور داشته باشم، اما با این حال عاشق شغلم هستم.

فرزندانتان چطور با کار شما کنار آمده اند؟

یک پسر چهار و نیم ساله دارم، او در زمان کودکی اش وقتی که من سر کار می رفتم، خیلی اذیت می شد و پشت سرم ساعت ها گریه و زاری می کرد و حتی زمانی که می خواستم از خانه خارج شوم، لباسم را می کشید تا مانع رفتنم شود اما اکنون دیگر قبول کرده که مادرش پرستار است و چاره ای غیر از تحمل چنین وضعیتی ندارد و شب ها قبل از خوابیدن، چندین بار با من تماس تلفنی دارد و هر بار که زنگ می زند، می گوید "امشب بدون تو می خوابم، اما دوست دارم هر وقت که چشمانم را باز کردم تو را در کنارم ببینم" و من هم به او قول می دهم و پس از آن او حاضر به شب بخیر گفتن با من می شود.

مشغول بودن کافی نیست مسألّه این است که به چه کاری مشغولیم

• هنری دیوید

امیرحسین قربانی زاده

از مربیگری تا فروش ذرت با عبدالله ویسی

قهرمانی را مدیون خانواده ام هستم

محال است اسمی از گوارد یولا بشنوید و یاد نسخه ایرانی اش نیفتید. نسخه ایرانی که امسال با استقلال خوزستان همه را شگفت زده کرد و توانست قهرمان لیگ برتر شود. عبدالله ویسی یا همان گوارد یولای وطنی نشان داد که دست کمی از نسخه اسپانیایی اش ندارد! مربی که عاشق شغلش است و به خاطر آن در ۳۱ سالگی فوتبال حرفه‌ای را کنار گذاشت.

از چه زمانی فکر کردی که می توانی به عنوان مربی روی نیمکت بنشینی؟!

از ۱۳ سالگی مربی بودم! توی روستای خودمان یک تیم جوانان درست کرده و خودم مربی آن تیم بودم. از همان روز می‌دانستم که مربی می‌شوم و این حس در من وجود داشت. در دوران بازی هم وقتی توی زمین بودم یک حس مدیریتی در من بود و همه مربیانم این را می گفتند که یک روز مربی می شوی. بالاخره هم سال ۸۱ **لوکا بوناچیچ** که در فولاد سرمربی ما بود، به مسئولان باشگاه پیشنهاد کرد که اگر قرار باشد یک سرمربی در فولاد تربیت کنید او عبدا... ویسی است. به پیشنهاد لوکا بود که باشگاه فولاد مرا در نیم فصل دوم به کلاس مربیگری فرستاد و من در ۳۱ سالگی بازی را کنار گذاشتم و شدم دستیار لوکا. بعد از لوکا آقای فرانچیچ به فولاد آمد که دستیار او هم بودم و با او قهرمان ایران شدیم و سال بعد نوبت به محمد مایلی کهن رسید. مایلی کهن وقتی به فولاد آمد به من گفت "بیا دوباره بازی کن" اما من قبول نکردم و گفتم می خواهم مربی باشم. اگر مرا برای مربیگری نمی خواهی در فولاد نمی‌مانم و می‌روم. حتی در یک بازی که یار کم داشتیم من را به میدان فرستاد ولی من دوست نداشتم بازی کنم و از فولاد رفتم.

مربیگری چه جذابیتی برای تو داشت که بازی را به خاطرش رها کردی؟

"تغییر" جذاب ترین چیزی است که در مربیگری همیشه دنبال آن هستم؛ حالا تغییر در هر بخشی. تغییر دادن تفکر یک بازیکن، تغییر در ترکیب تیم، تعویض یک بازیکن و تاثیری که روی تیم می گذارد، تغییر تاکتیک تیم بر اساس تاکتیک حریف. خلاصه هر نوع تغییر و تحولی را دوست دارم و این مربیگری را برایم جذاب می کند.

چند باری از فوتبال پاک صحبت کردی. یعنی برخی پاک و برخی ناپاک هستند؟

نمی گویم ناپاکند ولی حتما اشخاص دیگری هم در یارگیری باشگاهها دخیل هستند. ۹۰ درصد باشگاههای ما این شکلی هستند. تنها باشگاهی که کسی بجز من و سرپرست تیم در بستن تیم دخالت نداشت، باشگاه ما بود و تنها تیمی که سقف قرارداد را رعایت کرده هم تیم ماست.

این روزها همه یکدیگر را به تبانی متّهم می کنند. دلیل وجود این همه فساد چیست؟

به نظرم دلیل اصلی فساد در فوتبال پول است. هر جا که پول باشد، فساد نیز وجود دارد. شرکت های بزرگ هم همیشه دچار فساد می‌شوند. پول بی برنامه باعث شده است تا فساد وارد فوتبال شود. ما روزنه ها را می‌دانیم و آگاه هستیم که مشکل از کجاست اما وقتی مدیریت وجود ندارد چه کاری می توانیم انجام دهیم. دلیل ورود فساد، تبانی و دلالی تنها از ضعف مدیریت است. همه می دانند در فوتبال چه خبر است اما نمی توانند ثابت کنند.

چرا در ایران این همه حواشی از درگیری بازیکنان، مربیان و... حتی تبانی، وجود دارد؟

در فوتبال ما شخصی را به خاطر تخلّف محروم می کنند بعد او را می بخشند! اگر شخص خلاف کرده است باید حذف شود نه اینکه محرومش کنید و بعد یک ماه او را ببخشید. تمام این رفتارها باعث ورود فساد، تبانی و دلالی می‌شود. این افراد زرنگ تر از این حرف ها هستند که به این راحتی رد پایی از خود به جای بگذارند. در ضمن مسئولان نمی خواهند این موضوع را پیگیری کنند چون خودشان می دانند که اگر بخواهند وارد ریز کار شوند به جایی می رسند که افراد بزرگی در پشت پرده حضور دارند.

چه مقدار خصوصی سازی باشگاه ها می تواند جلوی دلالی، تبانی و این اتفاقات را بگیرد؟

خصوصی سازی ۳۰، ۴۰ درصد می تواند جلوی فساد و تبانی را بگیرد. وقتی تیمی خصوصی شود مدیران دیگر دستشان در جیب دولت نیست، دلشان بیشتر می سوزد و برای هزینه‌هایی که انجام می دهند برنامه ریزی دقیقی می کنند اما این تمام موضوع نیست. مهم این است که مدیران از نظر اخلاقی سالم باشند. اگر تیم ها خصوصی هم شوند مدیری اگر سالم نباشد برای آنکه به رده پایین تر سقوط نکنند تبانی می کند. این فرد ناسالم برای آنکه امتیاز ۱۰ میلیاردی باشگاهش با سقوط به دسته پایین تر به امتیاز ۲ میلیاردی تبدیل نشود، تبانی می کند!

باشگاه فولاد روی تو سرمایه گذاری زیادی کرد اما هیچوقت سرمربی آن تیم نشدی...

خب بدبختی ما همین بود. باشگاه فولاد ۴ بار مرا به دوره های مربیگری خارج از کشور فرستاد. مرا فرستادند کرواسی دو بار آنجا دوره دیدم، رفتم پرتغال کنار باشگاه بنفیکا، رفتم آلمان کنار بایرن مونیخ، رفتم جام جهانی. خودشان تمام اینجاها مرا فرستادند اما متاسفانه مرا برای مربیگری نخواستند! رفتند ایناسیو را آوردند و کلی خرج کردند تا تیم را هفدهم کند و به لیگ یک ببرد.

می گویند سالی که فولاد قهرمان شد هیچکس در باشگاه فرانچیچ را قبول نداشت. شما چقدر در موفقیت آن تیم نقش داشتی؟

این را تایید می کنم که هیچکس فرانچیچ را قبول نداشت. وقتی مدیران یک تیم سرمربی را قبول نداشته باشند طبعاً بازیکنان هم از او حساب نمی برند. بازیکن‌های تیم بیشتر من را می شناختند. من برای قهرمانی فولاد در آن سال همه کار کردم اما اگر می خواهید از زبان من بشنوید که فولاد را قهرمان کرده‌ام، نه، چنین حرفی نمی زنم.

پس اینکه بعداً گفتند اصلاً مربی نبوده و کارخانه سس‌سازی و اینها داشته...؟

خب داشته باشد. ما به گذشته آدم‌ها چه کار داریم. شاید خیلی ها از جاهای پایین تر از این هم شروع کرده باشند. رونالدینیو در برزیل توی سطل آشغال دنبال کفش فوتبال می گشت! ریوالدو بستنی فروش بود. خود من یک زمانی ذرت می‌فروختم!

ذرت مکزیکی می فروختی؟

)خنده) نه، بلال می‌فروختم. می‌گویم گذشته آدم‌ها چه ربطی به الان‌شان دارد؟ اصلاً اگر فرانچیج مربی نبود و به قول شما سس‌ساز بود، چرا فولادی‌ها از اول او را استخدام کردند؟ پس باز هم ایراد به خودشان برمی‌گردد. ساختار فولاد از قدیم خراب بود و هنوز هم هست. شما ببینید فولاد قهرمان شد اما دو سال بعد سقوط کرد. چون سقف آرزوهایش کوتاه بود. بعد از آن آمدند مدیر عوض کردند نشد، مربی عوض کردند نشد، زمین عوض کردند نشد و...

شنیده‌ایم چند سال پیش از ترکیه پیشنهاد جدی مربیگری داشتی.

از طرف باشگاه رفته بودم ترکیه بازیکن ببینم. رفتم پیش مربی بشیکتاش صحبت کردیم از من خوشش آمد. گفت کدام تمرینات بدنسازی را انجام می‌دهی؟ گفتم اینها. تعجب کرد، گفت ما در ترکیه تازه امسال قرار است اینها را انجام بدهیم! این تمرینات کی به ایران رسید؟! بعد هم یکی از تیم‌هایشان هفته دوم مربی اخراج کرده بود به من پیشنهاد دادند. به مسئولان صبا گفتم، گفتند نه. من هم به آنها جواب رد دادم و برگشتم. با آقا رسول کربکندی هم مشورت کردم، گفت هنوز برایت زود است.

تعصّب خاصی هم به سپاهان داری.

من یک سپاهانی‌ام. بچه‌ام در اصفهان به دنیا آمده، ۹ سال در اصفهان بازی کردم و به خاطر سپاهان حتی از پیشنهاد استقلال و یک تیم یونانی گذشتم اما در اصفهان علیه من شعار دادند چون مقابل سپاهان برای تیم خودم کم نگذاشتم.

گفته‌ای به خاطر سپاهان موی خود را از دست داده‌ای. درست است؟

درست است. با بهمن بازی داشتیم و مهرپیما داور بود. ما یک گل زدیم که کمک داور قبول کرد اما داور قبول نکرد. همان توپ را برگرداندند روی دروازه ما. خداداد پاس داد و مدیر روستا گل زد. تماشاگران از داور عصبانی شدند و سنگ پرت می‌کردند. یک سری هم ریختند وسط زمین که داور را بزنند. من پیراهنم را درآوردم و آن را روی سر داور کشیدم که همان موقع یک سنگ بزرگ به سرم خورد و بیهوش شدم. من را به بیمارستان بردند و سرم ۱۲ بخیه خورد. با آن اتفاق شوک بدی به من وارد شد و از همان زمان به بعد موهایم شروع به ریختن کرد. من حتی موهایم را در سپاهان از دست دادم و حقم نبود این همه ناسزا.

وامکان دارد در فصل آینده شما را روی نیمکت سپاهان ببینیم؟

سپاهانی‌ها یکی دو ماه پیش با من صحبت کردند و پیشنهاد دادند اما چون نمی‌خواستم تمرکزم به هم بخورد، گفتم همه چیز بماند برای آخر فصل که تکلیف استقلال خوزستان مشخص شد. الان که آسیایی شده‌ایم، تکلیفمان را می‌دانیم و به همین خاطر راضی شدم بروم برای مذاکره گفتند گزینه اول و دوم و سوم ما برای فصل بعد تو هستی و من هم گفتم گزینه اول و دوم و سومم استقلال خوزستان است. گفتم اگر اتفاق خاصی افتاد و به هر دلیل نشد که در این تیم بمانم، آن وقت می‌آیم تا بیشتر حرف بزنیم.

رونالدینیو در برزیل توی سطل آشغال دنبال کفش فوتبال می‌گشت! ریوالدو بستنی‌فروش بود. خود من یک زمانی ذرت می‌فروختم



به خاطر مسائل مالی می‌خواهی استقلال خوزستان را ترک کنی؟

نه، اصلاً، مالی نیست. ما باید به لیگ قهرمانان برویم و خودتان می‌دانید که یک تیم برای آسیایی شدن چقدر کار دارد. دوست ندارم جوری به لیگ قهرمانان برویم که زنگ تفریح شویم و با آبروریزی برگردیم. این برای من از پول و هر موضوع دیگری مهم‌تر است.

دلیل اینکه کیفیت لیگ ما پایین است و بازدهی ندارد که حتی این موضوع باعث شده تا کی روش به لیگ ایران نگاه دقیقی نداشته باشد و به دنبال بازیکنان دورگه برود، چیست؟

ما نباید فراموش کنیم که بازیکنان دورگه ایرانی هستند و اگر بخواهیم از آنها ایراد بگیریم کار درستی نیست. ما باید خوشحال هم باشیم که بازیکنان ایرانی که در خارج به دنیا آمده‌اند به ایران می‌آیند و برای ایران بازی می‌کنند. وقتی جوانان ما در ایران نمی‌توانند عملکرد مثبتی داشته باشند ایرادی ندارد که کی روش ایرانی‌هایی که خارج به دنیا آمده‌اند را جایگزین کند. من کاملاً با کی روش موافق هستم و به نظرم جذب بازیکنان ایرانی خارج از کشور کار درستی است.

باید چه کاری انجام دهیم تا بازیکنان جوان بتوانند جای بازیکنان بزرگ را بگیرند؟

باید آسیب شناسی کنیم. نباید وقتی بازیکن از رده امید خارج می‌شود به او پول میلیاردی بدهند. وقتی بازیکن یک شبه راه ۱۰۰ ساله را می‌رود معلوم است که چنین اتفاقی رخ می‌دهد. بازیکنی که باید سالها زحمت بکشد تا پول به دست بیاورد ما در ایران به یکباره به او پولی می‌دهیم که باعث می‌شود بازیکن به سقف آرزوهایش برسد. عملکرد باشگاهها از نظر مالی و پرداخت‌ها اشتباه است. ابتدا باید روانشناسی شود که این پول باعث نشود تا بازیکن وارد زندگی غیرحرفه‌ای شود. ما باید جلوی نابودی ستارگان جوان کشور را بگیریم. خود من در صبای قم از بازیکنان جوان استفاده کردم و به دلیل عدم نتیجه اخراج شدم؛ مربی جایگزین آمد و کار مربی قبلی را زیر سوال برد، ۴ تا بازیکن جدید و باتجربه گرفت و توانست نتیجه بگیرد. در حال حاضر من خودم سعی می‌کنم بازیکنان جوان و باتجربه را در کنار هم استفاده کنم. در کل رفتار ما با بازیکنان درست نیست، یا پول میلیاردی به آنها می‌دهیم یا آنها را اخراج می‌کنیم.

چرا کیفیت بازیکنان دورگه از داخلی‌ها بالاتر است. دلیلش چیست؟

یک ایرانی معمولی اگر بخواهد در آلمان زندگی کند دچار مشکلات زیادی خواهد شد. دلیل وجود مشکلات این است که آلمان نظم دارد اما ما در ایران به نظم اهمیت نمی‌دهیم. ما در ایران چراغ قرمز رارد می‌کنیم، طلبکار هم هستیم. در ایران مدرسه فوتبال تاسیس می‌کنند با نام افراد بزرگ و ۵۰۰ تا شاگرد ثبت نام می‌کنند. این مدارس فوتبال امکانات لازم و مربیان درجه یک ندارند و تنها نام یک مربی یا بازیکن بزرگ بر روی آن است؛ پدر و مادر نیز ذوق زده می‌شوند که فرزند ما در مدرسه فوتبال مثلا عبدالله ویسی مشغول آموزش است. فوتبال ما از پایه خراب است. بازیکنان دورگه در اروپا فوتبال حرفه‌ای را یاد گرفته‌اند و به خوبی می‌دانند که چه کاری را در کجا باید انجام دهند. گلی که قوچان نژاد در بازی برگشت مقدماتی جام جهانی وارد دروازه کره جنوبی کرد و باعث شد به جام جهانی برویم، از چهل متری سه راه بازیکن مقابل شد و توپ را وارد دروازه حریف کرد! آیا چنین کاری را به بازیکنانمان یاد داده‌ایم؟! واقعیت این است که یاد نداده‌ایم اما قوچان نژاد در اروپا یاد گرفته. بازیکنانی مثل قوچان نژاد، دژاگه، سردار آزمون، جهانبخش، داوری و بازیکنانی که در اروپا آموزش دیده‌اند فوتبال را اصولی بازی می‌کنند.

کمی از زندگی شخصی خود بگویید. کجا متولد شدید؟

من دوم فروردین سال ۵۰ در روستای "رودزرد" رامهرمز به دنیا آمدم و تا سوم راهنمایی در همین روستا زندگی می‌کردم. البته الان هم همانجا هستم. با اینکه در اهواز زندگی می‌کنم، هر دو سه روز یک بار به "رودزرد" می‌روم و به مادرم سر می‌زنم. من هیچ وقت خودم را از زادگاهم جدا نمی‌دانم.

به شدت هم اهل خانواده هستی...

من زحمات همسرم را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم و همیشه ممنونش هستم. من در فوتبال خیلی زحمت کشیدم اما همسرم بیشتر از من زحمت کشیده. او در تمام این سال‌ها همراهم بوده و حتی کارهایی را که وظیفه من بوده، انجام داده. پسرانم شایان و کیان الان ۲۳ و ۱۹ ساله هستند اما من می‌دانم که بزرگ کردن آنها در شرایطی که من همیشه در تمرین و اردو بودم چه کار سختی بوده. من حتی موفقیت‌های فوتبالی‌ام را هم به خانواده‌ام مدیونم که همیشه پشتم بودند و حمایتم کردند، هم همسرم و هم بچه‌هایم.



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



واقعیت‌هایی درباره قهرمانی استقلال خوزستان

لیگ پانزدهم با تمام فراز و نشیب‌هایش با قهرمانی تیم بی‌ادعای استقلال خوزستان به پایان رسید و عبدا... ویسی سرمربی جوان، ولی کاربلد این تیم با بازیکنانی جوان و ناشناس کاری کرد که کاسه کوزه تمام دلالان و بازیکنان پرادعا جمع و جور شده و شاید مسئولین و کارنابلدانی که در مدیریت‌های تیم‌های بزرگ جا خوش کرده و تمام هم و غم خود را روی نوشته‌ها و صحبت‌های این و آن گذارده‌اند، از این به بعد متوجه شوند که در فوتبال پول همه چیز نیست و بازیکنان بزرگ و فرصت طلب که همه وجودشان پول است، نمی‌توانند از پس انگیزه‌های لازم یک تیم جوان مثل استقلال خوزستان برآیند. سال قبل وقتی ویسی با هزار ترفند تیم خود را از سقوط به دسته پایینی نجات داد، گفت: اگر سال آینده در این تیم ماندم، کاری خواهم کرد که حداقل استرس سقوط در حول و حوش تیم نباشد، و وقتی چنین شد، آدم می‌داند که باید چه کار کند. بنابراین ویسی تیمی را بست که به گفته استاد بهمن صالح نیا بنیانگذار ملوان کل قرارداد بازیکنان این تیم به اندازه دو بازیکن بزرگ ملوان بوده که در نهایت هم باعث سقوط قوهای سپید انزلی به دسته یک شدند. صالح نیا ملوان را به سیاست زدگی و فرصت طلبی بعضی‌ها متهم کرده و در مقابل آن می‌گوید: من واقعاً افتخار می‌کنم که استقلال خوزستان به مقام قهرمانی دست یافته و در نهایت غیرت و تعصّب توانست خوزستانی‌ها را سربلند کند. راستی چطور می‌شود که پرسپولیس و یا استقلال با این همه بازیکن بزرگ و این همه هزینه‌ای که برای آنان شده دچار چنین شرایطی می‌شوند و استقلال خوزستان با کمترین بضاعت به مقام قهرمانی می‌رسد و "عبدا... ویسی" از پس مربیانی بزرگ و کاربلد برآمده و جام قهرمانی را از آن تیم خود می‌کند؟ شاید اگر پرسپولیسی‌ها در پنج بازی پایانی خود این همه استرس توسط تماشاگرانشان متحمل نمی‌شدند و شاید اگر استقلال بعد از شکست ۲ـ۴ مقابل پرسپولیس دچار افت شخصیتی نشده و مدیران این تیم وضعیت را به خوبی درک می‌کردند، آنگاه بازی سرنوشتی دیگر به خود می‌گرفت، ولی شاید خدا خواست تا شرایط چنین شده تا عیار و عیارسنجی در فوتبال واقعیت خود را نشان داده و کسانی که در وزارت ورزش و نیز کمیسیون ورزش مجلس شورای اسلامی مسئولیت دارند، بعد از این هوشیارانه‌تر عمل کرده و با برنامه‌ریزی کامل لیگ شانزدهم را آغاز کنند و پول این ملت را به کسانی واگذار نکنند که مصداق گفته‌های استاد بهمن صالح نیا شده و پول‌ها را گرفته و به ریش مردم بخندند!

آینده مبهم جان تری در چلسی

اگر چه در بازی چلسی ـ ساندرلند، جان تری کاپیتان ۳۵ ساله آبی پوشان شهر همیشه بارانی لندن، عملکرد خوبی نداشت، ولی هیچ بعید نیست که **"آنتونیو کونته"** سرمربی کنونی تیم ملی ایتالیا و مربی فصل آینده چلسی از مدیران باشگاه بخواهد تا قرارداد او را برای یک سال دیگر تمدید کنند تا با کمک این بازیکن خط دفاعی تیم خود را استحکام دهد. بازیکنی که طی بیست و یک سال حضورش در چلسی بیش از هفتصد بازی برای آنان انجام داده و یکی از بهترین بازیکنان تاریخ "استامفورد بریج" محسوب می‌شود. بعد از اخراج در بازی برابر ساندرلند، همه تصور کردند که این آخرین بازی "جان تری" در "استامفورد بریج" واقع در منطقه کارگرنشین غرب لندن است، ولی تماس "آنتونیو کونته" تغییراتی جدید درباره آینده این بازیکن در چلسی به وجود آورد. بازیکنی که تیم‌هایی از آمریکا، کشورهای حوزه خلیج فارس، چین و ژاپن خواهان او هستند ولی این بازیکن همچنان عاشق بازی در چلسی برای یک فصل دیگر است. از سویی دیگر "آنتونیو کونته" از مدیران چلسی خواسته تا قرارداد وی را فعلاً به عنوان بازیکن امضا نکرده تا او بعد از پایان بازی‌های جام ملت‌های اروپا، با ایتالیا و فرانسه، مسئولیت تمرینات چلسی را به عهده



گرفته و اگر هم نتوانست، از "جان تری" به عنوان یک مدافع آزاد استفاده کند، آنگاه وی را در کنار خود بر روی نیمکت ذخیره‌ها حفظ کند، زیرا "کونته" معتقد است که ارتباط این بازیکن با تماشاگران و کارمندان باشگاه و نیز بازیکنان بزرگ چلسی به طریقی است که طی یکی دو فصل اولیه می‌تواند کمک بزرگی برای او باشد. البته تنها چیزی که ممکن است تمام این رویاها را برای "جان تری" خراب کند، حمایت او از "خوزه مورینیو" مربی پرتغالی چلسی بود که دسامبر گذشته اخراج شد و "جان تری" به هنگام این مسأله انتقادات زیادی از مدیران باشگاه کرد.

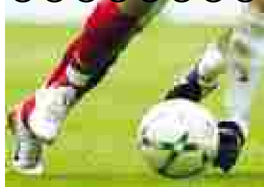
مشاورینی که نامفهوم مشورت می‌دهند!

بعد از شکست دو بر صفر سپاهان از پدیده در آخرین روز رقابت‌های لیگ برتر، سرمربی موقت تیم پرستاره ولی جنجال‌برانگیز این فصل از دلایل ناکامی طلایی پوشان دیار نصف جهان صحبت کرده و از جمله فاکتورهای اصلی آن را قهر محرم نوید کیا و هادی عقیلی دو بازیکن کلیدی سالهای اخیر این تیم و جدایی احسان حاج صفی مهره تاثیرگذار و ملی‌پوش این تیم و حضورش در یک تیم دسته دومی آلمانی دانسته است. این که سپاهان با آن گذشته پرافتخارش به این بیماری دچار می‌شود، نیاز به بحث و بررسی زیاد دارد، ولی سپاهانی‌ها، زمانی همه چیز را واگذار کردند که با استعفای مصلحتی "حسین فرکی" موافقت کردند و از همان جا فرهنگ بازیکن محوری در این تیم حاکم شد و بعد از او نوبت به استیماچ رسید که او هم بعد از چند وقت تن به همان سرنوشتی داد که قبلاً حسین فرکی داده بود. من نمی‌دانم چرا ما تا به افتخار و بزرگی می‌رسیم، زود همه چیز را فراموش کرده و خود و وظایفی را که بر عهده داریم فراموش می‌کنیم و حاضر می‌شویم به خاطر خودخواهی شیرازه یک تیم را به هم بپاشیم. از سویی دیگر صحبتی هم با احسان حاج صفی داریم که چگونه حاضر می‌شود، شهر زیبا و تاریخی اصفهان را به مقصد دیاری غریب ترک کرده و در آنجا به هیچ دستاورد با ارزشی هم نائل نیاید. آیا بازیکنانی مثل مهدی پاشازاده، علی موسوی، علی دایی، مهدی مهدوی کیا، داریوش یزدانی هم تیم‌های بزرگ خود را به قصد بازی در یک تیم دسته دومی آلمانی ترک کردند یا اینکه رفتند تا در تیم‌های بزرگی مثل بایرن مونیخ، بایرلورکوزن، شالکه ۰۴، اینتراخت فرانکفورت و امثالهم بازی کنند و نام ایران را در میادین جهانی فوتبال به زبان همگان آورند؟ حالا که صحبت از چنین مهاجرت‌های بی‌فرجامی شد، بد نیست اشاره‌ای هم به رفتن محمد نوری کاپیتان اسبق پرسپولیس به "المسیمیر" قطر بکنیم که بعد از چند صباحی بازی در این تیم و سقوط به دسته دوم عذر او را خواسته و جالب تر اینکه حالا هیچ تیمی مشتری او نبوده و وی مجبور به ترک قطر شده تا برای فصل بعد در فوتبال ایران و شاید هم، همانند بعضی‌های دیگر راهی فوتبال تایلند شود. من نمی‌دانم که مشاورین این بازیکنان چه افرادی هستند و آیا از قبل این رفت و آمدها سودی می‌برند و یا فقط یک مشورت به آنان می‌دهند که باید در کمال تأسف عنوان کنم که این مشاورین افراد غیرمتعهدی بوده و به همین خاطر کار به جایی می‌رسد که چنین بازیکنان بزرگی اسیر وسوسه‌های غیرمنطقی شده و پایان دوران بازیگری خود را این چنین ترسیم می‌کنند!



نگاهی کلی به لیگ برتر فوتبال ایران

دوران پوست اندازی رسیده



آریاعلی پژوهش

لیگ برتر فوتبال ایران با تمام فراز و نشیب‌هایی که داشت تمام شد. لیگی که از هر لحاظ متفاوت‌تر از تمام ادوار گذشته به پایان رسید و آمار و ارقام ثبت شده نشانگر این موضوع بود که دوران پوست اندازی فوتبال ما و تغییرات عمده در آن بسیار نزدیک است. با وجود کاستی‌هایی که در فوتبال ما خودنمایی می‌کند، لیگ امسال نتایج خارق‌العاده‌ای داشت. از جمله پوست اندازی دو باشگاه بزرگ فوتبال ایران یعنی پرسپولیس و استقلال که با تعدادی جوان باانگیزه و استعداد نشان دادند می‌توانند بدون داشتن فوق ستاره نیز موفق شوند. تیم استقلال تهران با حفظ همین شاکله می‌تواند تا چندسال آینده از مدعیان قهرمانی باشد و البته در این زمینه وضعیت پرسپولیس کمی متفاوت‌تر است چرا که بازی‌های درخشان ستارگان جوانی مانند طارمی، عالیشاه، علیپور، رضاییان و چند بازیکن دیگر شرایط را برای انتقال آنها به تیم‌های اروپایی فراهم ساخته. اتفاقی که سالیان سال بود دیگر در فوتبال ما نمی‌افتاد و سطح آرزوهای بازیکنان ما حضور در امارات و یا نهایتاً قطر بود. اگر این اتفاق بیفتد می‌توانیم مدعی شویم که باز هم به قدرت اول فوتبال آسیا بدل شده‌ایم.. گزینه بعدی پیشرفت لیگ و باشگاههای ایران را در مدیریت حرفه‌ای مدیران این دو باشگاه می‌توان مشاهده کرد. پرسپولیس که هر سال حاشیه‌اش بیشتر و بیشتر می‌شد امسال به طور محسوسی از لحاظ مدیریتی آرام بود و از هیأت مدیره و مدیرعامل کمتر سخن به زبان می‌آمد. رفتار حرفه‌ای مدیریت باشگاه را می‌توان در حمایت از مربی تیمی که در ته جدول جاخوش کرده دید و بالاخره جواب اعتماد خود را گرفته و نمره قبولی در کارنامه مدیران پرسپولیس ثبت شد. درسوی دیگر مدیریت باشگاه استقلال که سابقه سکانداری پست‌هایی به مراتب از این بالاتر را نیز داشته است، نگذاشت با تمام مشکلات مادی، کوچکترین خللی در حفظ آرامش تیم وارد شود.

نکته بعدی قهرمانی تیمی در لیگ است که شاید یک بیستم تیم‌های بزرگی مانند سپاهان، پرسپولیس، استقلال، ذوب آهن و تراکتور هزینه نکرد و با شایستگی قهرمانی را برای اندک هواداران باتعصب خود به ارمغان آورد. در جایی که ویسی با تزریق روحیه توانست جایزه بزرگان فوتبال ایران را بگیرد و نشان داد استفاده درست از ابزار کم بهتر است از استفاده غلط از ابزار و امکانات زیاد!

موضوع دیگر اینکه تیم‌های ایرانی دیگر به راحتی با همسایگان غربی ما که دلارهای نفتی هر روز تنبل‌تر شان می‌کند و با خیل عظیم بازیکنان گرانقیمت خارجی به میدان می‌آیند، مقابله کرده و نتایج قابل قبولی نیز می‌گیرند. به عنوان مثال ذوب آهن اصفهان با مربیگری یحیی گل محمدی مربی که دانشش را مدیون مربیانی مانند ایویچ، بلاژوویچ و برانکو است، نشان داده که راه بردن تیم‌های عربی را خوب یاد گرفته و در سمت دیگر امیر قلعه نویی مربی که با حضور در نیمکت تراکتور تمام حواشی این تیم را جمع و نتایج خیره کننده‌ای رقم زد، تا جایی که حتی با کمی تمرکز می‌تواند مدعی اصلی قهرمانی فصل بعد لیگ و صعود به مراحل پایانی جام باشگاههای آسیا لقب گیرد.

البته لیگ امسال مسائل حاشیه‌ای عجیب و غیرقابل باور نیز کم نداشت مانند عملکرد چند بازیکن در بیرون از میدان و یا اتفاقاتی که در تیم بزرگ سپاهان رخ داد و یا اشتباهات فاحش داوری ولی ماحصل کار آنقدر خیره کننده بود که مشکلات لیگ کمتر به چشم بیاید. اوج لیگ فوتبال ما همانطور که بیان کردیم حضور بی‌سابقه طرفداران فوتبال در سراسر کشور بود که نشان می‌داد روزنه‌های امید پیشرفت فوتبال کم کم به حقایق غیرقابل انکار عبور از رنسانس فوتبال ما از ورطه ورشکستگی اقتصادی و ته کشیدن استعدادها، افول ستاره‌ها و رسیدن به نظم و دیسیپلین و باروری دوباره استعدادهای جوانی همچون ترابی، مسلمان، روزبه چشمی، شهبازراده و امثال این جوانان شایسته تبدیل می‌شود.

ماجرای عکس فتح‌الله زاده و آن کشتی جنجالی

اخیراً از علی فتح الله زاده مدیرعامل سابق استقلال عکسی در فضای مجازی منتشر شده که نشان می‌دهد او و تعدادی از مسئولان ایرانی در آمریکا، مشغول تماشای مسابقه کشتی بانوان هستند. گویا این مسابقه نمایشی بوده و در میدان تایمز نیویورک برگزار شده بود. فتح‌الله زاده به نزدیکانش گفته ماجرا از این قرار بوده که مسئولان برگزاری بازی‌ها آنها را به سمت محل برگزاری مسابقه هدایت می‌کنند و ابتدا آنها تصور می‌کردند کشتی نمایشی بین آقایان است ولی در ادامه متوجه می‌شوند که دو کشتی گیر خانم روی تشک آمده‌اند. ظاهراً حتی یکی از دیپلمات‌های ایرانی هم که همراه آنها بود به این مسأله اعتراض کرد که مسئولان برگزاری بازی از آنها عذرخواهی کردند. گویا یک ایرانی تصویر علی فتح الله زاده را در همین لحظات شکار کرد که اتفاقاً او لبخند به لب داشت و این عکس برای مدیرعامل سابق آبی‌ها کلی جنجال ساز شد.



عابدزاده: دستکش‌هایم را نخرید!



احمدرضا عابدزاده در گفت و گویی در رابطه با حراج دستکش‌هایش اظهار داشت: متاسفانه امروز خبردار شدم که یک نفر در یک سایت خارجی دستکش‌های سرقتی من را به مزایده گذاشته است و با قیمت پایه ۱۱۰ هزار یورو قصد فروش آن را دارد. آن دستکش‌ها سال‌ها خاطره من در دروازه تیم ملی را با خود به همراه دارد و قبلاً گفته‌ام که در اسباب کشی منزلمان آن را از من دزدیدند. از همه ایرانی‌ها در سراسر جهان می‌خواهم تا آن دستکش‌ها را خریداری نکنند زیرا خریدن آنها گناهش از دزدی دستکش‌ها کمتر نیست. من قبلا حتی گفتم که حاضرم خودم آن دستکش‌ها را از سارق آن بخرم ولی هر چه تلاش کردم حاصلی نداشت و حالا در یک سایت آن را به مزایده گذاشته‌اند. اگر کسی آن دستکش‌ها را بخرد موجب شده تا دزدی‌های اینچنینی باب شود. اگر قرار به فروش بود، آنها را در کشور خودم می‌فروختم و پولش را هم به موسسه محک تقدیم می‌کردم.

فوتبال مهدوی کیا با ستاره‌های زن



پس از پایان دیدار ستارگان فوتبال جهان و مکزیک، سلفی و عکس‌های مهدوی کیا با ستاره‌های دنیا دیده شد. تصاویری که دست به دست در صفحات مجازی می‌چرخند. از عکس او با رونالدینیو گرفته تا تصاویری که از او و مورینیو در یک قاب دیده می‌شود. اما تفاوت این تصویر با بقیه فریم‌ها در این است که این عکس از داخل زمین گرفته شد. از چمن سبزی که ستاره‌های دنیا در آن پا گذاشتند، هم مرد هم زن. نکته‌ای که کمتر به آن توجه شد. مثل عکاس این تصویر که توجهی به مهدوی کیا نداشت و او را در گوشه کادرش فرستاد و البته بانوانی را می‌بینیم که در مرکز قاب به دنبال توپ می‌دوند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

یگانه جان، دخترم، تمام لحظه‌های عمرم به درقه نفس کشیدن تو باد، عزیزم تولدت مبارک
مادرت زلیخا حجتی ـ تهران

دوست عزیزم، شاهین جان، از کمک شما بی نهایت سپاسگزارم، امیدوارم به لطف خداوند بتوانم محبت‌های شما را جبران کنم
دوستت جعفر خوشرو ـ تبریز

دخترم، سحر قشنگم، بوییدن هیچ گلی خوشبوتر از گل‌های زیبایم نیست که تو نفسم شدی و عاقبت بخیری و سعادتت را آرزومندم. دوستت دارم
مادرت فاطمه نصیری

ستار جان، همسر گلم، ۲۹ اردیبهشت دومین سالروز یکی شدنمان را با تقدیم ۲۹ سبد گل به وجود نازنینت تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت ثریا بهشتی ـ تهران

بهار نازنینم، دختر مهربانم، ۲۹ اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو تبریک می گوییم، دوستت داریم
پدر و مادر و برادرت محمدرضا لبیره

سحر عزیز، در شب‌های خوشبختی تو، سهم من تنهایی است، در دل اما آرزوی سلامتی توست، تبریک دست خالی مرا بپذیر. ۱۰ خرداد تولدت مبارک
همسرت تنیا طالبی ـ شهری

علیرضای عزیزم، با تولدت در ۱۱ خرداد، روزهای دیگر تقویم را شرمنده کردی، مهربانم تولدت مبارک، دوستت دارم
همسرت ستاره محمدی ـ تهران

سوابه عزیز، همسر مهربانم، ششم خرداد اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل به وجود نازنینت تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم
همسرت سید محمد جعفرزاده ـ رشت

آقا حسام، دایی مهربان، قدم نورسیده‌تان، حمید کوچولو، برای شما و زن دایی مهربانم مبارک باشد، امیدوارم در کنار هم مثل همیشه، زندگی شاد و پربرکتی داشته باشید
منیره سرمدی ـ آستانه اشرفیه

آرزوی عزیزم، همسر مهربانم، تو مرجانی، تو در جانی، تو مروارید غلتانی، اگر قلبم صدف باشد، میان آن تو پنهانی، دوستت دارم
همسرت شاهرخ درودگران ـ تهران

خاله شهناز عزیزم، تو زیباترینی، تو بهترینی، تو مهربانترینی، خاله مهربانم دوستت دارم ششم خرداد، اولین سالروز ازدواجتان را با آقا سهیل تبریک می گویم
خواهرزاده‌ات شیما کاشانی ـ ساری

نیمای عزیزم، پسر نازم، هفتم خرداد بیست و سومین سالروز میلادت گلباران، امیدوارم مثل همیشه در تحصیلات دانشگاهی موفق باشی. دوستت دارم
مادرت فاطمه السادات سروری ـ بندرانزلی

مادر عزیزم، مرا بسیار در یادت، به وقت بارش باران نگاهت گر به آن بالاست و در رقص دعا قلبت مثال بید می‌لرزد، دعایم کن
مرضیه نیازی ـ تهران

برادران عزیزم، بهزاد و بهروز، کاشکی می‌شد چشم‌هایم را در کنارتان بگذارم، تا هیچ وقت در انتظار دیدنتان نباشم
بهناز بهروزی

سیمای من، عروس نازم و پسر مهربانم، آقا نصرت، ششم خرداد، اولین سالروز پیوندتان را با تقدیم شش سبد گل به شما تبریک می گوییم. دوستتان داریم
پدر و مادر محسن و مینا شوریده ـ انزلی

همسر عزیزم، عباس جان، آمدم با غزلی ساده ولی تکراری، لطف داری تو اگر دل به دلم بسپاری، من درد خودم را به تو گفتم جانا، این که درمان بکنی، یا نکنی مختاری
نیره فامیل گوهریان ـ تهران

ضرب المثل زیر کاسه نیم کاسه‌ای است

برای بیان این معنا که فریب و نیرنگی در کار است از این ضرب المثل استفاده می‌شود.

در گذشته که وسایل خنک کننده و نگه دارنده مانند یخچال و فریزر و فلاکس و یخدان وجود نداشت، مردم خوراکی‌های فاسد شدنی را در کاسه می‌ریختند و کاسه‌ها را در سردابه‌ها و زیرزمین‌ها، دور از دسترس ساکنان خانه و به ویژه کودکان می‌گذاشتند.

آنگاه کاسه‌ها و قدح‌های بزرگی را وارونه بر روی آنها قرار می‌دادند تا از خس و خاشاک و گرد و غبار و حشرات و حیوانات موذی مانند موش و گربه محفوظ بمانند. کاسه بزرگ در جاهای صاف و مسطح زیر زمین چنان کاسه‌های کوچک‌تر و نیم کاسه‌ها را می‌پوشاند که گرمای محتویات آنها تا مدتی به همان درجه و میزان اولیه باقی می‌ماند.

ولی در آشپزخانه‌ها کاسه‌ها و قدح‌های بزرگ را وارونه قرار نمی‌دهند و آن‌ها را در جاهای مخصوص پهلوی یکدیگر می‌گذارند و کاسه‌های کوچک و کوچک‌تر را یکی پس از دیگری در درون آنها جای می‌دهند. از این رو در گذشته اگر کسی می‌دید که کاسه بزرگی در آشپزخانه وارونه قرار گرفته است به قیاس کاسه‌های موجود در زیرزمین، گمان می‌کرد که در زیر آن نیز باید نیم کاسه‌ای وجود داشته باشد که به این شکل گذاشته شده است، ولی چون این کار در آشپزخانه معمول نبود و نیست، در این مورد مطمئن نبود و لذا این کار را حقه و فریبی می‌پنداشت و در صدد یافتن علت آن بر می‌آمد.

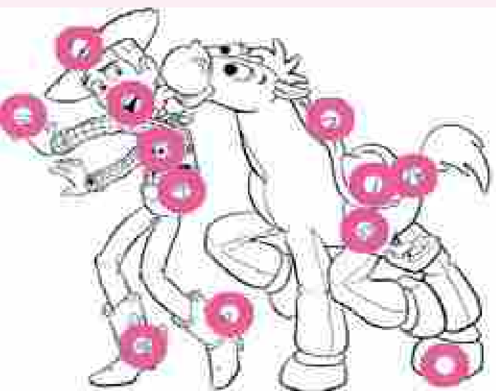
بدین ترتیب رفته رفته عبارت "زیر کاسه نیم کاسه‌ای است" به معنای وجود نیرنگ و فریب در کار، در میان مردم به صورت ضرب المثل در آمده و در موارد وجود شبهه‌ای در کار مورد استفاده قرار گرفت.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در میدان تره بار



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر اسب بازیگوش

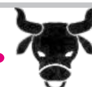
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



خدا را شکر بر خلاف انتظاری که می‌رفت، این روزها سرحال و قبراق در حال کنترل اوضاع هستید و همه چیز را مو به مو زیر نظر دارید و این حس خوش بینی شماست که باعث شده تا بتوانید خودتان را در اوج نگه دارید و اجازه ندهید عوامل مثبت و منفی روی شما تاثیر عمیقی بگذارند و می‌بینید تاثیر این مسأله روی عواملی که همیشه نتایج منفی با خود به همراه دارند تا چه اندازه عمیق است. پس امیدوارم همچنان فرصت‌های تازه پیش رویتان را وارسی کنید و سختی‌ها را به آسانی پشت سر بگذارید.

اردیبهشت



ذهنتان فعال شده تا درباره اهداف بلندمدت بیشتر فکر کنید و طبیعی است که برای شکل بخشیدن به آینده و زندگیتان حساس‌تر شوید، البته قطعاً بخش دوم راهی که پیش رو دارید مانند قبل پیچیده و نامشخص نیست، اما همیشه ساده بودن هم دلیل بر آسان بودن نیست و امیدوارم مسایلی که ذهنتان را مشوش می‌کنند دور بریزید و به خودتان و اطرافیان شانس دوباره‌ای ببخشید تا بتوانید آنگونه که می‌گویید و می‌خواهید، پیش بروید.

خرداد



اگر می‌خواهید انرژی فیزیکی و ذهنی لازم را برای ایجاد تغییر در زندگی کسانی که دوستشان دارید، در اختیار داشته باشید، باید بتوانید از زمان‌هایی که زندگی برایتان آرامش را مهیا می‌کند، کمال استفاده را ببرید و اجازه ندهید که حرکت دیگران ذهن شما را بیش از آن چیزی که لازم است، تحت تاثیر قرار دهد. هرچند که خودتان هم خوب می‌دانید وقتی حواستان به حواشی زندگی پرت می‌شود بیش از هر چیزی زمان را از دست می‌دهید، چیزی که در زندگی شما تاثیر شگرفی دارد.

تیر



این روزها توانسته‌اید در مورد موضوعی که مدتها ذهنتان را به خودش مشغول کرده بود به جمع بندی برسید و دوباره محدوده فکری‌تان را دریابید و البته خودتان هم خوب می‌دانید که در این شرایط شما نیمه پر لیوان را دیده‌اید و این یعنی اینکه به جای احساس، بر منطق خود تکیه زده‌اید. پس تا جایی که می‌توانید از تنهایی دور شوید و اجازه بدهید انرژی مثبت اطرافیانتان بر روی شما هم تاثیر بگذارد تا بتوانید به نقطه آرامش نزدیکتر شوید.

مرداد



شاید باورتان نمی‌شد که ارتباط اجتماعی تا این حد بتواند بر روحیه شما تاثیر بگذارد، اما وقتی به گزینه‌های پیش رویتان می‌نگرید می‌بینید که برعکس قبل حالا حق انتخاب دارید و می‌توانید تاثیر موفقیت را در مسیر زندگیتان حس کنید، پس بپذیرید که حالا نوبت شماست که حرکت کنید و به جای قدم برداشتن با احتیاط، قدم برداشتن منطقی را تجربه کنید و بپذیرید که وقتی موج موفقیت از راه می‌رسد همه چیز آنگونه پیش می‌رود که می‌خواستید.

شهریور



درست است که کار زیاد مانع هجوم افکار منفی به ذهنتان می‌شود، اما باید مواظب باشید تا در کوران شلوغی‌های ذهنی‌تان، پنجره‌های زیبای ارتباط با اطرافیانتان را نبندید و بپذیرید که زندگی وقتی لذت بخش می‌شود که آنچه پیش می‌آید را درک کنید و ببینید واقعاً بیش از این کاری که انجام داده‌اید، چه می‌توانستید بکنید و حالا با شاد بودن در گیر و دار شلوغی‌های زندگی چه کار؟!

مهر



خیلی خوب می‌دانید که امروز شانس شما برای موفقیت بستگی به نوع عملکرد این روزها دارد و هرچند که شرایط با خودش فشاری را به همراه داشته باشد، این موضوع برای شما روشن است که در آینده نزدیک زمان تکیه زدن بر آرامش فرا خواهد رسید. پس امیدوارم روی موضوع‌هایی که شما نام حواشی را روی آنها می‌گذارید تمرکز نکنید و اجازه بدهید انرژی مثبت شما را به سمتی هدایت کند که می‌دانید درست است.

آبان



قصد انجام کاری را دارید تا به قول خودتان بتوانید از فرصت استفاده درست را ببرید و با تکیه بر استقلال فکری خودتان را در اوج نگهدارید، اما دوست خوبم! اگر می‌خواهید کارهایتان را به تنهایی پیش ببرید و حرکتی شگفت‌انگیز را پی بریزید، به طبع باید بسیار متفاوت‌تر از قبل عمل کنید و کاری به کار سنگ اندازی‌های پیرامونی‌تان نداشته باشید و با توجه به ندای درونی‌تان و با توکل به مهربان یکتا پیش بروید.

آذر



به خوبی پیداست که حرکتی را بر خلاف جهت زندگی گذشته آغاز کرده‌اید و می‌خواهید کارها را با سرعت پیش ببرید و می‌گویید برای این کار احتیاج به انگیزه دارید، اما دوست نازنینم! هدف بزرگ و راه دشوار همیشه با حواشی متفاوت خودش همراه است و شما اگر انگیزه لازم را نداشته باشید که اینگونه پا پیش نمی‌گذارید، پس بپذیرید که همه چیز درست بوده و حالا وقت متفاوت عمل کردن شما فرا رسیده، پس معطل نکنید.

دی



در حال کار بر روی پروژه‌ای هستید که به احساس شما و آرامشتان مربوط است والبته سعی در ایجاد استقلال فکری دارید تا با تکیه بر افزایش مهارت و اطلاعاتتان بتوانید به هدفی که در ذهن دارید جامه عمل بپوشانید. پس از خودتان بپرسید حالا که اراده و قدرت درونی شما افزایش پیدا کرده و به قولی نیمی از کار را به پیش برده‌اید، پس منتظر چه چیزی هستید، جز افزایش اعتماد به نفس و غلبه بر احساس ترسی که پیش رویتان است.

بهمن



طی روزهای گذشته فشار زیادی را تحمل کرده‌اید و این موضوع ممکن است در روزهای پیش رویتان هم ادامه پیدا کند و با خود استرس و تشویش را هم به همراه بیاورد، اما کاش از خودتان بپرسید، وقتی قصد متفاوت زندگی کردن را دارید، پس چرا متفاوت عمل نکنید و وقتی پاسخ سوال خود را یافتید، تلاش خودتان را پی بگیرید تا مهمترین تصمیمات زندگی‌تان را هم متناسب با نوع نگاهتان پیش ببرید و فقط مراقب باشید که زمان کم نیاورید.

اسفند



شما فردی حساس، اما با اراده هستید و دست از پیشرفت برنمی‌دارید، اگرچه مشکلاتی شگرف را پیش پایتان ببینید، اما بهتر است توجه داشته باشید که استرس زیاد دردی را درمان نمی‌کند و بالعکس باعث پیچیده‌تر شدن مسیر رسیدن به آرامشتان هم خواهد شد. پس اگر فکر می‌کنید به سمت هدفی پیش می‌روید که مدنظر شما نیست، آرام بگیرید و سعی کنید از تجربه دیگران استفاده کنید و خودتان را عامل بروز تجربه نسازید.

امروز، همان فردای دیروز است که انتظارش را داشتی، دوستش بدار و بر تخت زندگی بنشانش

● دکتر هرمز انصاری

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

من و گنجیشک‌های عموطاهر

عکس قشنگی است. برف دارد، نان دارد، گنجشک هم دارد که به نان نوک می‌زند. رسم است که نانوایان سنگکی و بربری یکی از نان‌هایی را که از تنور قبلی فروش نرفته، به بیرون مغازه می‌آویزند تا به رهگذران بگویند تنور گرم است. یک عمو طاهری می‌شناختم که هر روز برای پرنده‌ها خرده نان می‌ریخت. خودش پیرمرد مستمندی بود و نان شبش را به‌سختی درمی‌آورد. زد و روزگارش تمام شد و شبی خوابید و دیگر بیدار نشد. اهل محل در مسجد برایش مراسم ساده‌ای گرفتند. حتی از فتوکپی سرِ چهارراه هفت هشت برگ اعلامیه ترحیم هم گرفتند. یک برگش را به نانوای محله دادند. او چسب نداشت تا آن را به دیوار بچسباند. به رسم نانوایان، چهار گوشه اعلامیه را با چهار گلوله خمیر به دیوار چسباند. فرداصبح دیدم که گنجشَک‌های عمو طاهر داشتند خمیرهای اعلامیه ترحیمش را نوک می‌زدند. و چشمِ دلم کور شود اگر دروغ بگویم: دلم عمو طاهر را دید که لبخند می‌زد و به بهشت می‌رفت.

شتر در ویترین!



این عکس روی اختلاف طبقاتی انگشت گذاشته. آن طرفِ شیشه ماشین‌های رؤیایی، و این طرف شیشه موتورسواری که به رؤیا فرورفته! آیا دارد آرزو می‌کند کاش یکی از اینها را داشت؟ یا رسیدن به این آرزو برایش چنان محال است که به فکرش هم نمی‌رسد آن را آرزو کند؟ آیا این ماشین‌ها را مثل کیسه برنج و رب گوجه فرنگی و آدامس می‌بیند که هر کدامشان به خریداران قول می‌دهند از ما بخرید و ماشین برانید؟ قبل از انقلاب یک خانم تهیدست یک هواپیمای سِسنای یک موتوره برنده شد. آخرش هم شوهرش که مردی بقال بود، طلاقش داد. شاید این آقای موتورسوار هم دارد به چنین جایزه‌هایی فکر می‌کند. شاید هم شیطان دارد گولش می‌زند که چه حالی میده که آدم با یه قلوه سنگ بزنه شیشه این نمایشگاه رو بیاره پایین! یاد قصه بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری صمد بهرنگی افتادم که آن پسرک مستمند همیشه پشت ویترین اسباب‌بازی فروشی می‌آمد و حسرت می‌خورد که کاش این شتر مال من بود. هر روز از پشت ویترین با شترش حرف می‌زد و به آن دل بسته بود. روزی دختربچه‌ای با پدر پولدارش آمد و شتر را خرید و بردند. پسرک باز هم به ویترین نگاه کرد اما این‌بار به مسلسلی که پشت ویترین بود چشم دوخته بود.

دیگر نگران بیکاری نباشید!

از چند روز پیش از نوروز تا همین چند روز پیش در خیابان‌ها زیاد می‌دیدم و می‌دیدید که سرانجام تعدادی از جوانان هنرمند به امید درآمد به استخدام شهرداری درآمدند تا شهرداری ثابت کند قانونِ «هنرمندان بیکارند» غلط است بعد به این جوانانِ هنرمند و دختر و پسر نفری یک مجوز داد که بروید شهر را رنگ کنید و خوشگلش کنید تا هی نگویند شهرداری، شهر را نمی‌دارد. والحق والانصاف که با طرح‌هایی که برخی‌شان خوب بود، شهرها را زیبا کردند. مثل عکسی که گمان کنم آن را خانم غلامی از شیراز فرستاده. طراحِ این طرح، ماکتی از نوار کاست‌های قدیمی ساخته و آن را در پارک استوار کرده تا چَشم مردم را بنوازد ولی یک رهگذرِ هنرمندتر از آنجا رد شده و به این مجسمه نوار نوشته‌ای اضافه کرده تا او هم ثابت کند فقط هنرمندان نیستند که بیکار نیستند رهگذران نیز بیکار نیستند. مثل عکسی که پارسال همین خانم غلامی فرستاده بود و رهگذر دیگِ مسینِ مجسمه آش رشته را برده بود تا ذوب کند و میخ بسازد و بکند توی چشم بیکاری.



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

خواب جالبِ لنگه به لنگه!

سعیده فرهودی، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، یکی از شهرها

خواب دیدم با شوهرم از خیابانی می‌رویم. در پیاده‌رو مقداری کفش افتاده بود ولی همه یک لنگه بودند. بین آن کفش‌ها یک لنگه کفش کالج سورمه‌ای بود که می‌شد آن را با لنگه‌ای دیگر جفت کرد. شوهرم پرسید بردارم؟ گفتم "دیوونه‌ای اگه برنداری. من میرم جلوتر، تو هر جفتشو بردار." خیابان خلوت بود. کسی نبود ولی من رفتم جلوتر تا او کفشها را بردارد. ناگهان مردی آمد و به شوهرم اعتراض کرد که چرا برمی‌داری؟ اینا مال مرده. من کفاشم... و جنجال بزرگی شد. من از دور نگاه می‌کردم. دلشوره داشتم که چه کنم...

چون گرفتنِ شماره شما سخت است و یا بوق اشغال می‌زند یا کسی برنمی‌دارد، حالا که موفق شده‌ام شماره را بگیرم، خواب دیگری هم دیده‌ام و خواهش می‌کنم آن را هم تعبیر کنید: دیدم در خانه‌ای هستم. یک سری آدم بزرگ آنجا بودند که همگی دوقلو بودند. فکر کنم می‌خواستند فیلم بسازند و قرار بود یک دوقلو انتخاب کنند. من خواستم عکس بیندازم ولی تعداد آنها زیاد بود و در یک کادر جا نمی‌شدند بنابراین دو تا عکس انداختم که در هر عکس، نیمی از آنها قرار گرفته بودند. به خودم گفتم بعداً هر دو عکس را به هم می‌چسبانم. بعد دیدم یک نفر را انتخاب کرده و همه دورش جمع شدند. من از آنها هم عکس انداختم و بیدار شدم.

تعبیر: از سعیده پرسیدم در خواب دوم، کسی که انتخاب شد، یک نفر بود یا قلِ دیگرش هم بود؟ گفت: "فقط یه نفر بود. یه پسر بود. قلِ دیگه‌ش نبود."

هر دو خواب یک تعبیر دارند. محور هر دو خواب هم لنگه به لنگه بودن است و این یعنی جور نبودن اوضاع. شوهر شما با تشویق شما سعی می‌کند لنگه کفش کالج را پیدا کند و آنها را با هم جور کند. شما دور می‌ایستید و این یعنی نمی‌خواهید در دردسرهای همسرتان شریک شوید. و این هم یعنی شوهر شما دردسرهایی دارد. آن کفاش یعنی مشکلات و دردسرهایی که ایجاد می‌شود. شاید همسر شما با کسی که یا صاحب دارد یا پدر و برادر، دوست شده بوده و دردسرهایی ایجاد شده. آن دوقلوها هم نماد کاستی‌های زندگی شماست، نماد جفت و جور نبودنِ اوضاع نیز هست. شما نتوانستید همه را در یک عکس جا بدهید. نصف در یک عکس، نصف در عکسی دیگر. و می‌خواستید بعداً آنها را جفت و جور کنید. درست همان طور که در خواب اول شوهرتان با تشویق شما می‌خواست یک جفت کفش جفت و جور کند. در خواب دوم فقط یک قُل انتخاب شده و از قلِ دیگر خبری نبود. اینجا هم یعنی نصفِ چیزی را دارید، نصفش را ندارید. برای مثال شوهر دارید و ندارید. و خواب دوم شاید هم به بچه اشاره می‌کند زیرا وقتی که داشتید تعریف می‌کردید، گفتید یک عده آدم بزرگِ دوقلو. و شاید در ذهن شما این بوده که دوقلوها باید بچه باشند نه بزرگسال. و همین می‌تواند به معنی حسرتی باشد که از بچه دارید.

سعیده تأیید کرد و گفت: "پانزده سال پیش ازدواج کردم. هر وقت خواستیم بچه‌دار شویم، متوجه شدم شوهرم در کار خیانت است و منصرف شدم. بارها مچ او را گرفته‌ام ولی او ظاهراً توبه می‌کرد و تا امیدوار می‌شدم، دُم خروس بیرون می‌افتاد و می‌دیدم توبه گرگ مرگ است. حالا مدتی است که قسم خورده با کسی نیست. تصمیم گرفته‌ایم بچه‌دار شویم. من تا پارسال شاغل بودم ولی برای اینکه خانه خالی نباشد، استعفا دادم و خانه‌دار شدم اما باز هم به او مشکوکم."

پیشنهاد می‌کنم بچه‌دار شوید و برخی از مسئولیت‌های بچه را به او واگذار کنید زیرا این کار باعث می‌شود هورمون اکسی توسین که هورمون وفاداری است، در او ترشح شود. اکسی توسین در زنان زیاد تولید می‌شود بنابراین از مردان وفادارترند. در صفحه اینستاگرامم نیز می‌توانید نکاتی درباره بهتر شدن اوضاع زندگی پیدا کنید.

خواب‌های پریشانِ من

بهنوش تکین، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

درباره دختر بیست ماهه‌ام مدام خواب‌های پریشان می‌بینم. مثلاً خواب می‌بینم بچه را به مادرم سپرده‌ام. مادرم به خانه من می‌آید. می‌پرسم بچه کو؟ می‌گوید خواب بودم، گذاشتمش اومدم. من با او دعوا می‌کنم که چرا بچه را تنها گذاشته‌ای؟ یا خواب می‌بینم او را توی فرِ داغ می‌گذارد و دارد می‌سوزد. دعوایش می‌کنم و بچه را در می‌آورم. حتی پسر دوازده ساله‌ام خواب دیده که مادرم، دخترم را به پشت بام برده و بچه افتاده و مرده.

تعبیر: شما زنی مضطرب هستید که استرس خودتان را به پسرتان هم منتقل کرده‌اید. بدون اینکه بپرسم، مطمئنم که مادر شما زنی مهربان و مسئول است. آیا شما ترسی از زلزله هم دارید؟ آیا خواب‌هایی نمی‌بینید که قرار است امتحان بدهید ولی یک جای کار لنگ است؟ آیا خواب نمی‌بینید که می‌خواهید به مهمانی بروید ولی باز هم یک جای کار مشکلی دارد؟

گفت: ترس از زلزله، ارتفاع، و ترس‌های دیگری هم دارم. از آن خواب‌ها هم زیاد می‌بینم.

پس از بررسی زندگی بهنوش تعبیر خوابش این است که چون از کودکی به بعد سرزنش و سرکوب و محدود شده، همیشه فکر می‌کرده زیر ذره‌بین است. چنین افرادی اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهند و به ترس و استرس و سپس به وسواس و بدبینی دچار می‌شوند. استرس بهنوش به پسرش هم منتقل شده و خوابی شبیه خواب‌های مادرش دیده. واحتمالاً پس از تولد خواهرش و جلب شدن توجه‌ها به خواهرش، حس خوبی به او ندارد. خواهرش را جای رقیب گرفته که خودش مقصر نیست و به دلیل کُنش‌ها و واکنش‌های غلط پدر و مادرش این طور شده. شما باید مدتی مشاوره شوید و گمان کنم همسر و پسرتان هم به مشاوره نیاز دارند.

گفت: شوهرم عصبی است، پسرم پرخاشگر شده، تازگی‌ها هم متوجه شده‌ام دخترم در برابر صدا واکنش ندارد. گفتم هیچ حرف می‌زند؟ گفت ماما، بابا، الو، و... گفتم غیر از الو، بقیه کلماتی که می‌گوید، از اصوات هستند ولی چون الو را بلد است، ناشنوا نیست. گفت پیش دکتر مغز و اعصاب بردم گفت نوعی از اوتیسم دارد. به او راهکارهایی دادم، و قرار شد پیش متخصص شنوایی حاذق برود تا معلوم شود دخترش ناشنواست؟ کم‌شنواست؟ یا نمی‌خواهد واکنش نشان بدهد. خودش هم قرار شد امتحان‌هایی بکند. مثلاً ببیند دخترش از چه غذایی یا چه چیزی خوشش می‌آید. سه چهار روز آن را نشان بدهد و اسمش را بگوید. مثلاً بستنی... و بستنی را بدهد بخورد. بعد وقتی که پشت دخترش به اوست بگوید بستنی! و ببینیم واکنش دارد یا هیچ!

رازی که پنهان خواهی با کسی در میان منه، اگر چه دوست مخلص باشد که دوستان مخلص را نیز دوستان مخلص باشد ● سعدی

نقاشی‌های شما





ترنم حیدری ۶ ساله



زهرا شریف‌واقفی ۶ ساله - گچساران



نیلوفر محرمی
۷ ساله - اندیشه



آیناز اکبری ۷ ساله



یکتا صالحی ۶ ساله



یلدا فولادی‌وندا ۶ ساله



موناهادی‌راحت
۷ ساله - اندیشه



زینب قمری ۹ ساله - سلمانشهر



هانیه افراز



شینا دهو
کلاس اول



پانته‌آ قهرمانی